به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بلاغت قباب کارنامه نظم فارسی موسوم به

کلیات نظیری

تصنیف لطیف استاد زبان دان نظیری نیشاپوری بتصحیح و تحشیه فراوان

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

اذا ما شئت ان تحیی حیوة حادة المحیا — برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پا

حدیث حسن و مشتاقی درون پرده پنهان بود — برآمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا

ز خط و خال رخسارش قضا شکلی نمود اول — قلم برداشت هر ذره ورق برگشت از انشا

در آن گلشن هوا بودم که مستی زاد از نرگس — در آن مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا

برحمت اتصال افتد چو پیوندی برید از هم — بفرصت قطره دریا میشود چون قطره شد دریا

کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق گم گردد — ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا

شراب و شاهد و میخانه و ساقی همه دلکش — باین خمار بی پرواسری داریم و صد سودا

تقاضا بر تقاضا میرسد زان سوی دل هر دم — زمانی نیستم خالی فغان زین شوق کار افزا

اگر نالم ز حرمان رخ مگردان حسبةً لله — قیاس وصل و محرومی گلستانست و نابینا

درون بیت احزان پیر نابینا چه میداند — که شهری بر سر سودای یوسف میکند غوغا

نظیری گر طمع داری که مقبول مغان باشی

فلا تحسد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنیا

ای از کرم بریخته خون سبیل را — وز لطف خنده کرده غزای خلیل را

در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو — دریای نیل ساخته چشم کحیل را

گوئی بغیر واسطه در گوش خاص کی — رازی کز آن خبر نبود جبرئیل را

داده بگنج فقر نشان جنت النعیم — گرده سبیل مشت گدا سلسبیل را

پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم — دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را

هر فرد گشته حاکم این ملک غیر تو — نا کرده گرم جا زده کوس رحیل را

درویش و بادشه بوجود تو قائم اند — خورسند کرده تو عزیز و ذلیل را

نفرزده بر رسوم مقدر بخس سعی — در معصیت نه کاسته رزق کفیل را

هیچم گر تو بازستانی متاع خویش — داده دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قائل بعجز گشت ثنای تو هر که گفت — در هستی تو ره نبود قال و قیل را

در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید — صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت — برتر نهید پایهٔ عرش جلیل را

صفا از عقدهٔ دلهاست آن زلف معقد را — بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

که دادی روح را با جسم الفت گر نگردیدی — محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بیک حسن و شمائل طرح عشق افگنده شد ورنه — نمیدانند نقش هستی این لوح زبرجد را

بمکتب خانه سر مصحف از برداشت آن روزی — که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعهٔ حکمت — حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت — احد خود قاب قوسین ار نبودی میم احمد را

بسکه من بستر از پهلوی گرمش سرد ناگشته
گرامی میهمانی در ره امشب میزبان دارد

گنبد طی بر براق معرفت اقصای مقصد را
ملایک صف بصف بربست و عرش آراست مسند را

نظیری از تو نُقل و از جام هوشمندان کش
می و مطرب پریشان میکند مستان سرمد را

لذا بس

ساقی بشو دورنگی امید و بیم را
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را

حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند
چندی بگو ترانه نقل ندیم را

از ساغر درست خورم بخش جرعهٔ
بر طاق نه حکایت جام دونیم را

بوئی نبیند خلوت شبها شنیده ام
پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را

انجا که لب ز رشحه می پاک کرده اند
گل مشکبوی کرده ردای شمیم را

گو مفلسان کعبه بگریید کاب چشم
بر عرش برده از در مسجد یتیم را

زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز
شور آفرین کند که بپوشد گلیم را

مطرب بیکد و نغمه غنی کن دل فقیه
ساقی بیکد و جرعه سخی کن لئیم را

جنسی که در خزینه لطف تو نیست نیست
جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزی که جرم نامه نظیری بر آورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما
بیعت بذو الفقار ستاند خطیب ما

یک بانگ ذوق گرمی ما را کفایت ست
حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما

روزی که رخ نمود بما کار داشت عشق
ز اول حواله دگران شد نصیب ما

ما را تو و قبول نیازی و خلوتی
مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

از نکهت گلست ضرر دلرمیده را / در بر رخ صبا نگشاید طبیب ما

عاشق ز کوی دوست بتکلیف آمده / با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما

بهتر که از حکایت ما در کشی نفس / دل خون شود ز غصهٔ کار حبیب ما

گل را قصور نیست ترا گر ز کام مست / در بار کار و ان همه هست نصیب ما

بر پای هندگون نظیری زدیم پا / آویخت عشق از سر گردن صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را / عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را

عزیزان جان فدا گردم سر و سامان مبارک / نیرزم گوشهٔ چشمی بنازم پیلبازی را

عبارت کوته و دلتنگ و خاصان ملک زیبا / چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را

کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند / بجز نگی نمیداند لغتهائی حجازی را

همه سرمایهٔ اقرار و ایمان بود در خسارت / فغان از خال هندو بیت که کافر کرد غازی را

گرسنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع / ولی کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را

صبوح و روح برهم خورد چون بانگ صلوة آید / برآرید از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از رنگ ره نماید روی از خنده در خون آید / نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از ورزش پندار ما / هست استغفار ما محتاج استغفار ما

هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد / قطعها کردیم اما شد همه زنار ما

از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن / از نگاه اول افتاد این گره در کار ما

شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت / بو العجب هنگامها گرم است در بازار ما

از شمیم گل دماغ ما پریشان میشود / برنمی تابد دم عیسی دل بیمار ما

خانهٔ ما خاکساران بر سر راه صباست / شب نمیسوزد چراغ از پستی دیوار ما

وقت میخواران شبیخون قضا برهم نزد / تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

باغبان در موسم گل گو در بستان ببند / دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما

نغمهٔ مستانه میریزد نظیری را ز لب / از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستم از خطا رنگ امید و بیم را / بیند منجم طالعم از بیم در دل تقویم را

علم ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من / مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از برای داغ من آتش بجانان میزند / افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقدی که دوران برده است از کیسهٔ عمرم برون / جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر مغان / گلبانگ آزادی کشم دوشی زنم تسلیم را

نقشی بباطن دیده ام خواهم بحسن کودکی / آرایش مسند کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که کردی سلطنت بینش ز تعظیم بد / گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود / چو بیند ذرات جهان بریکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس / شکست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چندان ز موذن بشنوم توحید شرک آمیز را / از عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و ورد سحر بی حال بخشد بی اثر / خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد ای طبیب / صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته	آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را
نی عشق افزاید بمن نی مهر زیبد بیش ازین	کی مانده ظرف قطره پیمانه لبریز را
پیوسته ابرو در کشش همواره مژگان در زدن	تا کی کسی بر دل خورد این دشنهای تیز را

سیری نظیری زین چمن کز کهنگی گشتی خشن
در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیز را

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را	دیدیم زور بازوی ناآزموده را
من در پی رهائی و او هر دم از فریب	بر سر گره زند گره ناگشوده را
دل در امید مرهم و این آهوان مست	ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت	تلخست خواب دیدهٔ در خون غنوده را
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ	دادیم بر هواس سودا فرسوده را
نتوان چشید قند مکرر روزان لبان	بتوان شنود تلخ مکرر شنوده را
یکره خوشم بخندهٔ دندان نما نکرد	تا کی نماید آن گهر نانموده را
ساغر کجاست تا گله از دل بدر بریم	روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را
تا منفعل ز رنجش بیجا ببینمش	می آرم اعتراف گناه نبوده را
نادیده جور او ز وفا لاف میزدم	نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا بکی بر خرقه بندم جسم غم فرسوده را	سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را
در درون همچون عنب شد خوشهٔ اشکم گره	پس فرو خوردم بدل خونهای ناپالوده را

گوشها گر گشت و یارب یاربم کاری نکرد | نیست گویا روزنی این سقف قیر اندوده را

خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم | باز می باید ز سر کردم ره پیموده را

ده که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست | چند بر کاغذ نویسم حال و شویم دوده را

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد | می که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را

گل ز بهر اشک لولوی و رنگ کاهیم | در بلوری حقه دارد کهربای سوده را

از کنایت گاه هستی منع آن اب خون کنم | میچکد بیخود حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری چون نشستی گوش بر حرفش مکن | در پریشانی میفگن خاطر آسوده را

در خور اگر نسیم می لعل فام را | ای کاش تر کنند ببوی مشام را

بر قدر زخم مرهم لائی نمیدهند | زان می که طعم نوش کند مغز کام را

بر بام ما دریغ نتابید هفته | ماهی که او تمام کند ناتمام را

کس جذبه بکار دل ما نمیکند | تا چند سر بحلقه در آریم دام را

خارج ز پرده دخل غلط تا بکی کنیم | مطرب بما نداده نشان مقام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او | در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که روی ندیدم ز آفتاب | در خانه پختم این ثمر نیم خام را

گر جام صبح بی صفت فقر بشکنند | خورشید سرنگون نکند کاس شام را

رخت از حرم کشیم نظیری بسومنات | حرمت نمانده حاجی بیت الحرام را

بزیر هر بن موی چشم روشنی ست مرا | بر روشنائی هر ذره روزنی ست مرا

شهود بت ز برآگند گیم باز آورد — دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم — بهر کجا بن خاریست مسکنی ست مرا

بهر سراچه و بستان فرو نمی آیم — برون ز عالم خاکی نشیمنی ست مرا

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم — بکائنات ندانم که دشمنیست مرا

هزار ناله شهرود در دمی شنوم — ز سیل گریه چو کهسار دامنیست مرا

ز خوشهای سرشکم لبالب آغوش ست — ز حاصلی که ترا نیست خرمنیست مرا

اگر بمعرکه در خون فتاده ام چه عجب — همیشه رزم بخون خود تهمتنیست مرا

دریغ رخش فرو ماند و روز بیگه شد — درین سفر که بهر گام رهزنیست مرا

کدام می که پس از مستیم خمار نداد — چو شیشه در ته هر خنده شیونیست مرا

بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده — که دم زدن ز فراق تو مردنیست مرا

گداخت چشم نظیری ز دقت نظمم
که دیده تنگتر از چشم سوزنی ست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما — آب از شرار سنگ خورد گلستان ما

موریم و بر گذار شکر اوفتاده ایم — در راه پایمال شود کاروان ما

تا با نصیب ساخته ایم از جلاوبی — همچون رطب شگفته اند استخوان ما

زه در گلوی ما کند از کینه روزگار — بیند اگر درستی تن چون کمان ما

خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم — فریاد از درازی خواب گران ما

صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند — موجی که بر کنار رود از میان ما

بس در دماغ همنفسان مغز سوختیم — در دیده خواب تلخ کند داستان ما

در سری گر از هزار جوان زنده دل تریم

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود

در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت

صد نوبهار رشک برد بر خزان ما

امروز معتکف شده بر آستان ما

رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد

گوئی که سود ماست نظیری زیان ما

زلستم بسکه بند بر خود از خامیها

ورع و شیب زبون غم ایامم کرد

طایری نیست که تاری ز منش بر پا نیست

روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت

دل بلهو و لعب عمر هنگین حرمان

خلعت سرو بانداز صنوبر نبرند

شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند

پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم

در خرابات سر ناموران گردیدیم

لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود

رفت نام و ننشستم در سر خود کامیها

یاد دوران جوانی و می آشامیها

صید یک مرغ نکردم ز کمین دامیها

تر نکردید دماغم ز تنک جامیها

تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

جامه زیبنده نباید ز خوش اندامیها

چون می کهنه برون آمدم از خامیها

با جل باز نشاندم ز سبک گامیها

بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها

دلق درویش برآید ز سیه فامیها

ساز و برگ و می و مطرب نظیری جمعست

بوی خیر آیدش از ننگ سرانجامیها

بصفای صبح نگه کن سر سبو بگشا

دل از مطالعه صبح در حجاب ندارا

دهان چشمه گشاده ندرا چو نکت

بزیر بن مو دیده بر و نکت

شگاف خرقه بدقت چه میکنی پیوند | لباس فقر و فنا پاره به رفو بگشا
یکی بکوزهٔ پرهیز خویش سنگی زن | چو شیشه رشتهٔ زنارش از گلو بگشا
چو موی جاه جهان نقص دیدهٔ بیناست | اگر نرسته ترا درد و دیده مو بگشا
چو شیر گاه قناعت دهان آز ببند | چو باز وقت هنر بال جستجو بگشا
دراژدحام غم و غصه وقت کم کردی | ترا که گفت سر کیسه در غلو بگشا
حجاب مانع قربست شرم حایل لطف | به نزد او رهِ اظهار آرزو بگشا
چو رنگ چند شوی ملتفت بروی سخن | بمغز راه کن و پرده همچو بو بگشا
بزم بی بصران پرده بر معانی کش | وگر بدیده وری برخوری برو بگشا

بزم اهلِ خرد عقده بر سخن مگذار
چو غیر نیست نظیری کسی بگو بگشا

بر فلک تا بد مسیحا رشتهٔ زنار ما | بر زمین منصور افرازد ستون دار ما
از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی | این زمان عصیان شود از کثرت استغفار ما
از شبانِ وادیِ ایمن نفس سوزان تریم | موسی اندر طور میرقصد ز موسیقار ما
گر بطبع زاهدان تلخست طعم ما چه غم | روشن از رخسار میخواران شود معیار ما
خضر وقتی کو که تعمیر خراب ما کند | زانکه گنجی هست پنهان در تهٔ دیوار ما
هر کجا عشقست مستولی طبیبان خسته اند | از کدامین درد وا جوید دلِ بیمار ما
زیرکان را دانه و آب چمن خاموش کرد | عندلیب مست رمزی داند از اسرار ما
چون مگس بر قند میجوشیم بر مطلوب خویش | گرمی سودای یوسف بشکند بازار ما

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن

چرخ بارِ ما کشد چون عشق باشد کار ما

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را
هم نغمهٔ داود که دیدست جرس را

در معرض خورشید سها را چه ستایش
با نور تجلی چه ضیا نار قبس را

بس غنچهٔ نشگفته بتاراج خزان رفت
رحمیست که رهزن زند از قافله پس را

پراندن [illegible] که لطف [illegible] ماند
با آنکه پر چشم و نهی بر مژه خس را

در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی
در بیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را

جز حاجت اخوان نسزد تحفهٔ یوسف
اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را

هر چند ز تریاق بود زهر گران تر
زین جنس بصد من ندهیم نیم عدس را

کس همره ما نیست گران سوی بتازیم
از معرکه بردیم برون گرد فرس را

تا همدم هر بیهده پرواز نگردد
در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در آرزوی یک تن همجنس که عنقاست
از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراس ست
از ناوک شبگیر بود بیم عسس را

نشسته در ظلمم با قمر چه کار مرا
چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا

مسیح وار کند سیر بر فلک روحم
با این طلسم فرو بسته در چه کار مرا

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم
با آشنائی مشت شرر چه کار مرا

اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید
من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا

جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد
به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا

ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم
چو بید کاشته‌ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم | عرق فروخت ام باده [illegible] مرا
هزار گونه شکایت بلبن خاموشیست | بناله که ندارد اثر چه کار مرا
بقهر تا نگه از می بمهر نواز [illegible] | هلاک تلخی [illegible] شکر بچکار مرا
چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم | غریب [illegible] با سفر چکار مرا
نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا | درین دیار نظیری [illegible] بکار مرا

بانگ نی می برد از هوش مرا | میبرد [illegible] از ره [illegible] مرا
ناله نامی [illegible] وصال | میبرد در کنار [illegible] مرا
نخل نخلست نامه پندارست | می چشاند نیش نوشش مرا
مطرب میگسار در نظر ست | نیست حاجت بمیفروشش مرا
سر غیبم ز درون پردهٔ راز | نغمه آورد بجوشش مرا
چون سماعم نقاب بردارد | نشود شرم [illegible] پوشش مرا
غزل مطربم بوجد آورد | جان رود در سر خروشش مرا
جوشش زد درون نظیری خون | کاش بودی سخن نیوشش مرا

گل خلعت نو داد دگر شاخ لبن را | بر سلطنت حسن سجل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه | بگشود سر نافه غزالان ختن را
شد لاله بمیخانه بیاد می لعلت | از بادهٔ لبالب چو قدح دید دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه | تا خوش بکف دست دهد چاه ذقن را
سر تا بقدم نی بتماشا نگران شد | تا خوب دهد چنگ بمطرب [illegible] تن را
[illegible] ز لبس دید درستی | سنبل ز خم جعد [illegible] شکن را

گلبرگ بناگوش و رخت بود مناسب — گلدسته شد و بست بر او زلف رسن را

دوران بهاری به نیازمی و مطرب — در بوسه گرفتند سراپای چمن را

برگوشش خورد نعرهٔ احسنت نظیری — ترسی اگر از مردهٔ صدساله سخن را

ای عدم بود و نی وجود اینجا — صورت وهم می‌نمود اینجا

عکس شخصی نبود در مسکن — نیک جستیم کس نبود اینجا

حسن با کرد جلوه بر ما — عشق با دل زنار بود اینجا

آنکه خود بی نطق و سمع میگوید — هست در گفت و در شنود اینجا

وانکه نادیدنیش میدانند — هست در معرض شهود اینجا

بوالبشر را قوا ملائکه اند — جزو و کل هست در سجود اینجا

گرد انانیت از سجود ابا — هست ابلیس هست بود اینجا

نزد تو جبرئیل وحی آورد — عقل برقع ز رخ گشود اینجا

مردم چشم عالم انسان است — شخص عالم بما نمود اینجا

دید حسن و جمال اشیا را — در بصر هرکه کحل سود اینجا

سینه‌ها نزد ما همه نقدست — درها جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت — زنگ از آئینه زدود اینجا

ماننده شراب بسند خم ما — بیهوده شدیم دشت پیما

بی جسم نموده شکل ساحل — بی آب نموده موج دریا

سر داده بباد بود [illegible] بود	گر رفت ز خاک عرض دنیا
بر اوج رسید که ز پستی	در بیست فیتا گه ز بالا
چون ظلمت [illegible] در آمد	نی رخ ماند و نماند سیما
در زبان دمید دم [illegible]	لب بست فرو نشست غوغا
عاشق که عشق چیست دانی	در ماند [illegible] نی مداوا
سرگشته مطلب [illegible] الیم	ای کاش نبود [illegible] این تقاضا
آخر به مایه قریب [illegible] چو نیم	بال و پر [illegible] و راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش	از [illegible] سودا

چون [illegible] نشود عیان لطیفه
گو [illegible] که [illegible]

چه منت از مه [illegible] بر سر ما	[illegible] عنصری گوهر ما
بشعر و شاهدم از کودکی [illegible]	که عشق [illegible] از آب و هوای کشور ما
ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سقیم	درست ذائقه داند مذاق شکر ما
کمان لعب [illegible]	[illegible] ببام و منظر ما
متاع راحت [illegible] بغارت داد	چه فتنه [illegible] که در آمد از در ما
کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت	که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما
کسی شگفت [illegible] آب و گل نشود	سرشته اند بغم طینت مخمر ما
غش وجود با کسیر عشق زائل کن	که زر نشود [illegible] از کیمیای احمر ما
ستاره دل عاشق نهان [illegible]	که آفتاب فروزان ترست اختر ما

گداختیم ز درد و خمار ما بست	بیکند و جرعه کس آبی نزد با جگر ما

نوا برآر و درین پرده کن نظیری رقص
که هست دلبر ما از الست دلبر ما

تنگین خرد ببرد نه سر شور و شرم را	بدری برانداز شب غفلت سحرم را
مانند تو بشنم که نیز ز دست بهار شستم	در هر سر دی وی تازه کند برگ و بریم را
تا سجده بیرم اگرهم در بگشاینه	هر چند از فرسوده قفسی بال و پریم را
کوتاهی عیش هم ز پی چند دگر است	دوراز پی نادیده برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است	وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی نکنم هر مرحله را که بهر گام	از هول مصیبت نگذارد جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردد	ره ایمن شود وادی خوف و خطرم را
سعی کنم و از خست بمنزل برسانم	تا کس نرساند به عزیزان خبرم را
از خانه چشمش نگذارد که بدرآید	بر روی نگیرنده نباشد نظرم را
صد لابه بنا میدی که ابرام تو کردم	یک بار نبستی نبندی شکرم را

عرفی تو به کیتم از غزل و قول نظیری
دوران ... از صد ... این ...

ای کرده خراب خانها را	جبهه زده آستانها را
صیاد وشان بدام زلفت	در بافته صید جانها را
گردیده بیستان ز ریاشه	بر ده دگر نشان تنها را
در مهر تو صد هزار صیاد	بسته دام و دانها را

ای ... فصاحت تو داد	مفتاح در خزانها را
در عقدهٔ جعد تو تابت	مشاطه شکسته شانها را
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردم	برساخته ام بهانها را
زاندست هزار وجه بند	فرسوده ام آستانها را
شیدا ز نالهٔ خویشتن بندم	مسموع کنم فسانها را
مشغوف بنوای نو بر آرم	برباد دهم ترانها را

گردیده ندیم عیش نظیری
خواری نرسد یگانها را

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما	ملکوتست آشیانهٔ ما
کبک کهسار و بلبل گلزار	گوش دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوت تازه بندند	از غزلهای عاشقانهٔ ما
حرف شیرین شود فراموشش	خسرو ار بشنود فسانهٔ ما
دین فروشان خانه بر دوشیم	دلق و دستار ماست خانهٔ ما
بسکه ملک و مال بیزاریم	دل خورسند بس خزانهٔ ما
لمن الملک میزنیم آزاد	غیر ما کیست در زمانهٔ ما
خور پس از استوا سجود کند	بس بلندست آستانهٔ ما
حذر از ما که برق [illegible] ریزیم	رعد مینالد از زبانهٔ ما
زخم قوس قضا بر آن سد	هست تیر قدر نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ نظیری نیست

حاصل تخم حباب دانهٔ ما

سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما		بر نمیدارد ذوق تو از اندیشهٔ ما
گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما		اصل ما آب ز سر چشمهٔ تحقیق خورد
بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما		می منصور که در جوش ز خامیها بود
شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما		در حسن و خانه نه بینیم بجز جلوهٔ دوست
با صمد گوی شود گر صنم از تیشهٔ ما		عشق آورده خلیل ابد از آزر چه عجب
کار ماست که عشق است همین پیشهٔ ما	نام	کوهکن از هنر عشق ندارد خامی

گل و برگ چمن عشق نظیری ماییم
نرود باید از خاک رگ و ریشهٔ ما

ز خود گم گرد و بر رویی دیده بکشا	نظر بر روی او وز دیده بکشا
صبا گو غنچهٔ ناچیده بکشا	گل پژمردهٔ ما باغبان چید
گره از زلف خود فهمیده بکشا	مبادا عالمی را جان بر آید
زبان بلبل شوریده بکشا	نگاه بگذرد و طعنهٔ گل
شکنج طرهٔ ژولیده بکشا	بر افشان کاکل و شمشاد را گو
بر این ناتوانه پیچیده بکشا	گره بر جبین ابرو از چه داری

در رمز عشق آگاهی نظیری
معما از دل ناشنیده بکشا

مطرب نمیدهد خبری از مقام ما	مستی ربوده از کف هستی زمام ما
ما رام میشویم که وحشی ست رام ما	تا گشته ایم غافل از دور مانده ایم

دانی که نور مردمک چشم عالمیم | بینی اگر بدیدهٔ شیخ احترام ما

خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم | کاندر فنا سرایست بقا و دوام ما

برکف کلید جنت و بر لب سلام حور | رضوان ستاده در طلب از عام ما

خرمن بباد رفت ز رنج نشست برزگر | مرغی نشد ز گوشهٔ بالی بدام ما

پستان دایه در کف مشتاق شاهدست | نی گریه قطره نچکاند بکام ما

تا افتد ابجا فدا شیر از کرده ایم | گردید ره منت [illegible] الام ما

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت
کو باد تا برد بگلستان پیام ما

در پرده ره نداد ذوق سخن صبا را | من نیک میشناسم پیغام آشنا را

عیشم بدیار غربت چون برق در گذار است | نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را

وجد سماع صوفی خالی از آن مقام است | چیزی بیار ما را زان آبهو خسته را

از خرقه که دارد گل در قبا نگنجد | جائیکه هست ذوقی میکرد در آشکارا

با فقر و تنگدستی شوم ست عجب | در کشور غیوران نخوت گشد گدا را

بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند | حق راست بر تو حجت تهمت مکن قضا را

از مرغزار عقبی تا سبزه زار دنیا | تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را

انصاف و مهربانی عهد از جهان انداخت | شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا

ای پادشاه عشقبازان آخر کسی بگوید | بی آب و دانه کشتی مرغان خوش نوا را

از کاهش حیاجان بر قدر خود فزا | با این خسیس مردم یاری مگیر یارا

خوش فطرتی نظیری سر حل دقیق خود کن

حاصل ز کاه مردم بانگ است آسیا را

ادب گرفته عنان خمار و مستی ما
برابر است بلندی ما و پستی ما

به دوست نیز نیم تا رهی ستیم
تمام دوست پرستی است می پرستی ما

هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز
فرو نخورد حوصله که ماست شوق و مستی ما

خمار شوق ندارد صبوح ما هرگز
بیک طلوع بود نشئه الستی ما

مثال صورت موهوم بی نشان اییم
بمنظر تو کشیدند نقش هستی ما

ز حسن کاریت کار بر نمی آید
ز خست دهن تست تنگدستی ما

ز گوشهای نظیری طبانچه پوسف ریخت
عذار روف نخورد ز بیت دو دستی ما

ز شهر دوست می آیم بیام عشق لبها
تلطفی کنم از دو طغان راز نکتها

بگو منصور از زندان انا الحق گو بر دار آ
که دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها

چو من هرکس طبیعی را ز رحمت چه غم دارد
که آهی بر کشم بر کوه و صحرا افکنم تبها

سحرگه خسته در زنجیر از خلوت برون آمد
دو پروانه را صحبت بر آید آخر شبها

ز دست اختر تنهای زهرآلوده بیاکم
بر خم تا سخان سوزان [illegible] از نفس عقربها

دل شب داشت درد از کرو [illegible]
نبیند پس آسمان دیدم فرو بارید کوکبها

بجنبش اتفاقی زنده وار و آفرینش را
اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها

رهید آدمی که بر دل شد نکر در غم حط خود
کنون که آتش هسبار دیشید زبانها

نظیری بر گشا دیده دل در گشا بند
که از تنگی عالم تنگ میگردند مشربها

[illegible]

گر بسخن در آورم عشق سخن سرای را	پر برود ز دوش سر دهی گریهٔ هایهای را
گل بخزان شگفته شد وین دل بسته وا نشد	در بن ناخنست نی بخت گره‌گشای را
نی ز رهی خبر دهم نی بدلی اثر کنم	صوت گنجم ز کاروان زمزمهٔ درای را
هر المی که صعبتر روزی عاشقان شود	طعمهٔ ز استخوان سزد حوصلهٔ همای را
درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی	جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته	منظر دوست کرده دل جام جهان نمای را

بیش نظیری از فلک درد برم که هست
بر در شه اثر بلی نالهٔ آن گدای را

بگذر از عشق که نه خطوه نه گامست اینجا یعنی بگذر در گذر اثبات و نفی هر دو درست ست ۱۲	دل بحسرت نه و بس کار تمامست اینجا
حظ آزادی سرو و پر مرغان ندهند	باز گردید که سیمرغ بدامست اینجا
فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست	هرچه در شرع مباحست حرامست اینجا
جرعه از شبههٔ خاطر ز گلو برگردد	نان بهش باش که جام و لب بامست اینجا
خود بخود بانگ زنم خود بخود آوا شنوم	خبرم نیست که گویم چه مقامست اینجا
همه می نوشی و مستی و نشاط و طربست	کس چه داند که شب و روز کدامست اینجا
ز آب ساغر مه رخساره ساقی بنمود	شکر لله که تجلی بدوامست اینجا
غایب از دیدهٔ بازم نشود یکساعت	آنکه رم خورده ز دهر همه رامست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شامست اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را لفظ چاه با ضافه و بے اضافه هر دو درست ست	بر ماه عقرب سیهش بسته راه را مراد از زلف ۱۲

عابد که بیندش بدر آید ز خانقاه	سلطان که بایدش بگذارد سپاه را
گر روز حشر پرده ز روئش برافکند	ایزد بروی بنده نیارد گناه را
آن کج‌کله چو با صف عشاق بگذرد	شاهان ز سر نهند هوای کلاه را
از هیبت تجلی دیدار سوختیم	برق آورد بشارت باران گیاه را
عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او	در حوصله جمال نگنجد نگاه را
باری چو در بغل همه خرمن نمی‌رود	سجاده در کنار کشیدیم برگ کاه را
امید هست کز سر آن بام بگذرد	یا در میان کوی نشود بهم آه را
خاکش بفرق کن که بجانان نمی‌رسد	عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری ز جان رود
جوییم ز سلسبیل بآتش پناه را

برای خشت خم خواهیم گو آن سیر تر سارا	گزین بازیچه طفلان خرد مشت گل کمتر
جهان را نیست آن معنی که باید فکر آن کردن	الف با خوان هر مکتب تنگ افتد این معما را
بخود از بهر حسرت داده‌ایم ورنه معلومست	ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را
همین بس شاهد بی‌اختیاریهای مشتاقان	که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را
خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان	کمان بر زه نه آرند بازوی توانا را
همین مقدار میخواهیم از رخ پرده برداری	که بشناسیم قدر بینش نادان و دانا را

نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر دارد
قدم هشیار نه اینجا که در خون می‌نهی پا را

تو اگر کعبه راندی وگر از کنشت ما را	غم بنده برور تو بدری بهشت ما را

چو حدیث راست گویان همه مذاق تلخ | بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت مارا
گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند | که بعاشقی برآید همه کار و کشت مارا
که نشست نیم ساعت بزلال الجبین | که زپرده برنیاید همه خوب و زشت مارا
زعتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد | بحلاوت حریفان نتوان سرشت مارا
همه روز دست حسرت چو مگس زدور لیسیم | که بسر آستین مهمان بشکر بهشت مارا
نه ضنم بجای پای نه گلی باب و رونق | زخطا بهم برآور همه خاک و خشت مارا
بتواضع حرم و کنشت ما فرو نیاید | که حدیث عشق و سودا شده سرنوشت مارا

بصداع غم نظیری زخمار باده رستیم | نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت مارا

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را | تا چین نگهی راست نخوانند نگین را
از شوق شهیدان حریم سر کویش | جوشان زدن آغوش نگنجند زمین را
پیداست رهای من ازضعف امیدم | نی زود بسیر سر رسد آواز حزین را
من دام بنخجیرگه انداخته بودم | شه آمد و بگرفت زمن دام و کمین را
ای رخی از آبله گفتم برسانم | وادی برهم ریخت تف آبله چین را
با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت | با مهر بدل ساختم از عشق و کین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری | یک پایه فروتر نهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما | نگین ملک نه توان ساخت زآبگینهٔ ما
تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن | که جز بمصلحتی نشکنند سفینهٔ ما
مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده است | بفال دوست مبارک نبود کینهٔ ما
هزار کار درست از شکست ما گردد | طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

ای اگر طلسم ما را بشکنی خزانه یابی ۱۲

بیگانه ایم به بیقدری از چه بر در دوست / بقدر ذره توان یافتن قرینهٔ ما

چراغ صومعه از زنده میتوان کردن / بدوستی تو یعنی بسوز سینهٔ ما

ز بعد کعبه نظیری زیارتی ما کن / که دلبر مکین ست در مدینهٔ ما

زبان پیام هوس داشت شستم انشا را / درون سینه بریدم سر تمنا را

چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور / نداده راه درین پرده رمز و ایما را

دران نظاره که بر تیغ و کف شعور نبود / ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را

ذخیرهٔ ز جنون بهار ننهادیم / کم ست سود تنک مایگان سودا را

نوازش از کرم میکند محبت نیست / توان شناختن از دوستی مدارا را

گر از ورع بگدازاهدان قدح ندهند / چه مانعست حریفان باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه گوشهٔ نظری / که می خموش کند مستی بی محابا را

نگینهٔ دل نی رحم کافرت نازم / که کرده است بمن دوست گبر و ترسا را

بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود / شکر فروش کند طوطی شکرخا را

هر گه رقم کنم بتو عذر گناه را / ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم ذلت ما را گران خرند / آنجا که خرمنیست بها برگ کاه را

مطرب ره سماع بآهنگ میزنند / صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند / بینند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود / در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که نی تفاوتی وسع رحمت ست / بدخواه انفعال دهد نیک خواه را

گر خون یک قبیله ازان رخ طلب کنند
سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را

گر غبن عشقبازی و مستی شود حساب
فردا گنه برد بشفاعت گناه را

عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فروختیم
تشریف شاه اکبر و عباس شاه را

گردیم خاک مسکنت و نیستی بسر
تعظیم صدر منزلت درگاه را

برگشته اند خلق نظیری بیا که ما
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا
کسی بعقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبت جانان بخود حسد دارم
ز رشک غیر کنون بر گذشته کار مرا

ز بهر یقین که شود صاف سینه صاف
غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا

به بی بری مزنم طعنه کز هزار چمن
قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا

ز روزگار چه منت که بهر من نیست
بروزگار تو افگنده روزگار مرا

خدا ز آفت چشم دگی نگهدارد
شگفته است دل و طبع زین بهار مرا

مزاج دوست نموشی خرد ولی حکیم
گل محبتم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری بپستیم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

امشب خوش آشناست بروش نگاه ما
گویا حجاب سوخته از برق آه ما

از بسکه می شدیم بحسرت جدا از و
خون میچکید روز وداع از نگاه ما

شغل محبت است که مانع ز طاعتست
روز جزا بس است همین عذرخواه ما

و ز رخ اگر بجا شنی آتش دلست
اهل بهشت رشک برند بر گناه ما

مومن

دل بی غمت مباد کزین فیض گشته است
صد سنبل وصل ... و عید شنبه تازه شد

رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما
هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

تا نخل ما نسیم نظیری ز ما حذر
غمگین شود کسی که بود در پناه ما

ازین ویرانه نتوانستم ویرانهٔ خود را
ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانهٔ خود را

حریفان نشئهٔ مهر و محبت را نمیدانند
بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خود را

نه مورش خواهد از سختی نه نشئه ...
نمی‌بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را

ز بیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند
همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را

عزیزان دیده از خاکسترم سازند نور را
تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خود را

بیابت زبور و نغمهٔ داود نفروشم
برای این درد تاک نعرهٔ مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

آنکه بر بار رقم کین زده از کینهٔ ما
نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما

عید و نوروز بود مکتب ما هر روز
بمحبت گذرد شنبه و آدینهٔ ما

محضر سلطنت عشق اگر برخوانند
خاتم و سکه برآرند ز گنجینهٔ ما

خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوانی دوخت
تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما

نه نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید
خون فرو میچکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما

از غم بزم و می امسال نبود
قدحی داشت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری سحر از سینهٔ نظیری برخاست

۲۶

ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

غبار از دل بمژگان روبم و بینم نشانش را | بآب دیده میشویم خاک و جویم آستانش را

ز مستیهای شوق آن بلبل شوریده الحالم | گر افشانده اگر صد بار بینم آشیانش را

اثر میکرد گاهی ناله ام از بسکه نالیدم | کنون از نالهٔ من خواب آید پاسبانش را

همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند | که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق شور انگیز در دل رشک خواهد شد | که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را

سوالی بوسه کردم از آن رخ لذت دیدار قهر | ضیافت کرد از دشنام شیرینی لبانش را

نظیری قاتلی دارد که ام زریزه میگردد
سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را | گویم بفخر ننگ ز عرقم نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق | نه یافتم ز گفته حدیث نگفته را

هرگز شب امید بدوران من ندید | جام می دو ساله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من چه نه بیند چه فایده | گر سرمه ز آفتاب کشد چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان شکسته ام | ناسفته کرده ام همه درهای سفته را

در آتش کوی دوست شوای ناله یک سحر | در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را

زهر است آب دیده نظیری نه اشک تلخ
در دیده آب میکنم الماس سفته را

ولا گداز که آئینه کرده سنگ ترا | کدام صیقل ابروز زدوده زنگ ترا

تو کعبه در دل ما کافران چرا جوئی | گر آذری که تراشیده بت سنگ ترا

تلاش کعبه کن که کافر آن بگوی کفر گفته اند ۱۲

کسی شکاری عشق تراچه میداند
زخار خار محبت دل تراچه خبر
بهر کسی نظر از شیوهٔ دگر داری
بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب
تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم

نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
کسی درست نفهمیده ریو و رنگ ترا
چه معجزست که در پرده نیست جنگ ترا
که چاشنی هزار آشتیست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور می آئی
چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

گردم ز شکوه منع دل زار خویش را
وقت نظارهٔ بت پرهیزگار خویش
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است
صد مشتری است جنس دلم را چو آفتاب
ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی
ای دل مجو نجات که صیاد پیشگان

انداختم بروز جزا کار خویش را
شوئیم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را
خود کرده ام پسند خریدار خویش را
من گرم میکنم بتو بازار خویش را
بر کین مدار طبع ستمگار خویش را
در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را
گل افشان بود با تو هر سر خار و بن سنگی
عفاک الله بقید عشقم از هستی بر آوردی
اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد

غم مردن گرفت از ما هوای منزل ما را
تو چون رفتی از اینجا آفتی زد حاصل ما را
بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را
توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را

سرشت ما خواص مهر و طبع دوستی دارد	برهمن بت همیسازد گر سرشت آب و گل ما را
همه افسانهٔ گیسو و رخسار تو میگوییم	شب ما نور می بخشد چراغ محفل ما را
بشارت در گذر داریم و شاهد در نظر داریم	بدیدار تو چشم افتاده بخت مقبل ما را

درین صحرا نظیری نیست لاغرتر ز ما صیدی
که بر فتراک می بندد شکار بسمل ما را

ز حرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا	چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
چو پیدا گردم از راهی چنان یاران	که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا
کسی نگریزد از ما گر ازین تقوی بدر آییم	طرب کن تا نه بد در کوی میخواران شود پیدا
پی از حلقهٔ پرهیزگاران برنمیخیزد	که بر مردم مسلمانی دینداران شود پیدا
پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را	تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا
زلیخا گو میارا بزم و فرش دلبری مفگن	که آن یوسف بزندان گرفتاران شود پیدا
چراغ زنده میخواهی در شب زنده داران زن	که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاش بنمایی که در ساغر چه می داری
که پیش زاهدان قدر گنهگاران شود پیدا

از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را	شور شش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد	تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را
حور جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست	اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنست	آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را
هر چه زد خود را بر آتش محو آتش گشت و رفت	در حقیقت شعله بال و پر بود پروانه را

ازبزم وصل تو چنان شکسته و آزرده آمده بودم که اگر امشب کسی صد بار التماس کند که در بزم وصل باز برو قبول نکنم ای نهایت رشک و غیرت دارم که باز آنجا روم ۱۲

جای یک ناخن درستی در سراپایم نماند — هر زمان دیوانه ویران ترکند ویرانه را

گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی رود — بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را

عقدهٔ دل در شکنج طره نگشاید بعقل — یکگره زان زلف او هم بشکند صد شانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید — عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا — ثمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا

خود ینها محو گردد گر تو از رخ پرده برداری — گمان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا

من آنروزیکه بر رخ فتنه میشد زلف میگفتم — که روز خوش نخواهد گشت هر گز در جهان پیدا

در آنصحرای بی پرسش که رهبر راهزن باشد — دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا

بتی گر عارض چشمم شود از آه واسازم — چه سازم سوز عشقی را که شد در استخوان پیدا

تمناییش چو گردد گرد خاطر مضطرب گردم — چو محتاجی که گردد در سر اشیش میهمان پیدا

بغل باز از نامهٔ احباب پر گردد نمیخواند — که میترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا

نمیدانم ز من در جان بسیار بها چه نقصان شد — که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوی او کم رو که امروز ست یا فردا — که از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا — ز زردی هم رسد اندوه بی قیاس مرا

بلا مقام مرا پیش ازین نمیدانست — غمم تو گرد درین شهر روشناس مرا

چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم — که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا

ز رشک دوش چنین در هم که نتوان برد — ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

رخی که داشت ملک سیلش از توجه غیر ‌ ‌ ‌ حیا زنمود بچشمم که شد هراس مرا

از آن ز آه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا ‌ ‌ ‌ بر سر راهش ببیند از ید مکتوب مرا

دست پرورد توام ای عشق پاس من بدار ‌ ‌ ‌ هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا

فرصتت باد اگه میباید ستمگاری چنین ‌ ‌ ‌ این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا

ناز پرورد وصالم گوش بر حرفم مکن ‌ ‌ ‌ آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا

بی سوالی خون خود در حشر می بخشم باو ‌ ‌ ‌ زانکه دانم از طلب عارست مطلوب مرا

شوخ طبعی ز اختلاط غیر منعت چون کنم ‌ ‌ ‌ بیش ازین نتوان شنیدن حرف دلکوب مرا

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشنست
باز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه پر تاثیر را ‌ ‌ ‌ در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را

پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در ‌ ‌ ‌ بخت دارد در کمین بهر گریبان گیر را

خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت ‌ ‌ ‌ ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را

از کمند عشق جستن میشود ترک ادب ‌ ‌ ‌ ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

بی سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش ‌ ‌ ‌ کرده ام خاطر نشان عذرش صد تقصیر را

خسته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن ‌ ‌ ‌ قلب زر اندود ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

کجا بودی که امشب حسنی از زده جانرا	بقدر روز محشر طول دادی هجر زمانی را
سوالی کن ز من امروز تا چون فاش شد افتد	که اعجاز غلامی گرد گویا بیزبانی را
بهر جنسی که میگیرند اخلاص فاحش نیست	پس از عمری گذار افتاد بر ما کاردانی را
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی ما نیست	نخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را
بافسون موم آهن کردن آسانست از آن باشد	که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را
بعشاق اشک گرم ز رنگ زرد از هجران آرند	کز استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را
اگر از خار خار بیوفائیها گل نبود دل	سحرگه عندلیبی بر نخیزد گلستانی را
دلا سیلاب خون را از نگاه سینه بیرون کن	که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم لطیفی کیست آن عیسی که آمد من زان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم اهل امید زهر فراقت آب را	تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را
درهای رحمت بر رخم تا شام محشر وا کنند	گر چشم از رو بیت کنند یک صبح فتح الباب را
از دولت گم گشته ام شاید نشانی وا دهند	بار بر دریا امید افگنده ام قلاب را
ز اهل درون با هوش تر آنان که بیرون در نهند	اکثر بخاصان میدهد سلطان شراب ناب را
طوفان بهر جانب بود بکشا معلم بادبان	لنگر میانداز کسی دریای بی پایاب را
وعظ طبیب صبر من بر جان گوارا گشته اند	من سخت تر سازم مرض اول تلخ تر جلاب را
با غایت بیطاقتی از عشق نتوانم گریخت	گوئی که آتش بسته ره از هر طرف سیماب را
در انتظار رحمتت لب تشنگان افتاده اند	ساقی بکوثر زن قدح دریاب زود اصحاب را

کار لطیفی و رضا غم خوردن خوش بودنست

دارم می مرد آزما ناخوش باد شیخ و شاب را

ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب

پیرم کرده اما ذوق عشق — گرمتر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم — از نمک مانده ست شوری در کباب

هر چه خواندم در ورق از اشک و آه — عشقم افتاده ست بر درس کتاب

بنده دارد مرد را آثار مرد — نام گل باقیست چون گردد گلاب

گوش بر تشریف فرمانم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب

بر امید او بعجز بسته ام — باد را بر خاک و نقش را بر آب

چاره ناسور تسلیم ست و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب

از چه بستم چشم ازین دل خفتگان — روی بیداران مگر بینم بخواب

چشمه حیوان نظیری هیچ نیست — عالمی تاریک و قحط آفتاب

میم در جام و ماهم تا سحر بر روزنست امشب — دود دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب

دو چشم حباب آیین بسته اند از گریه شادی — در و بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

شماری تا سحر دستم بزلف درهمی دارد — گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب

همه شب بر لب و رخسار و گیسو می زنم بوسه — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب

مغنی میگساری میکند ساقی نواسازی — ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست آید بخلوت دشمنست امشب

باقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با منست امشب

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب | صلای صحبت گل میزند زمان دریاب
هر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از تست | که میشود نفس رفته را ضمان دریاب
ترا فریضه بود رفتنی بخانهٔ دوست | درون اگر نگذارند آستان دریاب
هزار واقعه با روزگارم افتاده است | بیک کرشمهٔ لطفم اگر توان دریاب
نظارهٔ گل دهر از وداع یاد دهد | ببین بهار دی و بعضی خزان دریاب
هنوز بوی دلی بر مشام می آید | دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب
به پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی | مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب
مباد زخم تو جز من بدیگری آید | گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

کشش ملال نظیری که جسم و جان کاهست
یعنی ملال کاهندهٔ جسم و جانست ۱۲
زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سبزهٔ عیش ز لب جو و بر هجران مطلب | نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب
رسن زلف بی حیله در آویخته اند | جز دل تشنه ازان چاه زنخدان مطلب
درد باریکه بسجود خم ابرو رسمیست | غیر محراب کژ و قبلهٔ ویران مطلب
فرض و سنت بتماشای تو از یادم رفت | پرده بر روی فگن یار ز من ایمان مطلب
بعد ازان گر چه بنسیان بدرم آورد سے | بیش گر گم فگن و قیمتم ارزان مطلب
مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود | آنچه هرگز نسرد بدر دران مطلب
لخت دل قوت کن و شکر احباب مخواه | دود دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب

آب حیوان ز لعل دردکشان میجوشد همه از کاهش عشاق بجوش افزاید	احباب	تو خضر دشت پیما و بیابان مطلب قیمت یاری ازین مهر فروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش ست نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

۳۵

آنکه شب داد توبه ام ز شراب	امشبم باز دید مست و خراب
لب ساغر چنان زنم بوسه	که در آرم حریف را از خواب
مژه گز راح آتشین گیرم	خاک را در دهان بگردد آب
عضو عضوم پرست از مستی	کاهلی ها همه شوند شتاب
ظرف لبریز کردم از باده	همچو ماه دو هفته از مهتاب
راه مستی گرفته جانب دوست	میروم تا بر آرمش ز حجاب
محو میشوم ز خود هردم	رفتم از دست مطرب با دریاب
قوتم نیست نیست کن پرده	طاقتم نیست گوش چنگ بتاب

بر نظیری مگر ببخشایند
بجزع وا نمیشود این باب

چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب	بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب
آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسد	جائی که یار یار مثل شد دو تا متاب
شوقی اگر نجات ز خود بینیت دهد	بگریز در رخ ز آینه هم بر قفا متاب
در سفره هیچ نیست سوال از برون چرا	قفل گشوده بر در گنج عطا متاب
شغل توام ز گوشه خاطر نمیرود	گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند	قلم بدست کوته چون و چرا متاب
گر خضر به تشنه زلال بقا نداد	مس بر امید داری این کیمیا متاب
آهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم	گو همنشین فتیله بی داغ ما متاب
چشم از امید داری دیدار روشنست	گو در دشنی مهر و مهم بر سرا متاب
معشوق ساقیست قرن بر بیاید	یوسف نموده رخ بصر از تو بیا متاب

افسون لب بکار نظیری کفایت است
نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش دار مزاج حریفان نشان طلب	با طبع هر که راست نیاید گران طلب
چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش	جا بیت اگر بصدر دهند آستان طلب
مهمان گنج باش و قناعت بخاک کن	همسایهٔ همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم ازو انتخاب کن	مغلوبه ایست دهر درو مهربان طلب
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند	انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر	ور شغل آن ز وسوسهٔ دل امان طلب
دست کسی بدامن محمل نمی رسد	کورانه بر صدای جرس کاروان طلب
هر گام یوسفی ز تو در راه مانده است	شیون کن و ز گم شدهٔ خود نشان طلب

تنگ است در طریق کریمان معاملت
جان از نظیری ار طلبی رایگان طلب

عشق دهد بادل شوریده تاب	پرورشش ذره کند آفتاب
کم نشود شور دل از سیل اشک	آتش سودا ننشیند بآب

آه که عاشق کشد از خامی ست	دود کند دل چو نباشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش ست	تشنه دهد شهد چو گردد شراب
دیر رود جان که تو ئی در دلم	شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران نبود روشنی	گرچه بود تا بسحر ماهتاب

از دیوان

دیده نظیری نشناسد رخش
بسکه گدازد نگهم از حجاب

ابری بنظر آمد و برقی ز میان جست	ق	صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
انگیخت ازان ظلمت و پرتو دل و جانی		وز پرده برون آمد و در خانهٔ جان جست
آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم		ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت	ق	شوقی بضمیمه آمد و حرفی ز زبان جست
در معرکه عیان غلغله افتاد ازین رشک		منصف بمیان آمد و منکر ز گران جست
زانطبست باد و سر اجزای جهان را		زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز زبان جست

گه تجلی مانعست و گاه هجران حائلست	حیرت اندر حیرتست و مشکل اندر مشکلست
بی نهایت از بر ما بود تا مقصد مقام	منزل کونین طی کردیم اول منزلست
رحم ما بیطالعان پیدا و پنهان دست و تیغ	بخت مقبولی که چشمش بر جمال قاتلست
از نسیم فیضی که با این مشت خاک آمیختند	حاملان عرش را بار امانت در گلست
عقدهٔ کار رسول و نامه نتواند گشود	بعد ظاهر بین بچشم دوری ما در دلست

بام و در پر جلوهٔ حسن است اهل حال را	هر که صورت دوست میدارد ز معنی غافلست
سینه را نخراش و در وی دانهٔ اشکی فشان	اینکه شوری خاک و ریزی تخم را بیحاصلیست
از حدیث سود و سودائی ز دم دیوانه وار	حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید در بر روی مسکین وا کنند
بیشتر شبها درین درگه نظیری سائلیست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست	راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخم کاریست صراحی و قدح بر سینه‌ید	نیم بسمل شدهٔ بر سر پروازی هست
بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید	که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند	که درین قافله گاهی قدر اندازی هست
تو مپندار که این قصه بخود میگویم	گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست
عشقبازیم بمعشوق مراجی انداخت	کز نیازیم که با اوست بخود نازی هست

دی نظیری ز رسیده است که امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

بره حریف گرفتم که شیشه یار من است	خرد پیاده شد از من که می سوار منست
فراغتم همه راحت شد از سعادت عشق	گلی که در ره من بشگفته ز خار منست
اگر درستی در کار جام و مینا هست	شکسته بستهٔ از عهد استوار منست
صبا بطرف چمن خواند ابر بر لب کشت	بهر دو کام حریفی در انتظار منست
شراب خور سیر گشت و توبه گریست	شفیع جرم خوشیهای روزگار منست
شبی که یاد قدح نوشتم و بلبی بگزم	کند فرشته سجود دم که کارگاه منست

گلم ز آتش دل آب میخورد همه عمر
شگفته روی بجاوید با بهار منست

بسوز و ساز حریفیم با آه و ناله حریص
غمست دارو و دردیست که سازگار منست

باضطراب دلا جان سپار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال ست و وصالی بدوام ست
امروز بما منزلت عشق تمام ست

بر صوفی بی وجد و بالست عبادت
بر شیشه که خالیست زمی سجده حرام است

دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را
بدنام شدن در دو جهان غایت نام ست

احیای شب ما و صبوحی حریفان
مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست

جمعی که گرفتاری ایام شناسند
چون شپره از نور گریزند که دام ست

سیریم و از گریه چو طفلم خبری نیست
در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده
شاد ست جهان تا می حسن تو بجام ست

گوئید بزاهد که چه عصمت نفروشد
بوی می دوشینه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیدهٔ پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام ست

هوا بدیده رسالست و باغ موزونست
بهر ترنم مرغی هزار مضمون ست

زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد
اگرچه خوردهٔ گل همچو در مکنون ست

بهوش زی که تو گر از برون نمی بینی
درون پرده ببینند هرچه بیرون ست

اگر بلذت لطف نهان رسی دانی
که اندکی تو ز شتت چگونه افزون ست

بشور وادی و فریاد سیل خوش داریم
که از اهل سلسلهٔ ماست هرکه مجنون ست

بر میخیزد ۱۲ ای خورده گل که مثل در مکنون در صدف پوشیده است یعنی هنوز گل شگفته نشده که شگفته شود و بهار بسیار شود ما از زبان

ز روی دوست هویدا بود سعادت دوست	نوشته اند بعنوان که خاتمت چونست
اگر کنار بیابان عشق دریا نیست	ز خون کشته به بینی هزار جیحونست
نشان ذوق حقیقت بنازکان بدهند	چه شد که فاخته خوشگوی و سرو موزونست
بهیچ کاسهٔ چشم گدای پر نشود	مگر ز کاسهٔ آزادگان که وارونست

چو نام توبه گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمونست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست	بر سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست
هرگز فرشته از سر بامش نمی‌پرد	آنرا که مرغ نامه برسی در سراغ نیست
طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو	ما را فراغتست تر اگر فراغ نیست
با حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم	در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست
چون خنده بر خرابی خود فال میزنیم	کین نغمه از ترانهٔ مرغان باغ نیست
از خنده‌های تلخ صراحی بکار ما	جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کون که در درد صفا نیست	بر عرش زنم جوش که در خمکده جا نیست
رویم همه چون سایه که در خدمت خورشید	صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست
لطف نظر سوختگان تابش برقست	اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست
چندانکه دران جبهه خدنگست نصیبست	در همت ما جستن و در شست خطا نیست
بخرام بگلشن که پی سیر صبوحی	پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما و تو عطا نیست	اخلاص بدینار و مروت ببها نیست
صدگونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست	اما چو ترا درد ندادند دوا نیست
گر کفر و ضلالت بود ار دین و هدایت	خوش باش که کار ازلی جز بعطا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری
مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گمست	مشکل فتاده کار نه در دست انجمست
دوران صلای تفرقه داد و شراب نیست	یک پاره در صراحی و یک پاره در خمست
ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم	این جرعه‌ای که در ته جام تکلمست
شیرین نکرده خندهٔ شادی مذاق کس	گل نیز تلخ گشته ز زهر تبسمست
باشد بنا امیدی خویشم محبتی	کو آشنای گوشهٔ چشم ترحمست
آسودمی اگر بخودم کس گذاشتی	از جور او کشنده‌ترم رحم مردمست
ناخن همیشه در جگر خاره میزنم	در پیست رخش سعی مرا سنگ در سمست
کی سر ز کار بسته برآرم که چرخ را	دوران نماند و رشتهٔ امید من گمست

گفتار بی نتیجه نظیری نمی خرند
عودیکه میسوزد و ندهد بوی هیزمست

لخت دل بر جیب و جیبم بر کنار افتاده است	دست و دل گم گشته تا با زخم کار افتاده است
ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست	در هم اندوه و نشاط روزگار افتاده است
خسته دل تر میشوم تا تلخ تر نوشم دوا	میدهد هر دم در مذاقم خوشگوار افتاده است
از کدورت بر نیایم گر صفا بستم ز دهر	تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

غصه مرد و غم بساتم سوخت اکنون بیجرا — صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است

ظرف این هنگامه پیدا کن خرابات است این — گرد هر ویرانه صد منصور دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت بسیست

یکدو روزی غایتش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز ره ما برداشت — هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق — نتوان دست ز بیعانهٔ سودا برداشت

چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ — مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت

دست در گردن معشوق حمایل کردم — نتوان کف پی هر عرض تمنا برداشت

عارفان گوشهٔ چشمی بدو عالم ندهند — هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت

محضر بندگی از مرتبهٔ من بیش است — این نشان را دل مفلس ز کجا تا برداشت

پرده میبایدم آویخت که هر کس نگریست — شرح سودای ترا نسخه ز سیما برداشت

بسکه نازک دلم از عشق حدیثی تا رفت — اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نیست

پدرت تا ز کدامین در ترسا برداشت

بوی از آن در سلسلهٔ خم بخم گذشت — شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت

خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش — کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

نبود علایق دو جهان گرد دامنش — چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت

ناموس و ننگ در نظر من برابر است — هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت

خز رفت و آمد نفسی نیست در میان — جاوید زیست هر که از این یکدو دم گذشت

برق دل رمیده ما را طلب مکن — کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در بهای آن صد غم نیست — روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیر کمان خانه ابرو رفته ست — نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست

ریخ از آن ست که این فتنه برانگیخته اند — ذلت ما ز نزاع ملک و آدم نیست

عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند — در پس پرده شناسند که نامحرم نیست

بدم عیسوی و معجز روح اللهی — خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست

رشته ناموس جهان زود ز سر برداریم — کین علاقه به پر افسر ما محکم نیست

ترک دیگر نفزائیم که پشمینه فقر — جز باندازه فرق سر او هم نیست

علمی چند ز عیب دگران بردوزیم — کان قدر جامه رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سر ماست دست ماست — سرمایه درستی ما در شکست ماست

نادان بر آبگینه ما سنگ میزنند — گر هوشمندی بکسی هست مست ماست

سر میکشیم در سر پیمان خویشتن — ایمان ما همان بندای الست ماست

اندیشه از فراز ثریا گذشته است — کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست

بر چهره حقیقت اگر ماند پرده — جرم نگاه دیده صورت پرست ماست

شاهانه فرش مسند و کرسی نهاده اند — این طارم خراب چه جای نشست ماست

نگشست اگر بخاتم جمشید بنگریم
بیچاک زلف یار نظیری شکست ماست

چنان ز خانه برون رفتنم بدل تنگست	که آستانه بیابان و گام فرسنگست
بجان در تن مفلوج گشته میمانم	که در برآمدنم رنج و بودنم ننگست
رگ روان بگدازد چو گریه گرم شود	شراره در دل فولاد و قطره در سنگست
بدامن دل پاک تو داغ من نرسد	ز بس گریستم خون دیده بیرنگست
دلم ز صورت کارم غریق اندوهست	که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست
بگردش مه و خورشید طعنه ها دارم	ببخت خویش ز بانکار بر سر جنگست
غریب نقش خیالی برآب زد دیده	بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست
نوا گذشت اگر مختلف رسد چه عجب	که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق بنشیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست	تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست	همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد	جنون نداری و آشفته خطا اینجاست
بدل ز دل گذری هست تا محبت هست	ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست
بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست	هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
سرشک دیدهٔ دل بی تو بسته نگشاید	اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

بهر کجا روم اخلاص را خریدار نیست	متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که درآیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است	وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد	ما را که زلف ازو چو کف شانه پر شده است
افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح	دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است
بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب	بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
بر شمع بلاله و بهمن او زیان رسد	طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است
تنگ است جای بر نفس امشب بخلوتم	یک آشنا نمانده و خانه پر شده است
هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست	از تنگ ظرفی است که پیمانه پر شده است

آن شاخ گل بجو نتو نظیری نمی رسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است

بیتو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت	آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیستش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست	آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد	گرچه هر سو دادخواهی بود داد تنها گذشت
جاده اش نمود از بس محو رفتارش شدم	ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار در از سر کشد	بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت
با پریشانان چگویم صولت هجرش چه کرد	بادپایی آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همرهست

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست / در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم تری بچین جبین میتوان فروخت / کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست

خاطر بخنده گل دمل وا نمی شود / غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری تشبیشه دل ما سنگ میزنند / در هیچ پای نیشتری از زجاج نیست

کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت / تاراج میکنند براهی که باج نیست

تا خط رسانده ایم بمهر مسلّمی / آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش رز درگار لطیف گدا حتیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمه آزادی من ست / روی شگفته سحر از شادی من ست

میخانه ام ببوی بهارم کشاده اند / هر جا خرابی ست ز آبادی من ست

بیهوشیم بجلوه گه گلستان برد / من بلبلم که نکهت گل هادی من ست

بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد / شاگرد عشق بودن از استادی منست

عشقم نوید زندگی جاودان دهد / آن چشمه که گم شده در وادی من ست

گردون بعشق زایچه طالعم نوشت / نیک اختری نشانه همزادی من ست

حسرت برم همیشه لطیف ز صید گاه
زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بند است / دل شکسته ما را هزار پیوند است

از آن رمم که بحسرت فگنده دیدن او / نگه بگوشه چشم هنوز در بند ست

نظر دلیر شد تا مژه به پیش آمد	حجاب اگر چه کاهست کوه الوندست
دو چشم ساکن بیت الحزن من گردید	که من اسیر بمعشوقم او بفرزندست
درازدستی حسن که گل بچشم رسید	که تا بدامنم از جیب در شکرخندست
بکینه جوئی افلاک عشق سے بازیم	که هرکه دشمن ما شد بدوست مانندست
نه عیب نیست که بیگانه وار میگذری	کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست
بیا که از می پارینه تلخکام تریم	اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست
همه ترانهٔ آفاق راز بر دارم	بگو شهم آنچه نمیگوید آشنایندست

نظیری از تو بجان کند نیست لب بگشا
باین قدر که بگوئی نمیر خورسندست

دل که جمعیت غم از پی سر و سامانی نیست	فلک جمعیت اگر نیست پریشانی نیست
بیضه در چنگل شهباز نهد طائر ما	در فضائی که منم بال و پرافشانی نیست
گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن	هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست
لاابالی شو و دریاب فراخی نشاط	چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست
نیست لذت ز نظربازی بزمی که در او	خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست
ترک ادبار بتاج سر جم دوخته اند	هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست
سر در خلوت ما ز هما سے بخشند	هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست
طبل درویشی ما بر در جاوید زدند	بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست
صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود	در چنین بزمگهی جای گرانجانی نیست
تو بمعموری مصری و من مجنون را	ببر از شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

از فسون دانی چشمان سیاهی که تراست
صد نظر بنگه داشتن ارزانی هست

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست	دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست
بمحفلی که تو دامن برنجش افشاندی	مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست
همیشه گرمی خوئی در آتشم دارد	بخون نشستم و آن خوی آتشین ننشست
حجاب عشق غباری میان ما انگیخت	که از فشاندن دامان و آستین ننشست
گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر	به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست
تو سردی و من از اضطراب میمیرم	کسی بحال چنین زود واپسین ننشست
چنان گرانی خویش از درت سبک بردم	که از سجود توام گرد بر جبین ننشست

غمت ندیده ره خانهٔ نظیری را
که چون بهانه جو خوی تو در کمین ننشست

عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست	مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست
صد راهزنم در صف اندیشه نشسته	حرز دل آگاه نشین از نظر اوست
بیگانگیش بار دهد اشک ندامت	این تخم همانست که طوفان ثمر اوست
تا وا آوریش راه نماید بوصالش	این خانه همانست که امید در اوست
گر ناخوشت از جا ببرد جای نگهدار	کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست
گر زمزمهٔ ره زندت از پی آن رو	کان دل که ز جا رفت ز پیش بر گذر اوست

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نشاط عید گدا عجب پادشاه شکست	شد از معانقه چنین بر رخ قباش شکست
چنان بسکه گر آمیختند شیخ و ندیم	که شیشه مست در آغوش پارساش شکست
ز رقص قاضی و مفتی برقص برجستند	نشاط نای دو دهل شرم و روستاش شکست
مباد از پی جان بد چشم قربانی	نگاه تا نزد از بساط پاش شکست
دل شکسته دران کوی میکنند درست	چنانکه مومیائی شناسی که از کجاش شکست
بیاب خضر سکندر نبرد زانسان راه	سفال میکده جام جهان نماش شکست
بفطر روزه می داد پیر باده فروش	که هم گدا ز حسد کاسه گداش شکست
زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب	کمر ببست بشوخی و عصاش شکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هواش شکست

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست	کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
نه عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان	درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست
شکوفه را بنم ابر جامه در گرو است	برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست
یکی بگرد گلستان خویش سیری کن	ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست
هزار جنس مرادم بوقت در گرو است	دمی که صاحب دقتی دهد سراغ کجاست
ز شغل کار خود دم بیک نفس رهائی نیست	صحبتی که دمی خوش زنم فراغ کجاست

بخوان دیده نظیری بساز و باده مخواه
برای راغ می هیچ چشم زاغ کجاست

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتشست	چاره دل کن که با آتش مدارا آتشست

زرشک مانع شوق غالب تو یارب چون نسیم
راه عاشق بر میان هفت دریا آتش ست

چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
از دم خلوت نشینانم تمنا آتش ست

گر بظاهر کاملم اما بباطن جاهلم
تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش ست

گر بکفرستان بری این زرد آتشناک را
برهمن در رقص می آید که حق با آتش ست

از نسیم صبح میسوزد حریفان را جمال
نازکان را بر سر آن کوی سر تا پا آتش ست

در سلیم رسم ست ما را دین و دنیا باختن
هر کرا در سر قماری هست سودا آتش ست

عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن
شعله غمازی کند نا چار هر جا آتش ست

گرچه گرم نظیری را نگه در وادی گداخت
از سر شکش تا بزانو در ته پا آتش ست

نشست پهلوی من و ز رقیب جام گرفت
گل تلافی من ز رنگ انتقام گرفت

بصد شکنجه استاد غم چو مست شدیم
در سرای به بستیم راه بام گرفت

قصد سمند نشاط کرام کنیش آورد
قدر عنان مرا از کف لئام گرفت

معاندان بت پندار جمله بشکستند
که کار بت شکنی رونق تمام گرفت

نیافت صبحدم آغوش دوست از بر دد
تمتعی که لب از ذکر ابن هشام گرفت

بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم برآ
که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری ... دمی مطرب گدای خواهد شد
فقیه شهر که او عادت کرام گرفت

آن دیده در گریه بیند ما که با ما دشمن ست
هر که میگیرد دشنا و در راه در با دشمن است

هر کرا دل از درون شاد ست با بیرون چکار
شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن است

خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو — صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمنست

دل از آن آزرده تر داریم کازارش کنند — خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمنست

خون ز چشم کاروانی ریخت در بازار مصر — هر که را یوسف بود کالا حسود او دشمنست

تا غمم گردید مونس گفتم با کس نمانند — دوست چون همخوابه گردد شوهر اعضا دشمنست

های های گریه باید که دل خالی کند — ورنه چون در دل گره باشد صدا را دشمنست

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو — خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمنست

جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت — دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر — قیمت چشم تر آمد چشمهٔ کوثر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند و زجان شعله‌ای — هیزمی را کآتش ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او درد ما از ناله تاثیری نکرد — برد مرغی نامهٔ ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مردم و پشت نگشتم شرمسار — حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت — جز رقم بر وصل دادن چارهٔ دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد — کم دو چارم شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است — دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نوبهار دوستی — صد گلستانم پدید از هر بن مو کرده است

ای تویی دمساز و حرف ما چنین دلبند نیست — عشق را نازم که موم از آهن او رو کرده است

از چراغ وصل دل را نور ده کاینجا نیست — ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

هرکه جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت — عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است

دست و دل بشکن که اینجا عاجزی ایجاد است — این کمان را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری یاریت کاری نکرد
بر همین زین به دعا در کار هند و کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است — وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

ساختن ممنون بیدار و تحسرت سوختن — از قصورهای حرمان خیداد من است

شرفت عاشق بینوائی شکوه داد عاجز — آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است

نیست در عالم تماشائی که از قیدم نجست — هرکجا بینی هوائی صید آزاد من است

مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی — لیشت توفیق و توکل خسته زاد من است

آن گنهکارم من که لایق به کشتن نیستم — شرم می آید مرا زان کس که صیاد من است

خشم مرد و شکوه رفت الدین زسست عشق — آرزو عاملان سخون در محنت آباد من است

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

شهر ویران شده گریه مستانه ماست — هرکجا هست غمی در بدر از خانه ماست

از همه شوره بیغوله صحرا البستند — هرکرا میبنگری در پی دیوانه ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رستند — آنکه نباید بدر از بزم تو پروانه ماست

بتماشای جهان باز نشانید از تو — آنچه دام دگران ساخته دانه ماست

بسر بادهفروشان که بسنجد زه کم — تا میخانه نمی در ته پیمانه ماست

تا که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم — آفتاب از همه جا روی بویرانه ماست

خواب ما را بصد افسون دگر می بندند — جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست

تا کی از موعظتِ خلوتیان میشنویم — هوش ما محو تماشاگهِ جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاقِ تو ویرانه و آباد یکیست — هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست

بحریم دل شیرین نبود صفتِ لغال — عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست

ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم — پیش ما بیم دمی کردن و امداد یکیست

در بر اغیار مبندید که در گلشنِ ما — شانهٔ باد و سرِ طرهٔ شمشاد یکیست

با تنگل مانده اگر گلبن اگر خار بن است — باغ را سرو خرامنده و شمشاد یکیست

بتو زاری و توانایی ما در نگرفت — موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده گشته تنم بسملِ تو نیست — زین مرحمت ملاف که کار دلِ تو نیست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنک تر است — صبر از دلی طلب که در و منزلِ تو نیست

گویا دوانده ریشه نهالِ مجسّم — می بینم از تو آنچه در آب و گلِ تو نیست

زین بیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود — بی نسبت آشنا دل ما با دلِ تو نیست

بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو — ورنه کدام کس که دلش مائلِ تو نیست

بس جانگداز میگذرد سرگذشتِ شمع — پروانه نسوخته در محفلِ تو نیست

خونِ ترا چه قدر نظیری خموش باش

کفر اهل عالم است پس عار مکن و از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد و بزرگان گفته اند بپیر شو بیاموز ای پسر گر بشرم مکن ۱۲

این بس که دعوی از طرف قایل تو نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی ننوشت
سطری از عتب نیامد که کتابی ننوشت

شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دوست
گر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه جا شوق تو لب تشنه بر آهم آورد
دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت

کف پایی بره با دیه ام ریش نشد
که قریبت سر خارش بسرابی ننوشت

قدمی نامدم از منزل سامان بیرون
در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت

اشک و آه از درین مدرسه بردم که ادیب
حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت

سینه ریش ازین راز نگردید که عشق
قصه بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد دُر چند نظیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است
موقوف لب گشودن ما کار عالم است

مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت
خونابه که گونه رخسار عالم است

خود رائی خیال تو از دیده ام رماند
آن معنی که قبله گفتار عالم است

بر من شب فراق شد از جرم نا کسی
صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیادی کرشمه تو دانه نفگند
در دام هر نگه که نه پرکار عالم است

این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم
کاظم نمی خرد که خریدار عالم است

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد
ما و جمال یار که گلزار عالم است

تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی
سرمایه قبول در انکار عالم است

گر بهر سالکی خبر از طفل راه پرس
شرم از طلب مدار که زنار عالم است

دانائی فریب تو معنی نبرد	در ضمن نکته که نه اسرار عالمست

قانون شکوه چند نظیری نواگنی
این نغمهٔ تو باعث آزار عالمست

نعت

زهی نسخهٔ آفرینش جمالت — نکت یاب مجموعهٔ گل خیالت

بفطرت زبونی نکاهد ز لونت — ز ظلمت بردنی نباشد زوالت

همیشه حق از قول و رای تو روشن — بپوشیده موج حوادث زلالت

بتحد خرد هست پرداز هر تن — تو روحی خرد پرده‌دار پر و بالت

همه وجدها صوفیان راز قولت — همه حالها قدسیان راز حالت

باعجاز قولت که ایمان نیارد — حلالت بود خون منکر حلالت

بباطن ترا دیده آدم مقدم — ز صدر جنان شد بصف نعالت

به پیراهنت سایه ظاهر نگردد — که خور گشته طالع فراز نهالت

بحسن تو نقاش نقشی نیارد — که صنعت گری ختم شد بر کمالت

توان گفت کس گمثالش نشانت — که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست — زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست

محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست — گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست

نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ماست — میفروشان را سر از غوغای میخواران خوشست

مال و عصمت را زلیخا بدرین سودا نباخت — ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

فرجه نگذاشت گردون تا ازان بیرون کدم	سر کوی دل چه با قید گرفتاران خوشست
ذوق بام مرغان پراند مرغ نوپرواز را	گر بگوئی دوست رفتن با هواداران خوشست
خیرتم نیکو ز استیلای عشق آزاد ساخت	چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوشست
ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را	می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در سال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوشست

جزای حسن عمل در شریعت عربیست	تعرف عفو نکردن گناه بی ادبیست
سواد دل زمی سالخورده روشن کن	که عینک بصرتش زابگینه حلبی است
قبول بی هنران زالتفات مشوشست	عنایت ازلی را نشانه بی سببی است
جمال حال شود ترجمان استحقاق	دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبی ست
زشین مشاطه لبتان صداق می طلبد	هنوز دختر رز در سراچه عنبی ست
مگو که رفتم و قسمت نبود دریایم	که نارسیدن سالک نشان بی طلبی ست
ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده	که هر که صاحب این حال شد ولی وهبی ست
خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان	که کارهای چنین از شمار بوالعجبی ست
شب سیاه صباح سفید می آرد	چراغ مطلب از دودمان بولهبی ست
به تیغ قطع ارادت نمیشود مارا	خلوص بندگی ما شرافت نسبی ست

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نیاز نیم شبی ست

ترا بکعبه مرا کار با دل افتاده است	بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

[illegible]

صدای بیجرس بس از تنشوی غریب مدان	که روح ماست بدنبال محمل افتاده است
شنید طالع اگر حرص از آن نگاه دکین	صلیب زلف بتانم حمایل افتاده است
بعزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان	که پیر صومعه را بار در گل افتاده است
ز کنج زستی می کرده قبله باده فروش	دلش بگوشهٔ میخانه مائل افتاده است
شکسته بر ورق جبههٔ تو خامهٔ حکیم	گره ابروان ترا عقده مشکل افتاده است
حریف بین چه براحت بساط می چیند	ز نیزه بازی افلاک غافل افتاده است
حریم خاک چو قربانگه منا دیدم	که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است
یکی بگو عزیزان شهر سیری کن	ببین که نقش املها چه باطل افتاده است
مجردان سبکسیر از جهان رفتند	گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است
گدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر	بر آستانهٔ میخانه سائل افتاده است

ضرر بسمال نظیری ز پیش بین نرسد
که او بوادی و رختش بمنزل افتاده است

فخر والا نسبتان از بند اوست	آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست
گردن شمشاد از زلفش نخست	سرو آزادگان بند اوست
گرچه شکل نیستی دارد دهانش	هستی جانها ز شکرخند اوست
نقض زلفش را یه بر عهدش شکست	گر شکستی هست در سوگند اوست
طره اش را هست پیوندی بصلح	چین ابرو گرچه خویشاوند اوست
هر نسیم بیخواست می آید بخواب	بسترم مشک و عبیر آگند اوست
مستر لبش صفرای بیماران شکست	نوش می جوشش از ترنج و قند او

[illegible]

صورت ماه نو باشد و ماه بدر رفته رفته از فیض آفتاب تمام میشود و ماه تمام را قمر گویند ای رتبه حسن از نور حسن یار ترقی یافت و از منزل بر آمد ای برگ قلم در دست رسید

زود آمیزش بمردم می کند	مشک را بو اندکی مانند اوست
حسن گل بر باد حرمان زود رفت	هر که تمکینی ندارد بیند اوست
کینه کش از دوستان مهر جوی	طبع مغرور خرد خرسند اوست
بار تکلیفش ز دوشش انداختم	کو بکشش هر کس که حاجتمند اوست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند
معنی او بهتر از فرزند اوست

معشوقه من قبله شما قبله نظر گشت
برق کرم حیله گرانم که دران کوی
از خنده شیرین نگلی بر دل رشیم
اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید
پیداست دل آمیز بیم از گونه گفتار
شاید شوم انگشت نما همچو سه نو
نکلم از عطر شما نیست که دستم
تا بوسه که خیره مذاقان نکند دست
در هر خم آن زلف کمین گاه بلائیست
عقلی که کلید در گنجینه ام آن بود
با این دل پر عربده شرمنده عشقم
هر نسخه شعری که بر آورد نظیری
نظر نظاهر و صیاد در قفا ننشست

تا گشت نظر یار رخ چون آینه گشت
سفتم شبه دیده و هم سلک گهر گشت
اشکم بحلاوت شد و آهم شکر گشت
تا عطر دهم هم نفس باد سحر گشت
چون رنگ ثمر گشت بلی طعم ثمر گشت
نعلم که در آتش ز تپش بود ثمر گشت
با سنبل خوشبوش بران طرف کمر بست
دندان زدم آن ساعه چون شاخ شکر گشت
با این همه زان روی نخواهم بخطر گشت
عشق درآمد بمیان حلقه در گشت
هر جا که غمی تیغ برآورد سپر گشت
از غیرت آن نافه چین خون جگر گشت
اجل ارسیده چه داند بلای ناگهانیست

لجاز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم
که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفته ست

کسی بقالب شیم ترکتاز می آرد
که در فراش قصب پا در حنا خفته ست

شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید
بهر چمن که توان گفت صبا خفته ست

طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری
که شب براحت ازین درد بیدوا خفته ست

کس از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق
که چند شب ز هم آغوش خود جدا خفته ست

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم
که نزدت آمده و نقش در خفا خفته ست

شب امید به از صبح عید میگذرد
که آشنا بتمنای آشنا خفته ست

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بصد درد مبتلا خفته ست

خوشی شه عربده جو افتاد ست
گشته بر هر سر او افتاد ست

باد بازی که سر مستان را
بر کمندی به گلو افتاد ست

آنکه افتاد برین در راهش
قدمش از تگ و دو افتاد ست

در خرابات مغان مستان را
کاسه لب بسته سبو افتاد ست

خوشتی ما ز گل و بستان نیست
صحبت یار نکو افتاد ست

خوشش عبیرے بهم آمیخته عشق
خو بخو بوے ببو افتاد ست

عشق از سنبل و گل وا چیدم
ره بران گلشن گو افتاد ست

جای دل خوردهٔ مینا چینم
ده که بارم بغلو افتاد ست

دلبرم را سر رسوائی نیست
کار چیبم برفو افتاد ست

با خودم دشمن جان باید بود
چکنم دوست عدو افتاد ست

هر نفس دلق نظیری رنگی ست
عشق را چشم بر افتاده ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

در آن شمایل موزون نگر که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روزیست نخشم مرد
که روز تخم از آن کشت کز حواله گذشت

دو ساله درد کش دیر بوده ام عجبست
که شصت ساله توان از می دو ساله گذشت

سری ز قلقل مینا برون نیاوردم
اگرچه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دشت لاله ژاله گذشت

جفا نماند ز پندار خود چو وارستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سود و بداغ دل ما ریخت
سودای تو آتش ز دماغ دل ما ریخت

هر روغن صافی که بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت

ز آنمی که بسر زود درین محفل مستان
ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت

ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت

هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ
برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت

کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست
بدگرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود ملالست نظیری

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت

گل بهیداد دسته بستهٔ اوست	مهر در دل خسک شکستهٔ اوست
همه جا ناخن تصرف بند	هر کرا سینه ایست خستهٔ اوست
این که گم گشتهٔ عهد و شرط وفا	ریو و رنگ ز یاد جستهٔ اوست
برد اندیشهٔ بتان ز دلم	کعبهٔ دل صنم شکستهٔ اوست
خس بستان و خار دیوارش	قید مرغ رسن گسستهٔ اوست
سرو بالا و عبهر نظرش	دست پرورد و خانه رستهٔ اوست
تا برآید برنگ رخسارش	باده در خون دل نشستهٔ اوست
موجهٔ باده بر گل مهتاب	رخ از آب باده شستهٔ اوست
عشق هردم بتازه سودائیش	عقل کهنه فروش رستهٔ اوست
بسبوئی مغان خطا ز سد	که بدست کریم دستهٔ اوست

نزل روح الامین نظیری را
نامهٔ نیک پی خجستهٔ اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست	تحمل غیر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزمهای امواج	حریف آه آتشبار او نیست
دل سختم ز راحت می ستیزد	فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط عندلیب از بو و رنگ است	نوای ماز موسیقار او نیست
کجا پوشد به بند و قید دستار	تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مردن علاج است	دوای درد در بازار او نیست

سر مرغی نپرد از کمین گاه	که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست	که آب شرم در رخسار او نیست
بنا این شد کعبه از کوی تو ممتاز	که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد مستان	انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

نجیم این کس که مشتری شده دوست	هر چه خلقم بها نهند نکوست
تشنهٔ رنگ رخ چو مستسقی	آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در برار باب ذوق کم بندند	اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی شود حیکم	قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام	تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدست اند	جامهٔ سبز و تا سر زانوست
باش عریان بدان که جامهٔ گل	کم دهد بو که حله تو بر توست
بوی گل چاشنی گل دارد	آن شکر خنده را چه بوی و چه خوست
آب تلخی بعطر پروردند	نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او کوفی	چشم محراب گرد و هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت	یارب این معجزست یا جادوست

نظیری نشنت گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که خورشید می شوق تو نسیانش نیست
وانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند
که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بکی فکر توان کرد سخن تازه نوشت
قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد
نه همین خامهٔ ما نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل مپرسید که غمنامهٔ ما
درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمودست خوشم
که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست
که غم از سر زلفش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست
که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میدانند
هدهد ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مرد با خرکه ز غربت بوطن سوی آید
تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست
که بجز از دل خندان قطره گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو لطیفی بگداخت
نکتهٔ نیست که آمیخته با جانش نیست

درجواب خط خانخانان نوشته

قرعه بر وصل زند دیده و سامانش نیست
این خیالست ازان چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاده
می پرستی ست که مخمور بد و رانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات
که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرو مانده ترم از طفلی
که بسعی قلمش شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت
که جدائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعه نیست که آخر گردد
هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که می عشق تو مدهوشش کرد	خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست
چرخ را کاسهٔ پر خون شفق کردانست	الله را سنگ به پیمانه که پیمانش نیست
دولت عشق ندارد خطر از عین کمال	کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست
ما با پیمان قوی عهد تو محکم داریم	آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست
هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد	داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست	کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند	در میان قربها جز فرد دور نیست
برتر از عشقست حالم پایهٔ	راه از من تا جنون بس دور نیست
آنکه منصورست بردارش کنند	این انا الحق گوی خود منصور نیست
حسنت از سر هوش بیرون میبرد	بیش ازین گنجایش مقدور نیست
پایهٔ صد ماه کنعانی بحسن	مصر در خوبی چنین معمور نیست
کی بتر استغفر الله گومیت	راست میگفتم ولی دستور نیست
دلفریبی های دشمن دیدهٔ	جان نثار بهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته گذشتست	وین خط که دهد یاد ز معجز که نوشتست
با فتنه ز مشاطهٔ حسنیم نیاز عشق	زنار مغان رشتهٔ خط ز لف کنشتست

جز از اثر دهشت تو وحشت ما نیست
با پرده بگو پردهٔ رخسار که زشت است

زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر
بر گریهٔ تلخ و نمک خنده برشت است

ذوق غم ما از طینت خاکی نرود هیچ
هر چند بشادی گل آدم نسرشت است

گو رو بتو نظاره کن و خو بتو بنگر
گویند کس اگر آدمی را که فرشته است

سرتاسر صحرای رخت لاله و نسرین است
صد رنگ دگر گل که ندانند که کشت است

گل جامه زبر بس سبک از نازکی انداخت
شیریانی گلزار ز کوتاهی زشت است

در خیرتم از ترک و فنای تو نظیری
کس غیر اجل فرش امل در ننوشت است

نالهٔ ما نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت

آتش وادی بیفگند یم نعلین از قدم
موسی ما گرم رو گردید و ما را گرم ساخت

در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوخت
شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت

گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب است
گل شگفت از نعرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت

مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت

کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
طینهٔ ناموس خوی پادشا را گرم ساخت

بر سر مژگان بچشم خلق قربان کرده است
گریهٔ من داستان کربلا را گرم ساخت

اعتمادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت
سرمهٔ خاکستر هم باد صبا را گرم ساخت

شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت

دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از لبت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت

از علوی رقمم معلوم شد حسن قبول
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

وله

رشحه ابر است این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست — روز شد پروانه از بال و پرافشانی نشست
خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی — بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست
دیده پا انداز رخشش تحفهٔ لایق ندید — در مقام پا همه جا فرش پیشانی نشست
مردم چشم از فروغش بست آیین خانه را — بادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست
تشنه لب ماندیم از و چون ز آب کوثر دوزخی — جنتی از خوشتن گرد و برضوانی نشست
خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت — نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست
جانفشانی عذر بیسامانی غمخانه گفت — تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست
پایهٔ تعظیم از شکوه طلعتش برخاستم — آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست
بیشتر چندانکه رفتم پیش شد سرگشتگی — چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست
سرور احرار عبدالله خان گنج بخش — گر خود و از هر چه در ملک جهان فانی نشست
در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل — قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست
تخت شاهان دگر پیشیک قامتگاه او ست — هین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست
شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو — با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست
اینکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست — همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست
همت از وی جو که این همت اگر دستت دهد — جذبه گیرد گریبانت که نتوانی نشست
رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست — گو به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست
ما و عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر — مهربان تر با دمی از معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من نامها در اطراف ست	هزار قافله در زیر بار اوصاف ست
بمهربانی او اعتماد نتوان کرد	که تازه عاشقم و خاطرش من صاف ست
بناله اشک فشانم که تازه دولت را	عطا نیم درهم دستگاه صد لاف ست
بعشوه کرد تبسم بخنده جان دادم	خلاف دوست نمودن خلاف انصاف ست
بهشت روزی نابالغ محبت نیست	کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف ست
بتلخی از لب این شاهدان شاد شناس	اگر ستویم بکرم کمال الطاف ست
هزار مصر شکر صرف منعمان سازند	نواله بفقیر آرد همه اسراف ست
زعالمی که کسی دوستی بسر رساند	وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف ست
اگر ز راز دلت آگهم عجیب مدان	که علم کشف نه از قسم علم کشاف ست
بیک تبسم دزدیده ام فراهم ساز	که چون رخ تو براتی نیم ز اطراف ست

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مساز که میزان بدست صراف ست

ربط

هین قدح شمع شبستان اینست	مونس خلوت مستان اینست
برترک ده که بدوستی برسم	مرکبم تا بگلستان اینست
باش تا سجده میخانه کنم	کعبه باده پرستان اینست
غافل از طوف صراحی مگذر	دست زن عروه بستان اینست
تاک بت ساده و یک خم باده	برگ و سامان زمستان اینست
می و خمار و خرابات مغان	درس استاد و دبستان اینست
گردن تاک ببازی بشکن	سر و سر فتنه بستان اینست

کهربا رنگ تهمتن زورست	زال یار رستم دستان امنیست

مراد شراب زرد ست

می فردوس نظیری بجستی
بمیان آمده بستان امنیست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست	از نظر دورست از دل دور نیست
گرچه زان نورست روشن دیدها	دیده ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است	نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد	کبر جز از سرگشتی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد ست	بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
بینش گردد بمرهم زخم ما	عشق غیر از علت ناسور نیست
تا بفرمان بت پرستی میکنند	بنده در افعال جز مجبور نیست
سرور از آن گل هوائی در سرست	غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان جان خراش
ناله دل نغمه طنبور نیست

کس نمود جرعه گز جگرم گزک نخواست	بی نمکی نگفت کس گز سخنم نمک نخواست
هرکه زیاده دادمش بیشتری بمن نمود	پرتر کس بساختم کاسه که پرترک نخواست
آمده نقش بازیم ورنه قرار دیده ام	کس ننشست کز حسد جا دو شش و یکی نخواست
هست همه عجز د همگنان سیل نزاع میکنند	هرکه حریرباف شد عاقل از و خسک نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار مرد	صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست
گفت و شنود دوستان مایه علتش میشود	آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

۶۸

عالم و یک مسیح دم دیر مغان و یک صنم	ز صفحه	هرچه بخواست رای من اختر نه فلک بخواست
مصرع نظم بی غلط صفحهٔ نثر بی سقط		نسخهٔ نظم و نثر من نقطهٔ سهو و شک نخواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
کز کف جاهلی کمش نسخهٔ صنع حک نخواست

گریز دار ز صف ما هر که مرد غوغا نیست	کسی که گشته نشد از قبیلهٔ ما نیست
جمال مغبچه دیدی شراب مغبچه نوش	بگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
ز پای تا بسرش ناز و عشوه چون بستند	هزار معرکه در خدمت تماشا نیست
بخاک می نخری کاکلی که دل اینسو	که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن	که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر بازار دهر غم چیده است	نشاط نیست از اینجا که هست و انجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم	که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید کجا	که قطع راه فنا جز ببال عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است	در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری است جمالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت برید نیست	مکتوب سر بمهر دلم ناشنید نیست
رازی که در دلست ز دل بادم نهفت	گلهای ناشکفتهٔ این باغ چید نیست
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پر است	چشمم بهر چه می فتد از هم دریدنیست
در سینه تا بچند برآرم فرو برم	این نیم قطره خون که ز مژگان چکید نیست

و وقت اجابت دعا و درهای آسمان بازگشته پس بیوقت دعا در حق قاتل من طلب کنند که بثواب قتل من باو برسد ۱۲ ای نظیری در کار جان دادن تعجیل زود مکن

خصم آن حریف نیست که دل کین گشاد ازو — زین تیر نیمکش پر پیکان کشید نیست

گفتم مگر بمنزل مقصود پی برم — یکبار چند گام بهر سو دوید نیست

چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام — ننشست از طلب که بآن کو رسید نیست

رفتیم و ره بکنه جمالش نیافتیم — قانع نگشت دل برسیدن که دید نیست

دیدیم و دیدنش ز خودی بیخودی نداد — این زهر اگر بحوصله گنجد چشید نیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند — افسون خامشی بلب و دل دمید نیست

بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است — بگفتگوی تو زخم مرادهان باز است

بچون اگرت میل هست مانع نیست — هی مغانه سبیل و در مغان باز است

چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی — برون نیامده تا راه کاروان باز است

در آرزوی نثار قدوم تو همه شب — گهر فروش دو چشم مراد کان باز است

همه فرو خورد گرسنه ولی چه سود ازین — که خوان وصل پر و دست میهمان باز است

چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا — که گل شگفته و درهای بوستان باز است

محمد بجای صنم بر زبانم آمده است — بتم فتاده و زنارم از میان باز است

دعا کنید بوقت شهادتم او را — که آن دمیست که درهای آسمان باز است

مکن شتاب نظیری بکار جانب بازی — که چشم کار شناسان کاردان باز است

زبان طعنهٔ ما کوته از بریدن نیست — علاج شکوهٔ عاشق بجز شنیدن نیست

از بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف — نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید — شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست

زبی تعلقی خویشتن باین شادم — که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست

بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم — در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست

ز تار زلف تو زنار بر میان دارم — بیا که مصلحت برهمن بریدن نیست

گرفته طبع نظیری سوال ازو مکنید
درخت گل نشکفته ست و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست — وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست

دامنکشان چو ابر بگلزار میرود — تا آب نرگس که و برق گیاه کیست

پاییم به پیش از سر این کو نمیرود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

آن ابروی کشیده کمان از چه خانه است — وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست

گرم تبسمت کند انکار کشتنم — آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست

بر باد داده طره زر خسار ما دگر — لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست

می بلبندم بخون و نمی آردم بباد — کاین گریهای تلخ ز زهر نگاه کیست

از کف بغنزد دامن و دستت نمیدهم — دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست

کف میکشد بزلف و نمیگویدش کسی — کان زلف درهم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این بستان پر غم را لبشوری در شکست — این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست

رونق کار از خاطرم چون نیل از رخسار شست / آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

یأس از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت / دست در اندیشهٔ بارم بزیر سر شکست

طعم شکر داد حسنش از گله کافر بریخت / تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست

دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود / خواستم پیکان بر آرم در جگر نشتر شکست

دوستان هرگز نه بینند از محبت عیب دوست / خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست

در رخش آهی کشیدم خاطر آزرده شد / باد بر بستان وزید و شاخ نازکتر شکست

میکشم حرمان حتی بی ظرف در بزم وصال / شوق دل پیمانهٔ ام را لب کوثر شکست

در بریدن دار نظیری شد رهاگی از انتظار / مژده بخش شید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاصم او ز حال من آگاه نیست / در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست

بخت با ما سرکش است و مدعا با ما بجنگ / کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست

فصلها شد در تباهی بر نیاید عمر ما / کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست

شست دل صد ره گشودم بر هدف کاری نکرد / گوئیا پیکان پر با این خدنگ آره نیست

خاطر دزدان رنگین دوستان در عهد تو / آنچنان بر شد که دلها را بدلها راه نیست

عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب / جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست

پیش ازین در جان نیاز بها ازان لب قسمتم / حرف تلخی بود اکنون گاه هست و گاه نیست

جستجوی وصل با این زندگی بی طاقتی است / ذوق می از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج / عیب صاحب را که او شد بنده دلخواه نیست

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست
در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است
جائی بهتر ز گوشهٔ چشم ایاز نیست

مستی چو پرده از رخ شاهد بر افکند
چشمش بسوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم از ضعیف و جگرخسته مانده‌ام
در عرصهٔ حرم که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی
حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دائم کمان کشی بکمین که نشسته است
آن طاق ابرو از گره خشم باز نیست

گو غمزه خشمگین شو و گو ناز کینه ورز
یک شیوه بی کرشمهٔ عشق نواز نیست

یارا چه اعتبار و اثر با وجود دوست
جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

عشق را کام بجهد دل خود کام تو نیست
صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

من دل شیفته آزار نمیدانم چیست
که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

آنچه حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ
جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

آتشم در سر و سامان بچه تدبیر زده است
یکسر مو چو منی نیست که از رام تو نیست

آخر ای در گرامی ز کدام آب و گلی
هیچ دل نیست که پروردهٔ اکرام تو نیست

به برازندگی قامت موزون نازم
راست قبائیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نومید
که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

هر کرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست / نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست
خار خار کوی یاری هست هر کس را دلیست / نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست
سحر چشم بت بکارست و دعای برهمن / گبر هر تاری که بیند بر میان زنار نیست
توبهٔ هشیار میگو بند میگردد قبول / تا ننوشم می مرا یارای استغفار نیست
مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط / کار کار میگساران است و دیگر کار نیست
پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده‌ام / سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست
اندکی ای ناله امشب بی اثر می بایدت / آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی / مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست
مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو / هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست / لالهٔ این باغ پژمردن نمیداند که چیست
خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را گرفت / دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست
باغبان هر نخل عمر را آسانی نداد / کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست
عشق از یک تاختن بنگاه دل تاراج کرد / صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست
زخم پیکانم بآب زندگی شوید دهن / هر که تیر او خورد مُردن نمیداند که چیست
ترک خصمی کن که دارد خوی افعی روزگار / نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست
غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد / هر که دل در باختن دل بُردن نمیداند که چیست
عشرت تنگ دل مانوس هر گلشن است / غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست
از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن ندیده اند که حیف

گشت دوزخ شرری کآتش سودائش ریخت | شد قیامت قدری فتنه ز بالائش ریخت

هر گره از زلف چو مشک به پیمانه فگند | خنده بشکلی نمک سوده بصهبائش ریخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان | عشق از گریه بدلگرمی سودائش ریخت

کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف را دید | اول اسباب تعلق همه در پایش ریخت

از پی تربیتم خضر دهد آب حیات | عشق تا بر گل من تخم تمنائش ریخت

سرمه در چشم بلا غمزهٔ بیباکش کرد | باده در جام حیا نرگس شهلائش ریخت

نخل پیوند تو هر چند نظیری بر کند
در نفس تخم نوی عشق تو بر جائش ریخت

رفتی ببزم غیر نکونامی تو رفت | ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود | در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

همصحبت رقیب شدی از غرور حسن | نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند | هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که میفروش ندادیش درد می | مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت

برد از رخ تو رنگ حیا بادهٔ هوس | شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاو کاو غمزه نظیری اثر نماند
فارغ نشین که خوان دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیدهٔ صاحب تمیزان دور نیست | تا بصد راز از لب خبر دارم ولی دستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت | دیدهٔ بی معرفت را در دو دنیا نور نیست

گل گریبان چاک ... رفتند از ... | سرورا غیر از هوائی در سر مخمور نیست

بر در پیر مغان هرگز نمی میرد کسی | در مقامی کآب حیوانست غیر از سور نیست

چون سرای کارها نگاهست دنیا رگذر | شب نمی آید که صد مسکین در رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود | زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر بیباکی کرد از خداوندی بخشش | گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست

هرکجا گر عشق اینجا لاف رفعت میزند | جلوها در لطف عاشق هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود چرا ... میباید برید | جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف ... | بندگی خواهد چه میرزادگی منظور نیست

گر زمی گر عرش اینجا لاف رفعت میزند | جلوها در لطف ماهی هست کاندر طور نیست

عاقبت خواهی نظیری البته خوبان مشو

از نشاط حسن اگر خود ار ملک مستور نیست

عطاش را نه توانست ولی خطا باعث | البته بهر کرم ناله گدا باعث

اگرچه رزق گدا بارسیس ... | بقدر رسته که گردش دعا باعث

خزان درود سحاب آب داد و دهقان کشت | ببین که برد ... دشمد ... باعث

جنون عشق بتقدیر بود من چه کنم | ببوی گل که شدم مست شد صبا باعث

بر آستانه پیر مغان رهی خواهم | تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث

خراب و مست چنین بیش ... شده ایم | در آفریدن من شد چه مدعا باعث

لئیم رامی و معشوق اگر کرم نکرد | سخاش ... گنج کیمیا باعث

عجب ز همت درویش اگر قبول کند | سعادتی که شود سایه هما باعث

نیاز در پرستی برد نظیری را
که فقر باده کش و گبر پارسا باعث

بطبع ساده زند وشود خوشگوار بحث
دارد برای طفل شکر در کنار بحث

ز خشمگین مباش چنان کز پی نزاع
بر هر غبار خاسته سازی سوار بحث

از هر غمی نجات مرا الین سبکتر است
این راح بار وح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث

در بزم گل نیاز و تضرع در اضطراب
زان بر ستیزه ام نگرفته است با بحث

خط مسلمی بکیان صدق داده اند
هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

مطلب گریزد از تو نظیری جفا مکش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

ردیف ج

چه مدون خط تو پیغام بعثت شب داج
نگاه بر رخ تو مصطفی است معراج

ظهور حسن تو منشی بدوران داد
که بادشه ز رعیت نمی ستاند باج

چه مصلحت بود که حسن تو با وفا انگیخت
که آب و آتش ما برد اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمی خرند علاج

حسود مهره دل قلب کرد غافل ازین
که جستن دغا خانه می دهد تاراج

شکست زرق در انگور دانه میگردد
نبود سیم دغل را بهیچ جای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمیداند
دراز دستی حسنی که میرباید تاج

سوار معرکه آخر الزمان ایرج
که طالعش ظفر کرده اند استخراج

چنان اجر به قلب عدو سهم شکند
که شیر پنجه گشاید بر سماط زجاج

مثال نسبت اعقاب جد او است	که آنقدر که گهر بیش بیش قیمت تاج
قبول تربیت استاد میکند شاگرد	بهوای معرکهٔ شهباز میکند دراج
بیان قصهٔ زر بیش نکو نمیدانم	وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج
غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام	خراج ملک دهند و نمیدهم خراج

ایضاً له

سر نظیری و خاک سرای بی‌ریحان
ز آستان کریمان کجا رود محتاج

ای کعبه که گردت نشنید بصفا هیچ	جائیکه عطای تو بود کفر و خطا هیچ
برخ نظر حسن قبول تو بلند است	ریزیم دل از بر سر دل تا بسما هیچ
گر بهره ز خلق و سرشت تو ندارد	خاک بی روح القدس و آب بقا هیچ
با قهر تو علت نه و با مهر بهانه	آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
عشق تو مرا از بت و زنار برآورد	آنرا که تو گردی طلب اعراض و رضا هیچ
با آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود	رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
گویند چکار آید مرا با تو نباشم	بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
کم حوصلگی از ظرف ماست وگرنه	از بحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

ایضاً له

از تست که این همه تا تسبیح نظیری ست
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دل و بابی دریدیم بآوازهٔ صبح	بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازهٔ صبح
دیر گشتیم ز فیض سحر آگاه دریغ	جامه پاره نکردیم باندازهٔ صبح
می و معشوق باندازهٔ کامی باید	رطل خورشید کند چارهٔ خمیازهٔ صبح

کم خراشست دم مرغ سحر برخیزید | جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح
مغفر جام بیار ابرش می در زین کش | تا بیک حمله کنیم غارت جنازهٔ صبح
سیه شب بشبیخون دعا بشکستیم | علم روز زنم بر در دروازهٔ صبح
رفته اوراق شب از هم بهم برچینیم | بخیهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح
دست در گردن عذرای جهان اندازم | حلی روز بهم بر زنم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری ز نشست
بسر شاخ سرائیم سر آوازهٔ صبح

گوش گل میدرد از مژدهٔ پیغام صبوح | زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح
تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده | خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح
تو گل از مرغ سحرگاه گرفتارتری | دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح
در چنان بزم که مستان سحر میشکنند | صاف خورشید بود در ته جام صبوح
دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد | در گره روز فتاد دم ز لب بام صبوح
غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت | لایهٔ نیم شبی کرده و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل اداگر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح | دیده شد غرقهٔ طوفان که گوشهٔ نوح
در ره دوست هلاک زن و فرزند بجاست | بر در وصل وداع کس و مویه و نوح
صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر | صد کنایت که یکی را نبود رنگ صبوح
گاه هم از باد هوا سنگ ببارد ظاهر | گاه هم از کلک قضا جرم برآید مشروح

بر دل و سینهٔ من داغ جفا کرد دو مهر
بخود حامل پیمان محبت گشتم
صالح و طالح اگر جمله چو من دانستید
سوی رحمن علی العرش توجه کردم

بر رگ و ریشهٔ من جوشش بلا کرد و روح
عشوهٔ دیدم و خوش بود سر از جام صبوح
توبه در توبه ز سرمستی اگر ریزد نصوح
بانگ زد عرش که باکی ز مکان یا سبوح

نوبهار

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
بگشا ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

جای به نام تو اریم بر زبان گستاخ
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر بگلبن تو بلبلی پناه آرد
کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ

اگرچه چند که در راه تو شهید شود
هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ

بآب خنجر جلاد ده طهارت ما
که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ

اگر سوالی ازان لب کنیم خیره بخش
نمیزبان کرمیست میهمان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
اگر بدیر نهند پا بر آستان گستاخ

بحربات حرمگاه های معبود اند
بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران
ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند
سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی بجهد
چنین مجوی نظیری ازو نشان گستاخ

ای بیرون در با هزار جنب طبل
رحیل می نوازند کز دو کوچ کنید
که از قافله جدا نمانید ما هنوز در خانه
بغفلت خفته و اسباب سفر برنم

چو نیست حد که ببالین نهم سری گستاخ
هزار خار برون میزنند طبل رحیل

چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ
هنوز رخت ز الوان کسی نبرده بکاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم — که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ
زدام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد — خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ
عبارت لشکر یاجوج غم جهان بگرفت — اگر گرفت سد سکندر نشیشود سوراخ
بهیچ حیله ز پیشش اجل خلاصی نیست — ز زرل اگر بهی پوست میکنند سلاخ

چنان گسسته جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند — بزبان میبرد امروز گریبانی چند
زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر — قفسی چند بجا مانده و زندانی چند
سر و سامان سخن کردن این جمع نیست — بهر ... من بنشانید پریشانی چند
بس خرابی که ز یکدیگر مان نشناسند — مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند
کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد — فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
هیچ دلرا ستم حادثه مجروح نکرد — که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند
هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما — پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند
بر عشرت طلبی لخت دل آرم بیرون — چیده ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد — روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد
شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه کند — جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد
عندلیب ار نسراید بقفس معذور است — گل بیازار نبردند و بهار آخر شد

خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست	چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد
همچو دیناری که در پای گریبان افتد	کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد
کمتر از رنگ حنا بود بما لطف جهان	سر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد
فکر نا آمده اینست که امسال گذشت	غم آینده همان بود که پار آخر شد
نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم	پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظیری دارند
هرچه دل صید همی کرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد	بیباکی از مذاق خم سر بدر نشد
این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست	عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
بار این چه آفت است درخت امید را	امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد
بیهوده بر گذرگه آفت نشسته ایم	شد کاردان و مرد رهی جلوه گر نشد
رسوا شدیم وگرنه تو صد بار در دلم	رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
دستار مار گنج گره در گلو شود	خم را که خشت میکدهٔ تاج سر نشد
شب زنده دار باش که تا پیر بت تراش	بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد
در صدر چون حضور نبود آستان گزین	هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس کشید
در از درون به بست و به بیرون در نشد

وا صد دلی آزرده تر از آبله دارد	می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد
کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان	گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

شاید که شود جاده گر از غیب جمالی | چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
معشوق جمیل است و غیور ار نه بگوییم | مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
هوئی بفراغت نکند در همه صحرا | دیوانه که آهوی رمان در گله دارد
دریا کششی همی باید و در ظرف نگنجد | صد گونه الم طائر کم حوصله دارد
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق | شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد
بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق | اینک می و نی هر که سر مشغله دارد

چون گفته و ناگفته شنیدن بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد | چو آتش دیر میماند سمندر بار می آرد
نه رشک خودفروشان میکشد نی نازکم سنجان | فریب حسن عنقا از سر بازار می آرد
تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود در ره | بخت ار در بندی اختر از دیوار می آرد
بهند خط جمال یار سودائی عجب دارد | همه اقرار و ایمان برده و انکار می آرد
مسلمان عاشق رخسار و هندو واله زلفش | ز خود بین که باهم مصحف و زنار می آرد
مبارک فال صبح دولت دیدار میخواران | که دست و پای بخت خفته را در کار می آرد
زخودبینان چه میگوئی بهزم بیخودان آ | که آب خضر اگر حاجت شود خمار می آرد

نظیری از نوازشهای درد دوست در دم کم
که چون چنگم بضربت بر سر اسرار می آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد | بر هر بر و بوم که نظر گرد چمن شد
چون شمع که شد رهبر پروانه ز تابش | دلسوزی او باعث جانبازی من شد

ببخواست شود قابل نظم تبلاغت	صد پایه نشیب آید و بر اوج سخن شد
بی جام همه میکش و بی باده همه مست	از نظم من آئین مغان رسم کهن شد
تنگ نیست که از نیم نظر کار بر آید	آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را اثر ابر بهار ست	هم خانه گلستان شد و هم خار چمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست	از رشک من امسال غریبی که وطن شد
بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس	لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری
نزهتگه حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید	که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید
مبارک بی هوائی کز دیار دوستی خیزد	که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
بغل بکشای پرکن از غنیمت های ایمانی	که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید
بساط جادوی برهم خورد جادو نگاهانرا	که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
محالست اینکه بردام نگاه من گذر افتد	غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
سپه را روح در پرواز و شه را بخت در ناز است	که از بالا هما در چنگ آن شهباز می آید
بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دولت را	کمر چی بست دوران خانخانان باز می آید
سعادتهای گوناگونست دوران که حسن او	بهار انجام فصلی بر سر آغاز می آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدر هر شمعی	نوا نازک بر دن زین پرده های راز می آید
چو شد تسخیر دل مشتاق را دربان شکیبائی	که دل میناز د و دلبر زروی ناز می آید

نظیری دوستان راز دل آگفته می باید

تحمل کن که او خود بر سر این راز مے آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله کش ست و صبا قدح پیمای
معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی
حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان حرف قاف و سیمرغ است
در حریم فنازان که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن
همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

بضربت تو چنان تشنه ام که صبرم نیست
بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم
که تا ز شوق تو برخاستند ننشستند

نوا فزونست ز اندازهٔ بریشم عود
غزل بزمزمه خوانم که پردها پستند

بهر نکته ادا میکنم که خلوتیان
بهر سبو نگشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش در حدیقهٔ دهر
که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند
این پایهٔ بینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس باسیری فتد او را
شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر
یکذره ز خاکستر منصور فروشند

زیبنده بود دعوی مستوری خوبان
هر چند که جولان بسر طور فروشند

سر دست چنان خانقه و دیر که آتش
در وادی دوری شبه دیجور فروشند

آن درد کشانی که شناسای عیارند
فردوس بیک خوشهٔ انگور فروشند

اخراج مغل خواهیم و تاراج قزلباش
ز هند بر ندم به نشاپور فروشند

در عشق تو با قدر و بهاییم که عزیز است
ویرانه که در کشور معمور فروشند

قربان شدگان تو بقصاب سر کوی
یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بار ریش دل و سینه ناسور نظیری
خوش باش که کم بنده رنجور فروشند

بید بوستانیم ما را ثمر نباشد
مردود دوستانیم از ما بتر نباشد

از لب برون نیاید آواز عشقبازان
پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق
در راهی نمیرود عشق کانجا خطر نباشد

صد در اگر گشایند بر خلق گاه دیدار
آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد

اول نشان مردی اخفای کار خویست
بهتر از این که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است
تا نشکند صف ما ما را ظفر نباشد

تا دل بجای خویشست دارد عنان دیده
عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد

از تیغ کی هراسم دیدار مزد قتلست
خونی که عشق ریزد هرگز بدر نباشد

در گوشهٔ نقابت سیر گلست و نسرین
زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد

هر جا رود مسافر حرف تو ارمغانست
یک خانه نیست کز تو راز شکر نباشد

قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده
کز ما خبر نیاید تا بی خبر نباشد

از شاخ اهو برگی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

زگردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد
گره کز ابروان میخیزد دشمن مستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد ز بستر / شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیای فنایم جلوهٔ در کار میخواهم / مهم بر بام تا بد آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن / نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز بس محو تصرف کردن یارم نمیدانم / که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاصل / یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصان را / شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

برد دنیا و دین خواهی بهر شکی بر جبهه / گزین آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

نگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا / جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند / سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند / گریه کردم ز رشک خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد / تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد / که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم / خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را / از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است / کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد / گوش بر ما همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم / دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

هر زخل که مهیج است کند دشمن حاسد	غم	آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد
از ظلمت شب مرغ خرد شان نشد اشب		هر چند که در بند پر و بال زدن شد
پر زور تر از باده تلخ ست محبت		عشقی که بر و سال گذر کرد کهن شد
الفت ده هجران و وصال است صبوری	می	مخموری من توبه ده و توبه شکن شد
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند		عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد
تا همسفر اشک خودم کار خراب است		هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن مغبچه هم کیش بر آمد	وان کافر بیگانه بمن خویش بر آمد
نیش سیهم گرچه نمود از صف مژگان	نوشین نگهی از عقب نیشش بر آمد
چشمش ز کمانخانه ابرو بمن انداخت	هر تیر که چالاک تر از کیش بر آمد
اقبال دو گیتی بکلاه سحری بود	دیهیم شه از خانه درویش بر آمد
کاری که بشمشیر و سنان دیر برآید	از دیده خونین ز دل ریشش بر آمد
بر خلق نگر دیدگران هر که درین بزم	پس از همه رفت و ز همه پیش بر آمد
دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل	لیک از همه خویش وفا بیش بر آمد
دادیم بجان منصب همرازی جانان	دل نیز دو روی و غرض اندیش بر آمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد از خود و از خویش بر آمد

یغمای تو دستی بکم و بیش بر آورد	تاراج تو دلق از بر درویش بر آورد

عشق تو سنگ انداخت بهفتاد و دو ملت	حقیت آیین خود از کیش بر آورد
حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت	آوازهٔ آزادگی خویش بر آورد
از بیلک مژگان تو شد کشته هما سان	با آنکه ندیدیم کی از کیش بر آورد
چون از تو رهد صید که بیند غزالت	چون پنجهٔ شیران بغضب نیش بر آورد
جا نیست که بر عکس رخت سایه فگند ست	از صیقل تیغ آینه ام ریشش بر آورد
در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم	از کشمکش عقل کج اندیش بر آورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش بر آورد

در دو عمت که همچو سگ استخوان خورند	بر من مبارک اند که مغز جان خورند
نی ما و ام محبت که آشفته خاطران	هو گز قلم کشند نی اندر بنان خورند
مست آییم بصلح اگر نکهتی برسد	زان می که در محبت هم دوستان خورند
نیشکر آنچنان نخورد کس ز دست دوست	کازادگان ز دست مبارز سنان خورند
جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم	این تیرها تمام اگر بر نشان خورند
چشمم هزار تشنه جگر در کمین نشست	ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند
آزادگان بجای رسیدند و ما همان	زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بسر رسید	در بزم چون نماند کسی جا بسر رسید
دلال عشق بود خریدار دلستان	خود را فروختیم چو سودا بسر رسید

دی خنده بر بضاعت درویش زد لبش		صد کاروان شکر به نی بوریار رسید
بال و پر از درازی منزل بسوختیم		پیغام بی‌نیازی عنقا بما رسید
آموخت هر چه عشوه ز کبری بما دوخت		اندوخت هر چه غمزه زلیخا بما رسید
گر گمرهیم تیره شب از خواب جسته ایم		حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت		زنار راهب و بت ترسا بما رسید
ما را کجاست ارزش زخم التفات تو		شد عام آنچنانکه تمنا بما رسید
رحمی بما و مستی ما را زیاده کن	تمام کن	زان خم که یک پیالهٔ صهبا بما رسید

مشکل عنان نالهٔ نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند		گر گشایش گرهی از دل ما بگشایند
درد نایافتنم سوخت ندانم ز کجا		بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند
کار من از زلف گرهگیر تو پیچیده تر است		سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند
آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی		چشم نرگس بره باد صبا بگشایند
بر هم افتاده دل و دیده برانداز نقاب		تا همه عقد گهر روی شما بگشایند
هر کجا فتنهٔ آن چشم سیه در کار است		کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند
سیر این دائره بد نیست ولی میترسم		چشم از خویش ببندند چو با بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان بگزند از من انتقام کشید		که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت | که هر که داد مراد از من انتقام کشید
هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم | قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید
مرا فریب نبرد از ره ارنه این جادو | عنان خاص گرفت و کمند عام کشید
بباده و ناله حریفیم ز جام و نغمه بگو | که کارم از می و مطرب باین مقام کشید
شراب دور جز آن بی تفاوتی نگرفت | که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
چه جای من که بجام شراب و طرهٔ حور | فرشته را ز فواکه میتوان بدام کشید
چنان نزار فتادم بعشق نیم منظر | که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش برچینید
دگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رشکی بمن گهی ز ادای سخن رسد | صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد
من بر در از تجلی این نور سوخته‌ام | پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد
در راه تو شمال و صبا در تردد اند | تا بو گرا دهی که به بیت الحزن رسد
گر زیر گلبنی قفسم را نمی نهی | جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد
گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت | ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد
جیبی که پاره شد بملامت ز دوش ده | دست جنون مباد باین پیرهن رسد
زاهد ز سر نکتهٔ صوفی چه آگه است | در شیوه های چشم صنم برهمن رسد
بازیچه تو معجز عیسی بباد داد | در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بسعی درد نظیری نمیرود
مرگی مگر بداد دل زیستن رسد

چو تخم ار بر خاک ریزی بعضی بیجان کی شود | خاکم ار بیرون در ریزی پریشان کی شود

گرمی اهل محبت از دم گرم من است | ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن | چون نمک بر ریش آید در نمکدان کی شود

بازو [illegible] ایشان را کمندی لازم است | هر چه دست ما رسد در روی گریبان کی شود

پشت پا زن بر هوس آنکه هوای عشق کن | تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد | بر سر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود

داردی غم گریهٔ مستانه ببیند بیش ازین | آن هم از کیفیت افتاد دست دربان کی شود

بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر | جنس ما لب بسیار کمیاب است ارزان کی شود

می شد

ننگ هستی چه نتوکی باید نظیری قرب دوست
آنچنان نو باده هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره ام از خانه میسازد | فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم | محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار اوست من چون نقش موهومم | گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد

بناخن ریشهٔ جان میکنم از هم خوشا دستی | که گاهی خنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از زر و قبول مجلسم خون شد خوشا رندی | که شب با گنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشکی از پی بازی عزیزم در کف طفلی | ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

نکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر غیرت بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد | چو فصل گل بود بلبل به آب و دانه میسازد

چو بر بام و در مردم نشیند جغد ناسازست / مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گردشِ چشمی / فسون جادوان را معجزه افسانه میسازد

محبت جزء جزء هر راز هم بی تاب تر دارد / تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گوشم ابر نوروزی / کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشمم کم نباید دید قدر زیر دستان را / فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی / پری را گوشهٔ ویرانه ام دیوانه میسازد

مبادا برگ و بارم کم اگر افشانده ام سنگی / که شکر خندهٔ آنرا نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناسازی / تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریهٔ ما تازه و تر بود / بر هر سر خار سر مژه لختی ز جگر بود

می رست رگ و ریشهٔ جان از بن ناخن / صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر لبم گاه طرب زمزمه می سفت / بر دور رخش گاه هوس حلقه نمو بود

تا روز بجز سجدهٔ مقصود او نبست / در بستر بیگانه هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن درد خیالی / پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را / تا گوشهٔ گریبان نظر ریزه گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم / بیهوش شدم بو که ترا یاد سحر بود

دا عید جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه / دل بود بهانه خوش که با امید خبر بود

بگذشت گریبان نزدی چاک نظیری / پیشش چه بلا دست دعا تا بسر بود

با آنکه ز مهرش بدلم جور نگنجد | در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد
پروانه بمهتاب کند بال فشانی | کز غیرتش بخلوتگه او نور نگنجد
از گریهٔ من عشرت او تلخ مسازید | در بزمگه خوشش نمکان شور نگنجد
سلطان و گدا بر در میخانه خرابند | در حلقه با شوکت مغفور نگنجد
ما را چه محل لیک عزیزان نپسندند | هر دل که درو نالهٔ رنجور نگنجد
نومیدی و انگه ز تو این تیرگی بخت | در روز سیاه و شب دیجور نگنجد
ما در روشش دیده که دریای خطا شستند | در شرع غلط گوئهٔ منصور نگنجد
از صد ره ویرانه پری جلوه کنانست | زان لست که دیوانه بمعمور نگنجد

بلکه

گر مست نه دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال هما رسید | هر جا رسید سایهٔ دولت ز ما رسید
بلبل نمی شود که بنالد ببوستان | گلبن ز صوت و نغمه بنشو و نما رسید
کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد | سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید
با غمزه این معامله پیش از الست بود | حرف بلی نبود که زخم بلا رسید
هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش | آهن بقدر جذبه بآهن ربا رسید
شب خنده بر بضاعت درویش زد لبش | صد کاروان شکر به نی بوریا رسید
گردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم | لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید
آزار از جراحت بیگانگان رسد | مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید
می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح | طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

۹۴

کس ز جفا طریق رضا را بسر نبرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

یا شمال فتنه را به که در شور آورد
بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد

تخم غم در آب و خاک سینهٔ مو بر سیه
خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد

آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس
خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد

نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند
عشق دایم بر سر بازار مستور آورد

حسن گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل
بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغ غم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد
نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد

ز کاوشهای مژگان تو پر خون دیده دارم
که گر شویم بآب بحر خون آلود میگردد

دلم را کرده ذوق خوش مگر نگذارم از دستش
دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد

تو گر بر همزنی سودای دل نازی زیان دارد
مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد

درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم
ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد

کس این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید
که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد
نسیم زرین و نافه در ختن باشد

مقیّدم به بت خود چنانکه نتوانم — نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد — چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

مشو به خویشتن مقید که مرغ زیرک را — خطر کهیست که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول ار ملول شود — ز بیخ غربتش آخر به از وطن باشد

چو ذرّه‌ام بهوای در تو بازار نیست — که دور گردی من رشک انجمن باشد

ز بسکه جامه ز شوق تو پاره پاره کنم — بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا — عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب — بران درخت که مرغ صفیر زن باشد

چو شاخ گل همه مرغان سبز گوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد — در بتکده هیچ دلش بار نباشد

از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم — هر چند خریدار به بازار نباشد

گویا تو بدولت سپردی از سینه وگرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

از نرگس مخمور تو در بستر و بالین — بر پای رود فتنه و بیدار نباشد

از جلوهٔ حسن تو که در پیش حجابست — بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد

غم یار من و بخت سراسیمه که این غم — گر از تو بود چون ز منش عار نباشد

آن شعله که افتد بخس و خار نه عشقست — هر سوخته زین نشاء خبردار نباشد

با درد تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

دوشینه سرودی دل افگار برآورد | کاهو ز حرم مرغ ز گلزار برآورد
امسال دگر اشک صلاح و دم زهدم | رنگ مے پار و گل پیرار برآورد
من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر | بت از گرد خانهٔ خمار برآورد
تنها نه مرا راه زد از بوالعجبی عشق | بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد
هر خار که اندر رهِ ما بر کفِ پا خورد | صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد
بدگر د بسا هر که در خلوت ما زد | ما را ز سراپردهٔ دیدار برآورد
چون کبکِ خرامنده بهر ره که گذشتی | جولان تو طاؤس ز رفتار برآورد

بس سر که بزد بر درِ افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شبِ تار برآورد

بخاطرم گله گشت دوست دشمن شد | دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
چو خانهٔ سر گشتست عهد را بنیاد | ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مرنج اگر شدم مضطرب ز آمدنت | چراغ دیده بمی داشت دیر روشن شد
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم | که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد
سر از غبار تو گفتم بردن توانم برد | کمند پا و سرم طرف جیب و دامن شد
کشید بر سر دیوار بوستان دامم | که گل ملول ازین بلبلان بشیون شد

مساز خنده دگر رنجه پا که نگشاید
لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند | بس معنی جمال درین گل نهاده اند
درمانده گشته ست باین کار و بار عشق | هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر جاهلان عشق	کز رنج راه پایهٔ محمل نهاده اند
قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ	زین آب زندگی که بساحل نهاده اند
آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر	خویشان بریده در رهٔ قاتل نهاده اند
خوارم مکن که ریختن آبروی را	با خون صد شهید مقابل نهاده اند
هر که هوشیار بود اعتراض نیست	مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند
همای رخ تمام که شاهانه چیده اند	شاهان که خان بدعوت سائل نهاده اند
در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد	حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید	اجابت از در و بامم باستماع آید
میست در خم شوقم که گر بجوش رود	هزار ذره و پروانه در سماع آید
چنان بنالش من روزگار خوش دارد	که گر خموش شوم بر سر نزاع آید
بتیغ عشوه خرم جان که مستهٔ بازار	اهانتی ست که خود بر سر متاع آید
بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب	چنان رود که مگر از پی وداع آید
چنان فسانهٔ بلبل بهم برد سر شش	سریست آنکه ز بوی گلش صداع آید
سر از اطاعت فرمان کشم جم و کی را	که بنده که مطیع تو شد مطاع آید
نمونه ز وصال تو و نمایش ماست	که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بقهر داد نظیری قرار و فرمان ده
که غم ببدعت ز هجران باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود | غائب از دیده نگردد ز مقابل برود
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع | آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
راه بیگانگی پیش نداری که کسی | بدلیل ره و طی کردن منزل برود
صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر | همچو خون بحل از گردن قاتل برود
قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت | هر که تا تخته ازین ورطه بساحل برود
نیکوی دوستی آرد بدل دشمن و دوست | همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود
مرد عاشق نزند دل بتماشای جهان | آن دهد کیسه بطرار که غافل برود
سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری | قطرهٔ خون نگذارند که بسمل برود

من و آزار نظیری که ز کس عار مباد
بزبان آید از آن گله کز دل برود

زحمت غم بار ما ندارد | عیش تو غبار ما ندارد
تا چهره بخون کنیم گلگون | مشاطه نگار ما ندارد
خون شعله ز سوز سینه ریزیم | نم ابر بهار ما ندارد
بس بوی ببرد گل که دستش | زخم سر خار ما ندارد
با عربده میکنیم بسیار | مطرب سر کار ما ندارد
آیینه بعیب ماست گویا | عیب آینه دار ما ندارد
هر نامه که دل نمیکند خون | پیغام دیار ما ندارد
خوشحالی روز وصل دیدیم | شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال آرد از کیست | رنگ غم یار ما ندارد

بی نام و نشان خوش ست مرغی — کو نالهٔ زار ما ندارد
گردون مه و مهر دارد اما — نقدی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد — ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
بشارت خوش برآید گر خود از منزل برون آیی — نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن — ز بس سستم گره از بال من در بال من افتد
از آن بر جم که هر گه عقده در پیش چرخ آید — ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد
برن در نامه ام ای ابر محشر از کرم حرفی — که میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود بخشم ز سوال حشر می ترسم — که میترسم که در درماندگی ز اهمال من افتد
مرا گستاخ گوییهاست در مجلس نخواهد شد — که دائم بند حسرت بر زبان لال من افتد
مرا الا از گوشهٔ چشمی که از عالم همین دارم — که در هر شادی و غم قبلهٔ آمال من افتد

نبی پر شوق می آید نظیری کعبه میترسم
شبی ناگه ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور آسیای تو باشد — نوا از دهر گر آرای تو باشد
دل کشتگی کنم دلخوش همیشه — که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم در او جای تو باشد
بسوز مجروح مغز استخوانم — سر خاری چو در پای تو باشد
می آشفتگی در شور آرد — نگاه کار فرمای تو باشد

حریفی کز خرد بازیچه سازد
عتاب گریه فرمای تو باشد

نهایت نیست طومار دلی را
که مضمونش تمنای تو باشد

کدورت نیست کاخ سینه‌ای را
که راهش بر تماشای تو باشد

گل صد رنگ میروید ازان خاک
که دردی نوش صهبای تو باشد

سحرگه هر که پیش از خواب خیزد
حریف باده پیمای تو باشد

دو عالم نقد جان بر دست دارند
ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو
که درد تو مسیحای تو باشد

بس از نه مه جهازا دامن عیشی بچنگ افتد
مرقع تا که دامن خار و خارا را برنگ افتد

نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو ببرند
قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد

بعشق تربیت از دل ارغوان و لاله میچینیم
شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد

فکنده دلخراشیهای رخش خسته و زارم
مباد آئینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد

پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم
بتر از نومسلمانی که در قید فرنگ افتد

ز حسرت سوختم و ز شرم دودی بر نیاوردم
الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد

ترقی در توجه کم شود عشق مجازی را
بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد

تمنای گهر سرگشته ام دارد بدریائی
که در هر گام صد جا راه بر کام نهنگ افتد

جنیبت دار اند انده و ذوق جهان هم را
نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد

همیشه همچو اجزای خط پرکار در کارم
کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر حظ تن مطیع نفس گردیدی

چه نصرت در گذرگاهی که آهو با پلنگ افتد	

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد	صلحی بمصلحت پی جنگی دراز کرد
شد عمر و سر گرانی او بر طرف نشد	بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد
خود را بکام دشمن خود دید آنکه او	با دوستان تغافل دشمن نواز کرد
عقلم نظر بآینهٔ دوستان فگند	از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد
چشم طمع بدوز که در قسمت کسان	هر کس گشود دیده محبت فراز کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام	از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جا ببینم از تو سزای پرستشی	بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد
صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت	شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش نظیری بهم زند
کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

نکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد	خرد فرسایدم زنگش ز آب و تابم اندازد
زر صافی بدم از زیب در ناگ طبع بی باکی	ندانستم که دوران در کف قلابم اندازد
ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم	که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد
ندارم مستی طاوس اگر همرنگ او گردم	فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد
بچون سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی	نیفتم در خیال خود که در گردابم اندازد
حیات و مرگ خود چون حاصل افسانه میبینم	کشیشم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد
چو مرغان سحرخوانست از بس ذوق فریادم	[illegible] پرتو مهتابم اندازد
ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند [illegible]	نظیر صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

تعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون	شتابانم بپرورد تا در کف قصابم اندازد
عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارم	کسی چون ماهیم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شورش و ذوق نظیری اشک یابی گو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

دل با هوش دم برون ندهد	چشم با دوست نم برون ندهد
در کشد بحرهای غم عاشق	رشحه از قلم برون ندهد
دل اسرار این حدیث قدیم	جز بحکم قدم برون ندهد
حیف نوشتند نامه حاضر باش	نشود کاغذ رقم برون ندهد
منکر آن نگاه وحشی را	راه از دیده رم برون ندهد
نگه از چشمش ار برون آید	زلفش از پیچ و خم برون ندهد
این خم از بهر مرگ شور جهان	غیر نیل و بقم برون ندهد
بده آب خضر که در درد و دشت	خاک جز جام جم برون ندهد
مرد باید که فکر یار از دل	تا زدیده نم دم برون ندهد
بکفم جام شادمان گو ان ده	تار خم رنگ غم برون ندهد
نتوان کم ز پیر ترسا بود	میر داز کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می بندد	بهار پای جهان در نگار می بندد
ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد	جماد ناصیه خود را بکار می بندد

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان — میان نرگس و دستار خار می بندد

چمن ز صوت بلند هزار پندارد — که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

ازین حدیقه چو گل زود بادیش رفتن — کسیکه دل بنوای هزار می بندد

مسافران چمن نارسیده در کوچند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

ز بی ثباتی گل بر درخت پندارے — که غنچه بر سر آتش شرار می بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین است — بدان که خون دلش در کنار می بندد

چه عیش و سور میسر شود ز دور اے — که عقد نشاء می با خمار می بندد

وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه — که موم کردن آتش نثار می بندد

ز دور چرخ چه اهلیت نان بگیر دانیم — که طبع بر رسن تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند — شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند

غنچه گردد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا — روز عرض آید که نرگس پر خود در بر کند

از گل مستان بروید تاک می شوریده وار — لاله خونین ز خاک کشتگان سر بر کند

حسن گل برقی ببستان افگند کز تاب آن — بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجه آذر که بر رغم خلیل — با دل آزاری بهر شعلبت آذر کند

جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع — باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند

ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح — صبح را کم از قمر و رخ لاله احمر کند

بر تن رنجور سودا مے وزد باد بهار — استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن گشاید حلهٔ عطرآگین شود	از گل اخگر برفروزد غنچه را مجمر کند
سنبل اسرار میروید که از راز سپهر	هرچه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش املها بر آب جو بستند	بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا بر سراب میرانند	کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند
میرس حال که این مطربان جایکدست	دل از نوای حزینم بتار مو بستند
نخست جان زدم این مغنیان گوئی	خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
نه عاقلست که تن در دهد بخلعت خاک	هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند
بکشت و زرع بر احسان رسید آسیبی	که مفلسان همه بر خنگ آبرو بستند
مخور ز ناموران غیر نام کین خانان	صلا زدند بیغما و در فرو بستند
بغم بساز که از بی نشاطی ایام	مغان بدیر دهان خم و سبو بستند
درین جزیرهٔ جهال میر ایم شعر	چو رند مست که بر گردنش کدو بستند
ازین جهان دلم آماده گر گسختن ست	چو کودکان که میان چیست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه درکارست
مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند	صد تلخ چشیدیم شکری نوش نکردند
یک خرده گرفتند پس از نکتهٔ بسیار	گشتیم فراموش و فراموش نکردند
یک روزه ازین مائده بر خنگ کشادیم	در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

۱۰۵

اگرچه مجمع جهال باشد از سرائیدن شعر خاموش نخواهم شد ۱۲ غلو بمعنی انبوه یعنی چنانچه کودکان میان انبوه کمر چیست می بندند همین طور من هم کمر خود را

اعمال مردم را گاهی اثبات میکنند و گاهی محو یعنی ضمیر روشن تو لوح محفوظ اثبات است پس باید دید که کدام از نیاد برآید یعنی فراموش شود و کدام بیاد افتد

معلوم شد از مستی با حوصلهٔ ما	دادند بحکمت می و بیهوش نکردند
باید بعصا رفت چو موسی که درین راه	یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقهٔ چشم زان خطر خسار قرینیم	تا کوکب آن صبح بنا گوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده دیاران	سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت	سویم نگهی از ته شب پوش نکردند
خون نابه بسو آمده برجیب و کنارم	زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند	آنرا که لبی تر زمی دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جهان نظیری
تا مردنش از زمرهٔ خاموش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد	بحز عشق رسد میل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد در نشاط خسرو داشت	بهشت عشق اگر کار بر مراد افتد
بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید	بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی بنهدم روزگار بفروشید	نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد	کم است آدم مفلس باعتماد افتد
خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چیند	گشاده رو که همه کارها گشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر	که هر کرا تو بگوئی ز یاد فتاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است	که تا ز یاد برآید که نا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات میگردند	بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
بهم ز سنبل بند زمانه کاسته شد	چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند
کبوتری که نیاموخته سفر ندهند

خراب نرگس سنگین دلان سرمستم
که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند

ز غم بگونه زرین شدم چه چاره کنم
قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند

ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو
که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند

بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام
دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند

ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت ده
که طعمهٔ ز غمت خوشگوارتر ندهند

بدرد سوز که بر بستر آب محنابت
بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند

چه یاد جور رفیقان کنم نصیبم بود
که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند

مثال ماهی دریا و حال مستسقیست
دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند

سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان
که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا زند گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد
ابر خرگه ببگید گر بپیچد

آفتاب از کمین برآرد دست
پنجهٔ ابر باد بر پیچد

مسند سبزه نخل بگذارد
زافسر غنچه شاخ سر پیچد

همه ذرات خاک بتگر را
تار زنار بر کمر پیچد

حسن زنگی جهان نموده توهم
سیمیا را بساط در پیچد

زاغ گر زینه تجدید کند پرواز	بهشش چرخ بال و پر پیچد
اصل بهتر که ترک فرع کند	پای در دامن اثر پیچد
دیده سیل بهار شد که جهان	هم اوراق خشک و تر پیچد
تر و خشکی که کوه و صحرا راست	خوردهٔ لاله در شرر پیچد
زحمت خار و رنج خارا را	لاله در پارهٔ جگر پیچد
ارغوان را که خون کند سیلان	ساعد از نوک نیشتر پیچد

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشق است طلسمی که در و بام ندارد	آنکس که از و یافت نشان نام ندارد
بس جلوهٔ الوان بقد عشق بریدند	یک جامه بر اندازهٔ که اندام ندارد
بادیه وز دوجد کند مست محبت	عاشق سر و سودای می و جام ندارد
بس زاویهٔ حال مرا روز لطیف است	تاب نفس صبح و دم شام ندارد
آغاز جنونم شده پایان محبت	کاریست بانجام که انجام ندارد
از خویش تسلی نشوم تار مقی هست	پروانه بجان باختن آرام ندارد
کوته نظران در طلب توشهٔ راهند	عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانهٔ مشکین و خط سبز بدیدم	مرغی که دلی در گرد دام ندارد
جان زیر لب از پا و سرش بوسه بچینید	کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد
سرخوش ز لبش بیش شدم کز لب ساغر	می چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه بپوشد	درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن از دو دام نبارد

نه دل آزاده پای بست شود — بپرد از دل ار ز دست شود
همتی کان باعتدال افتد — کی بعلت بلند و پست شود
عشق را پایهٔ معین نیست — مومن از عشق بت پرست شود
بهوائی که در دماغ افتد — ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بکشاید — عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پارسا ببرد — خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا — سرخوشش از نشاء الست شود
چون نقاب از جمال بردارے — هرچه نابود گشته هست شود

بحر در آستین نظیری راست
کی کرم پیشه تنگدست شود

آنکه دل نامند چون حرز حمایل کرده اند — هیکلی از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از که آمین دودمان با این دلیل افروختند — چرخ را پروانهٔ فانوس محمل کرده اند
این گل از هر شاخ خود روئی نمی آید ببار — تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس ماند ماند — فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر و گره — خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویان که این موج سراب — هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمرست — در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

روی از میدان سربازان بگردان کاهل ذوق / پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند

با چنین زلف کشتی بر کنار آورده ایم / عشق دریائیست کش دیدار ساحل کرده اند

گرد خود گردم چو بینم در هوای کیستم / ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونقست
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود / ابد رسید و نیاسودم اینچه مشغله بود

نصیب من ز ازل درد دید واگر دیدی / که بردباری هر کس بقدر حوصله بود

قصور طرز نگارم تمام حسن شکست / کز از میانه همین بامنش مجادله بود

ببوی من سبب اجتماع دلها گشت / جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش / نکو کشیده که آینه در مقابله بود

دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد / لطیفهٔ ز لبش صد هزار مسئله بود

لبش بدادن کامم نبود خسبید اما / بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول بد اندیش گرگ فاسد گشت / ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت خجل میکنیم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کسی بسلک حدوث از قدم نمی افتد / که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد

بروشنائی دل رو که رفتگان رفتند / گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد

من این مرقع الوان بیفکنم روزی / که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد

زبان دعوت و تسخیر به که بربندم / که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند
بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد

دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام
سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد

بتان ز شوق تو گردیده اند سرگردان
که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد

بتان پرستش روی تو جذب لها کرد
که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد

بذکر من خط نسیان کشیده اند امّا
بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد

ز سهو خاطر یاران چنان سقیم شدم
که سایهٔ قلمم بر رقم نمی افتد

زبیسی از ستم نظیری دعا و گردشنام
ز شوق نامه بفکر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد
مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد

شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را
پسر گم کرده چون انس با بیت الحزن گیرد

ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری
ز دل جو هر چه میجویی که فیض از خویشتن گیرد

ز حمی نقاش از هر رنگ صورت [illegible]
فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد

نفس [illegible] تا طبع [illegible]
سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد

زخند گر بگذری [illegible]
عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد

در این [illegible] چون اهرمن گردد [illegible]
که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد

زعریانی ازین [illegible] که از تشویش آزادم
گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد

چه راحت از وطن آنرا که باشد [illegible]
کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد

بوقت زندگانی جا که ز هر کس گریبانی
بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

ز بس [illegible] می آید ز توحیدم
در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را
که مردم بیشتر جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند	که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند
ز صحن سینه گشایند چشمه چشمهٔ نور	ز زخمه صیقل آئینهای پر زنگ اند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند	به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند
بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند	بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند
چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند	بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
سبکدلان چو بفتراک شان در آویزند	بطی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ	برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند
ز ستر عالم لاهوت میدهند نشان	ز پردهٔ دگر اند این گروه نیرنگ اند
هزار رنگ بر آرند این فسونسازان	که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند
سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند	که طبع کارگه نقشهای ارژنگ اند
بگوش گر شده تحریر شان زند آتش	که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند
مشاطهٔ رخ مستند باجی و قدح اند (حسن آنکه)	مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند
اگرچه قاطع زهدند مایهٔ هوشند	وگرچه رافع شرعند جان فرهنگ اند
دلیل اهل فنایند در عروج و نزول	باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد	نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

کبود در روی ازان شد بنفشه در گلشن | از آن کلالهٔ جعد تو کج کلاهی کرد

ز عین زلف نسیمی نزد بموج عذار | سفینهٔ مردم چشم مرا تباهی کرد

ز روی و زلف توام سایه در ضمیر انداخت | فلک مشعبده از ماه تا بماهی کرد

نشان کوکبم اختر شناس هیچ نیافت | مشاطه خال ترا کند و روسیاهی کرد

کسی چو خال رخ حسن تو کامیاب نشد | مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد

دلم ملاطفه از لب تو داشت امید | هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم | ز سوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل بپای حسن تو صبح صادق داد | که آفتاب دهش ثبت بر گواهی کرد

ولی از تو آب خورد کاروان مصری را | که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

تبارک الله از آئینهٔ شمایل تو | که دل مطالعهٔ صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد | دور ساز دون نتواند قدحم خالی کرد

قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام | حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد

پای جبریل بکرسی خیالم نرسد | عشق بس پایهٔ معراج مرا عالی کرد

شور این بادیه از بادیه گردیست مدام | رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

هرکه بر خوان طمع دست نیازی برسید | مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

عنبر در مجلس اصحاب بکار است که خنک | جای از خسته درونی و حزین نالی کرد

دلم از خندهٔ نوشین حریفان بگرفت | گوشهٔ گو که دل از گریه توان خالی کرد

قصهٔ عشق بوصف تو طویلست طویل	در کِ تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد
یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد	که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم	دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچهٔ معشوق لطیفے خود را
انچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس بهجوم گریه ام در دامن آویزد	سر دست نگارینم نگار از گردن آویزد
چنان در دوست آویزم بدلگرمی و دلسوزی	که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد
نسازد بوی یوسف دیده یعقوب را روشن	اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آویزد
مقیم کوی تو بیروی تو با بلبلی ماند	بشکل که صیادش بگاه دی قفس در گلشن آویزد
گرفتم در پر پروانه سوزم در نمی گیرد	حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد
دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی	که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد
چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرای را	که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد
به بینی گر جلائی از مه و پروین بشو این	بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

پی درد نظیرے این همه گفت و شنو دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد	فریبت خال هندو بر نتابد
همه گل از تابش بر میفروزی	مزاجت گرمی خو بر نتابد
تعالی الله ازان لطف بناگوشش	که بر تابیدن رو بر نتابد
چنان در دوستی توسن عنانی	که رخش طاقت مو بر نتابد

صبا ترسان وز دسویت که ترسد	دماغت عطر گیسو بر نتابد
مزاج وحشی دارے که از دل	نگاه چشم آهو بر نتابد
زبس وحشی غزالانت رمانند	دل شوریده ام هو بر نتابد
کلاه ناز نیک از سر نهادی	جبینت چین ابرو بر نتابد
خدنگ چشم زود از زه فگندے	کمانت زور بازو بر نتابد
چو عزم بدمستی خویت نماید	عنان زانسو بدین سو بر نتابد
بقهر و ناز تو گردن نهادیم	که سر از صولجان کو بر نتابد

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تار صد تو بر نتابد

رشحه از حسن جانان ریختند	بر جهان از عشق طوفان ریختند
زان همه طوفان که برانگیخت عشق	جرعه در جام انسان ریختند
از قضا آن جرعه چون آمد بجوش	هر طرف در قالبی جان ریختند
رشح نورے شد هویدا هر کجا	پرتوی بر شرط پیمان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک	دُرد کفر و صاف ایمان ریختند
هر طرف رنگی بگل بسرشته شد	قالب گبر و مسلمان ریختند
شهوتی انگیختند از مغز نے	پیکرے از آبحیوان ریختند
وانگه از الماس بهر جان ما	تیغ ابرو رمح مژگان ریختند
تیز کردند وازان آلوده زهر	سوزنی بر زخم پنهان ریختند
آب کردند از دل ما پاره	دانه یاقوت رمّان ریختند

لالهٔ حمرا و لعل آید از | گوهر را در جیب و دامان ریخته‌اند
عکس از داغ درون برداشتند | بر چمن گلهای الوان ریخته‌اند
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ | از دم ما بر گلستان ریخته‌اند
جوهری از قول شور انگیز ما | عندلیبان را بالحان ریخته‌اند
غنچه را دل زان نوای جانخراش | پاره پاره در گریبان ریخته‌اند
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع | چینیان بر قصر و ایوان ریخته‌اند
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق | مصریان بر بیت احزان ریخته‌اند
نکهتی برخاست زین سودا بمصر | بر قمیص ماه کنعان ریخته‌اند
اصل این فرع از یمن شد عطر بیز | بر نبی از فیض رحمان ریخته‌اند

مایه بخشی ماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریخته‌اند

پیران که وقع فیض بتأثیر برده‌اند | آب رخ جوان بدم پیر برده‌اند
چون من بر آنکسان که نفس کرده‌اند | نور سحر بناله شبگیر برده‌اند
سرگشته‌اند اگر چه بتحصیل تجربه | پی تا فراز طارم تدبیر برده‌اند
از سالخوردگان نبود خوش فضول از آنکه | صحبت لطیف خانهٔ تقدیر برده‌اند
پیران ز روز تیره سیه کار میشوند | با آنکه موسفید سر از شیر برده‌اند
بیباکی و غرور در جوانی نماند حیف | پیران همه بخجالت و تقصیر برده‌اند
شادی بشیب گر هی دانیون نبود چه حظ | این قوم ره بعیش بتدویر برده‌اند
گر کج شود بما دل نازکبران سزد | بار گران بقامت چون تیر برده‌اند

بانوی همچو سبحه که کافور نکرده‌اند	آنان که پی بزلف چو زنجیر برده‌اند
یوسف فریب گرگ بمثل کجا خورد	روبه بصید گردن نخجیر برده‌اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده‌اند

چه خوش است کین دل کافر نهاد من دارد	نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
باب و آتشم از سرکشی نمی‌سازد	هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین بر انگیزد	کمان فتنه بزه از عناد من دارد
ندیم غصه که روی زمین بگرداند	عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بچشم دل ز سویدای دل ضعیف‌ترم	اگرچه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که هدف سد آهنین سازد	کجا هدف ز کمین و گشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز	که حادثات جهان را بیاد من دارد
بصد علاقهٔ دل بایدم معتقد بود	باین کمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت	متاع مصر دگر در مزاد من دارد
رساست دست تجرد که نزل من گیرد	قوی است پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند	هزار فخر بمن اوستاد من دارد

ز مکر چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نماند	اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت	مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

زناب رحم و مروت نشان چه میخواهی — ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند

زبس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت — خواص مهرگیاه هزار ساله نماند

هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند — بغیر دُردیِ می در تهِ پیاله نماند

مجوی رحم ازین گرگ ماهِ کنعان در — که مشتری کله و مشتری کلاله نماند

شکوهِ حشمت پرویز و حُسن شیرین رفت — مهِ تمام فلک شد نزار و هاله نماند

زجنس خویش همه صید میکند ایام — ز سبزه زارِ فلک غیر یک غزاله نماند

زمین گداخته آتشین عذار انست — کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نواله حصّهٔ تن پروران نظیری شد — بیا که قسمتِ ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد — عشق معمار هست و بود آمد

در بشر کبریای عشق نمود — ملک از عجز در سجود آمد

رد شد از صدر بارگاه شهود — آنکه بر کار ما حسود آمد

عشق بر تخت اندر برنگریست — عقل و لوح و قلم فرود آمد

هر چه اهلیت نمودن داشت — همه از عشق در نمود آمد

نیست جز عشق و عاشق و معشوق — هر چه در معرض شهود آمد

عقل بر کار عشق سوخت سپند — شکل این گنبدِ کبود آمد

عشق صنعت نمود بی آلت — بود هر چیز از نبود آمد

جامه مجنون در در که خلعتِ عشق — عاری از جنس تار و پود آمد

عشق را عشق دی و فردا نیست — دیر هم زود تر ز زود آمد

شد جوانی و عشق و حرص و هوا | شعله بنشست و خس بدود آمد

زد سخن بر لب نظیری گوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد | حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد

تپش و تابش من گرم سوالش سازد | صدا داهست که کس پی بجوابم نبرد

گشته ام پی سپر حادثه چون گنج یتیم | جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد

خوار از عجز و تنزل شده ام میخواهم | که بصلحش نروم تا بعتابم نبرد

بسکه عطر گل دل راه مشامش بگرفت | بوی از سوختگیهای کبابم نبرد

سرخوش از گردش چشم و لب میگون کندم | زود دستم بسوی بزم شرابم نبرد

قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش | هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد

نکنم یاد لب باده فروشش بنماز | که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد

نبرد مرغ که واله نکند امیدم | نوز دباد که از پای شتابم نبرد

هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم | صد فسونساز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز باد نظیری در دست
نگذرد آب ز راز کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد | صف آهوش بدنباله کشیدن نرسد

سوی وحشت ز دگان بس که بسیا نگرد | کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد

میچکد ذوق کلامش برگ گوشم تخلد | که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد

طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش | در چمن سرو چمانش بخمیدن نرسد

این بیت دو معنی دارد اول آنکه من نیم نگاه یار را دیده ام که در دیدن نیاید ای نگنجد ای چنان تیز روست که صف آهو بر وی او نتواند سبقت بردی

رام خاطر شود اما بشارت نبرد / دست صیاد بصیدش ز رسیدن نرسد

بارخ هوش شکارش چه کمین و چه کمند / فکر نخچیر ز شوقش برمیدن نرسد

ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را / کار از حسرت با دست بریدن نرسد

گرد لخت جگر شور گزک مستان را / که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق باوراه نما شد ورنه / کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

جذب اقبال عروجم بمقامی انداخت / که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه بابن جاه برآید یوسف / مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوشش از گوش شود محو نظیری ترسم / گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل ز خودرائی بفریادم نگه دارد / بنالم کاندران دل نالهٔ مظلوم ره دارد

دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است / گدائی عشقبازی با جمال پادشه دارد

چو گوید کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست / کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد

مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای اوست / حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد

تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست / بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد

فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندر شد / چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد

حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر / چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را / که حرف هجر خونین نامهٔ ما ته بته دارد

بخاک پای گلبن مینویسد شکوه از غربت / اگر بر شاخ طوبی بلبلی آرام گه دارد

شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را / خرابستانها

زاشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد

ناوک غم جان شکاف سینه گر جوشن شود	عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او	تا بنزدیک لب آرم خنده را شیون شود
پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد	سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود
یک توجه از تو در کار است و صد عالم مراد	غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود
شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را	هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود
من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک	گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود
بسکه بی تو جامهٔ جان بر من تنگ شد	گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد	بسی آسوده شستم این چنین غم کارگر باشد
اگر در دیده دیدنها نباشد بهر پاس دل	محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد
ز هجران روز ما را در غبار عالمی دارد	نباشد در شب ما روشنی گر صد سحر باشد
نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را نازم	که صد ره مرده ام دید و ز حالم بیخبر باشد
نگیرم در رم که بس دشوار بال افشاندن	اسیری را که گردی زین حرم بر بال و پر باشد
دلم تا خو با سایش نگیرد در ره خورسند	بخاطر شیوه آید که آن جانسوز تر باشد
نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینی	کدامین قدر و قیمت پیش او خاکت بسر باشد

هرگز نسیم گل دل محزون نمی برد	جان	یاد از خیال غمزده بیرون نمی رود
عشق از جهان بریدن و از خود گذشتن است		کار وفا ز پیش بافسون نمی رود

مردان بجا لعزم و توکل رسیده اند — یک دل رسیده نیست که ز خون نمیرود

از زخم عشق در بن هر سنگ کشته ایست — از خون ما کجاست که جیحون نمیرود

لذت بخواب برده و شادی بغافلی — در هر دلی که او بشبیخون نمیرود

در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است — کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود

هر خانه دشت راز غم دل جراحتیست — شب نیست کین خروش بهامون نمیرود

از بسکه رد شد از در مقصود حاجتم — آهم ز انفعال بگردون نمیرود

آنرا که گوش دل شنود ناله بس است — عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود

راه وفا ز تفرقه عشق بسته شد — دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می سک آلود که بی غم باشد — افگنم مشک دران حقه که مرهم باشد

هست راحت الم کلبه احزان بر من — غم ازان خانه کنم وام که ماتم باشد

هر شبم عشق بافسون تو بند ذواب — گاه گهی پیش شود بند چو محکم باشد

شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب — کار آنست که چون زلف تو در هم باشد

دعوی ذره دروغ است که عاشق باید — کم بقاتر بر خورشید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی نگمان میگوید — کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس تمر انس نچید — تخم این مهر گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص و محبت نبود شیوه ما — جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد

نکند بنده مجبور گناهی اما — ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر ملائک ز سر سدره بحاجت آیند
زلفت از لفت ندهد گر همه حاتم باشد

از تنک حوصلگی های نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گر دهدش کم باشد

کسی کو تشنه وصل ست با کوثر نمیسازد
با آب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیسازد

کله بخشی و سر بازی شراب عشق می آرد
سری کین نشئه گر هستش با افسر نمیسازد

بشیدائی مزاج بلغمم که هست از آب و خاک دل
که طفلانش بغیر حرف عاشق از بر نمیسازد

عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را
چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد

کدامین شعله روشن میکند امشب چراغم را
که موری را نمی بینم که بال و پر نمیسازد

اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم
کسی سوزیم نمی بیند که چشمی تر نمیسازد

ز روز وصل در شکر ز شام هجر در افغان
دلی دیوانه دارم که با دلبر نمیسازد

ره غیرت خطرناکست پنهانیش تماشا کن
دران وادی که عشق اوست با تن سر نمیسازد

برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را
اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمیسازد

همان عشقست بر خود چیده چندین داستان ورنه
کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیسازد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین نمی گرداند و بستر نمیسازد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود
وداع از دل و هجرانم از نظر نرود

دران بساط که من خوان عشرت آرایم
مگس ز تلخی من جانب شکر نرود

ز شهر خویش مرا شهره تو دور انداخت
باختیار کسی جانب سفر نرود

چه میشود چو کریمان ره غریب زنند
ره دیار به بندند تا خبر نرود

بطبع شوق تو نازیم و آن پذیرایش — که گر سخن رود از خاطرت اثر نرود

دل نزار و تن بردبار خواهد عشق — که از نسیم بجوش آید و بسر نرود

چو خون مرده سیه روی باد در ته پوست — دلی که بر سر پیکان و نیشتر نرود

دلم بیاد تو دریا نمود چشم و هنوز — هوای خیال تو در ظرف مختصر نرود

به آستانه رهی سر نما نظیری را
که قدر مجلس خاصان باینقدر نرود

آید سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند — تا باز م از نصیب چه خون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم — تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند — می بهر آزمایش ما در سبو کنند

آلودگی بگریه زدامان نمیرود — دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی — در کار بیدماغی ما آبرو کنند

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار — بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

حق عطای عشق نسازند هیچ ادا — گر خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

چشم خوش از آن شعله افروخته باشد — نقل دل ز نسیم جگر سوخته باشد

از محنت لب بستم آنکس شود آگاه — کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی — مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

نیکوئی ما در ره بازار خریدن — عیبش همینا عیبست که بفروخته باشد

محتاجی ما باعث آسایش باشد — غارت نخورد هر که نیندوخته باشد

گرمی بفروشید که در مجلس ما نیست — شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری — مشکلست همه شرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند — شوریدگان صومعه می در سبو کنند

یابند جمله مهر سلیمان و جام جم — گر خاک راه میکده را شست و شو کنند

در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه — ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند

از خود گذشته دامن پرهیز تر نکرد — در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند

ظرفی همرسان که مبادا البروی — منصور را کمند بلا در گلو کنند

خونابه زخم فاش کند ورنه عاشقان — تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاهلان گذار نظیری شراب را — شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود — ناله هر چند اگر درد کش آزاری بود

شورش و عربده در شب آن زلف نداشت — بخت من بود اگر فتنه بیداری بود

خویشتن را بدم صبح بدو می بستم — هر سر موی مرا با رخ وی کاری بود

نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم — گل بخیار مگو گلشن بخیاری بود

مصر ویران دلم راز لبس آمد شد او — یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود

بر دل خسته من بود نگاهش هر چند — هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

۱۲۵

١٧

بعد الکوه ١٦ از فراق بیشتر از تو گمان تحمل برخود میدیدستم که برداشت بیرحمی تو خواهم نمود اما حالا آن گمان برطرف شد پس برای خدا بیرحمی مکن

حسن بیسیرت بهم افشای غرض میکند ز اعتبار	نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود

در وصالش نظیری نفسی باقی بود
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود

میروم جائیکه غم آنجا ز دلها میرود	ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن بدنبال اجل میبینم چنانکه	گوئیا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفهٔ رضوان اگر برکف ندارم دور نیست	تا بمرگ از طفلیم ایمان به یغما میرود
شاید از دردی بجا جان خوش شد میفروش	هر کرا یک دره همت آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش	هر کجا بینند گویندش که فردا میرود
برمن اندوهی هجوم آورده از هجران او	گر ز دشتش تا میروم دل در ته پا میرود
میروم نوعی ز کوی او که پنداری بخشم	صد کسم پیش و پس از بهر تقاضا میرود
گر ز لوح چهرهٔ لیلی همی آرد سبق	خاطر شوریدهٔ مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا از نظیری سوخت از آه وداع
میرود نوعیکه پنداری ز دنیا میرود

یکش بسوز که نام امان نخواهم برد	دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا	ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم	بگزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم رد ز وصل معلوم است	که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس است چند کنی ای فراق بیرحمی	دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم	سری که وقف تو شد ز آستان نخواهم برد

با این ملال که من میروم بسوی چمن　　چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری اینچه بلندی و تیز پرواز نیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی سر بدل شوخی و خودرائی دهد　　نشه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد

دیده کو عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست　　گرنه اول ترک دید نهانی هرجائی دهد

لذت دشنامش از من پرس کاب تلخ و شور　　ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائی دهد

گرد داز جان دانم معلوم شوق روی دوست　　زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائی دهد

دریا با نهائی گنجم اگر طغیان شوق　　بند بگشاید چو سیلم سر بشیدائی دهد

گریه با تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر　　صوت مطرب باد کش بگنه از گیرائی دهد

شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکرد
رخت ناسوزد چه نقصان تماشائی دهد

گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد　　اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد

میخواست ز عرفان چمن شور بر آید　　یار نغمه بیغنه بصد آهنگ بر آورد

عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید　　تا شهر بتاراج رود جنگ بر آورد

مطرب ز برم خرقه سالوس بدر کرد　　گرد همه شهرم بدف و چنگ بر آورد

شب نیست که از شادی بسیار نگریم　　غم خوردن لم حوصله را تنگ بر آورد

یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم　　در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد

در راه وفا سعی تو نه طولیست نه عرضی　　شوخی تو فرسنگ بفرسنگ بر آورد

این خون شده دل لسکه خرابست نظیری

در پیش تو نتوانمش از ننگ بر آورد

ناله را نیست اثر کز تو شکایت دارد	ور نه ما گرم دعائیم و سرایت دارد
مژده راز نده نشاید دم ما بو العجبان	آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود است	عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالح بجوی نستانند	هر کجا کار تعلق بعنایت دارد
کس چه داند همه مایه ببها بوه درود	جنس نایاب خریدم که کفایت دارد
دفتر نالهٔ ما رانکشایند ز هم	مهر در دست بر و تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق
بتو کافر بنمایم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود	ور نه کس را بمن و بودن من کار نبود
تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد	دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید	هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
بندی در همه جا نام بر آرم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد	از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوش دلی کرد نظیری بر ش امشب خالی
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

محبت با دل عهد دیده الفت بیشتر گیرد	چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
پس از ماره شکیها بیشتر گشتیم گرفتارش	چو صیدی جست صیادش از اول سخت تر گیرد

۱۲۸۰

محبت بیشتر قائم شود چون بشکنند پیمان ... شکوفه دل افشاند درختی آنکه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد ... وگر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم ... مبادا او نگیری صید تر از خاک بر گیرد

مرا این می که بر دار هوش دل مجروح خواهد کرد ... حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق است این شاهد بازی درهم ... که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد ... نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت ... کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد

بر آن فراز که من میکنم عروج مقامیست ... که هیچ پایه بر آن پایه ارتفاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است ... که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

برطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم ... که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم ... برابر پر پروانه شعاع ندارد

عبث بوعدهٔ لطفش دلت خوشست نظیری ... کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد ... مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد

نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریز است ... بجام ما بسم نوبت ماتم نمیگیرد

بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن ... که ظرف ما از این یک قطره بیش و کم نمیگیرد

مریضان دیار عشق خوش بیمار دارند ... کسی دارو نمی خواهد کسی مرهم نمیگیرد

حساب امشب و فردا بزلف درهمی دارم ... شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

از سر رسند اعتبار میخیزد یعنی اختیار رندی و سماع مینماید

سری از خاک کو گم گشته یار کند تنها	دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد
باه و ناله میجوید نظیری بر درت راهی	سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد

رسید او تو حرف مهر را نام و نشان گم شد — کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

ز مهر بوالهوس گر دولت عاشق نمیگیرد — طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد

سحر بیتی سخن میسر و دار تو بیاد آمد — چنان شوری برآوردم که وقت دوستان گم شد

بنالش خواستم جا دولت افتادم از حشمت — گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد

پس از عمری شدم عرضی کنم خنده اش پیش آمد — که مضمون سخن صد بار از دل یا زبان گم شد

متاع دیر اگر داریم بر بار و مکن زاهد — بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا یافت ره از من مزاج کار یار گشت — طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد

هوس را در فراق مرحمت خواب گران گرفته — طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد

اگر پرسد کسی حال نظیری را بگوئیدش — که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

ز نکهت سحری شوق یار میخیزد — جنون ز سایه ابر بهار میخیزد

بروی یار نگه رشحه بیننده می افتد — ز زلف یار شکن قطره بار میخیزد

سحاب دل شده در کوهسار میگرید — غزال شیفته در مرغزار میخیزد

بدستگیری عشاق ناتوان احوال — ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد

نهی که رفت ز پا بر عذار میغلطد — سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد

نه از وصال ملولان ملال میگیرد — نه از فراق حریفان خمار میخیزد

سماع رندی و گلگشت لذتی دارد — که باده نه ز سر اعتبار میخیزد

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن	که صید افگنش از هر کنار میخیزد
همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان	که از کمین گه شیران شکار میخیزد
درین هوا در خلوت حکیم نگشاید	که هوش میبرد و اختیار میخیزد

جهان خوش است نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشنگر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد	که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند	که نی بخون دل از دیده اش علامت کرد
بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند	که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر	که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق	نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان	بکوی زهد و ریا لوث بر ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص سودا نیست
درین معامله نقصان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود	صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرائی که من کردم مپرس	لاله‌ها را داغ هر سنگ بر جبین جنگ بود
بی تو بر چشمم نمک می‌بیخت باد صبحدم	گرچه مروارید می سائید هر جا سنگ بود
سایهٔ مجنون همیشد از راهی که من کردم گذر	گر خیالت خیل حسن لیلی الفضه فرسنگ بود
نامهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم	آنچه بر می چید زنگ از سینه اگر زنگ بود
گر نمردم از نشاط دیدنت از من مرنج	با نشاطم خوشی با جان سختم جنگ بود

پرورش یافته ای نخچی دایمی گوارا کرده ام نه قسمت من همین ست در عمر خود [illegible] ای در باغ روزگار آن مرغ ضعیف و خوش دستانیم که بطبع سخن سرای خود را خود امتحان کنم و می آزمایم که

پس ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان
که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گرمیم بسیار می باید
دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد

کدامین مجلس و سامان که میخوردن بیاد آرم
چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد

ببد مستی سزد گر شهره دارد مرا ساقی
هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

سزد گر باغبان درهای باغ از ناز نگشاید
که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

کدامین بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیر مضطرب از بیم جان خود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ
نشسته گوشهٔ وارسته از سود و زیان خود

ز قوت خویش پا بم ... زهر و شکرها گویم
کزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود

بباغ روزگار آن هیچ دستان مرغ کهن سالم
که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود

بنزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم
بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود

در صد شکوه بر لب میگشاید یاد تو میدیم
کسی کو تا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزی
هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواری بر در گشت
پردهٔ ناموس شب اندوزگارم برکشد

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست | جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد
شمع جان‌گداشت کز وی فتنهٔ باقی نماند | کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد
از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او | خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد
غم که هر شب مجلسم افسرده زو بگذشت رفت | امشب از جرأت چراغم دشنه بر صرصر کشد
چاره‌گر بیقراری تشنهٔ وصل ترا | بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کهیست
بوی خون آید چو عود دم شعله در مجمر کشد

تبسمش بلب از شرم خشم و کین گردد | کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد
کند بدیده شکر ریز اشک تلخم را | بخنده که از و زهر انگبین گردد
از و بقیمت آسایش ابد بخرم | جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد
چو باد از سر عالم بجد برخیزم | اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد
نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم | چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد
گهی که جامهٔ تقوی درند گویندم | که دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر نالهٔ حزین گردد

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد | شهادت خانه ام را ابر تو ایمان فرو گیرد
دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشاید | سرشک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد
نه بس شاید بهم در کیش طاقت ناوک آهم | تراش سینه ام را سو نشش پیکان فرو گیرد
ز خون سند مدان گر بیتو بر بستر نهم پهلو | سرم را اضطراب از زانوی حرمان فرو گیرد

در آن ساعت که آهم گرد را از چهره افشاند	در آن جراحتهای اهل درد را جریان فرو گیرد
بحسرت می سپارم جان به بنداز گریه چشمم را	که گر اشکی بیفتند دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد رهش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود		نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
برهمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد		من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
تو خواهی کافری دان طاعتم خواهی مسلمانی		مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود
خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهلست		ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص		گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود
لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی	محبت	محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون زینت هر دام از صیدی
تو هم فتراک را آراسته ده از شکار خود

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد		صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست	جیب را	خوشدلی هم دوخت دامانی که یکسر وا نشد
تا غم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود		دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا نشد
همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند		نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد
سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی		قطرهٔ خون نامه از روی اخگر وا نشد
اضطراب از بهر جان بردن بسی پرداز کرد		بر حباب شعله اش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته بست

هیچ کار بستهٔ او زان فسون گره وا نشد

دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد | مرگ می‌بینم که با هجران عنانم میکشد

هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع | هجر پیوند تو از رگهای جانم میکشد

داشتم در سینه پیکان خدنگ کاریی | دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد

میکند آسودگی سیر سری بگرد خاطرم | گریه هم پائی ز چشم خونفشانم میکشد

قصهٔ وارستگی امروز پیش دل کند | طرفه حرف ناامیدی از زبانم میکشد

بر سر بازار جانبازی کمان آویختم | دست غیرت تا شنیدم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا حیثیت نمی‌افتد چو این در وا شود | آن زمان درگاه بشناسی که صدر جا شود

آنکه او در کلبهٔ احزان پسر گم کرده یافت | تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود

دوست دارد از غریبان نالهٔ بیچارگی | عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود

هر که میخواهد که منشور خرابش دهند | باید اول خانمان برهم زن و رسوا شود

از همه خوبی زمانه رشتی همانا لایق است | پردهٔ ما بسته ماند پردهٔ او وا شود

شد بهار عمر نابجنت ست انگور هم سبوز | نیست معلوم که آخر سر که یا صهبا شود

عمرهٔ آن کو برآرم پایم ار آید بکار | حلقهٔ آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جای نظر افگنده ام
وای گر روز جزا چشم دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد | هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

۱۳۵

تا پیش شکر کام امیدم همه شیرین کرده است	نزد خود هر کسی قسمت همائی دارد
برهمن هم ز در بتکده نومید نشد	در هر خانه زنی خانه خدائی دارد
حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد	از پیش گر بروی راه بجائی دارد
نیست در حلقه مستان ز من آلوده تری	اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد
تا ز خورشید وصالش بفراق افتادم	هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد
بفسون دهنش بار اقامت نکشد	کان سر چشمه عجب برگ گیائی دارد
تا نماید بغلط چهره فلک میبازد	گرچه خصلی نهد ذوق دغائی دارد
حذر از شهرت خونریز کسی باید کرد	که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد
بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود	شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری باقیست
بود هر ذره بخورشید بقائی دارد

گر تشنه بر سر خم میرم عجب نباشد	رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد
باصد امید خواندند کز انتظار سوزند	چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد
صهبای راز دادند سرمست شوق کردند	گویند لب گشودن شرط ادب نباشد
من یک سبب ندارم در گیر و دار بخت	یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد
چون زلتی به بینند آمرزشی نمایند	پائی اگر بلغزد جای طرب نباشد
هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق	غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقدهای دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که واگذارند جز از غضب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد
وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد

گلگونهٔ هوا و هوس رنگ وا گذاشت
خال و خط عروس طبیعت خراب شد

دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود
سیر رفت تا ز آتش ایشان کباب شد

در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید
در کوی یار خیمه تن بی طناب شد

این بوی سنبل و گل هر کشوری نخاست
تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد

دائم کسی بقافله بوده است پاسبان
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد

خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت
رخسارهٔ حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات بشبها نانوشته ماند
افسانه‌ای که گفت نظیری کتاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد

بگشود قضا شست که آهی نکشیدیم
بیدوست ترحم ز خور و خدنگی که رها کرد

بازوی هنر دارم و اقبال ندارم
میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

فریاد برآریم ازان یار مشعبد
کو از ازل این شعبدهٔ چرخ رها کرد

خود طلعت خود دیده و گر پرده برانداخت
خود فتنهٔ خود گشت اگر فتنه بپا کرد

با آنکه لبش داد منادی محبت
نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد

ناوک فگنی بر سر هر راه نشاند
در عشق گندم بگلو بست و رها کرد

دشمن بارم افگند و دوست بآتش
با اینهمه حد نیست که گویم که جفا کرد

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
کس حق محبت نتوانست ادا کرد

مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد	بر بند بجائی پر و بالش سر و منقار

خورسند بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست که خصومت بقضا کرد

نه ز جهدم بکف بخت عنان مے آید — نه بزور هم زه و دولت بکمان مے آید

نه مرا بازوی قائم نه مرا دیده راست — همه بی قصد خدنگم به نشان مے آید

تو که آسوده دلی از نفسم سوز مخواه — منکه شوریده ام آتش بزبان مے آید

سخن مردم دیوانه حقیقت دارد — در عبارت باشارات نهان مے آید

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد — روش و عادت دیگر بمیان می آید

میکشم شور چو از خانه علایق برود — میدهم خبر چو از راه زبان مے آید

همه بر خویش ز بیم دم آخر لرزند — جای خوفست که کشتی بکران مے آید

فرد درگاه و سراپرده عزت نبود — هر که دامن بسر پای کشان مے آید

وصل جویان تو بر بوی نسیمی کردند — که از و بوی تلطف کاری جان مے آید

طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را — گریه چون تنک دل بفغان می آید

اینکه با طبع تشابست نظیری عجب است — میرود پیر بمیخانه جوان مے آید

قطعه

بیگانه رو شود بدر آشنا رود — آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود

از خاک بوس کوی تو تا پا کشیده ام — بر راه من جدا ر دم و دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست — جز راه عشق هر که رود بر خطا رود

صهبای راز بیش ز اندازه میدهند — گردم زند حریف سرکش بر هوا رود

عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند — بسیار هر که بر سر این ماجرا رود

شادی که غلبه بیکشی و دم نیز نی | در شهر این معامله با هر گدا رود

عشق آمد و تمام نگو شستم ز روان دمید | رازی که در میان من و کیمیا رود

این حاجیان ز دور صدائی شنیده اند | کس در درون پرده چه داند چها رود

زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی | بر کشت زار سوخته آب بقا رود

عریان تنی عارف معنی جمال است | فرها بماند و پر هما رود

تا پیرهن ز سادگی از برگ کنده ایم | وز کینه دیر در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرح دهند
چون بندهٔ مطیع همه بر رضا رود

دل گر ز تو شد بریده کم از سنگ و رو نبود | پیوند روح بود به تو انس و خو نبود

قهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت | هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

تا سازی نزاکت طالع سبو شکست | با آنکه دُرد دم آنقدر اندر سبو نبود

چشم وداع مردم عاقل گرفته بود | با خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود

عقلم که امتیاز گهر ز استخوان نکرد | کام هما برید دُرش در گلو نبود

گر بیل راه نامه و قاصد نمی شکست | بسیار تیره آب محبت بجو نبود

تعجیل رو گذاشت ز بهر کان گل غدار | لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود

گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن | دانی بد است اگرچه نگویم نکو نبود

حسن تو در ترازوی ابرد بلا فروخت | روزی بمن که دسته بس سنگ در و نبود

گفت آن زمان که غمزه ام این با جرا نوشت | هیچ بهیچ تو بسر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

گر برسدت که بود نظیری ایکو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود | چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود
میخواست بوسه رخت اقامت نگسترد | از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود
دندان زد و هزار نگاه گرسنه بود | لعل لبش که باده بآن رنگ و بو نبود
در باخت دل بعشق بقمار هر انچه داشت | هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود
از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد | باآنکه سفره کش مغان نمک خو نبود
یک جرعه نداد که اسرار دوستی | لایق بهرزه مست سر چار سو نبود
با هیچ هم ضمیر ضمیرم بود بر زبان | کانجا مجال عاید الله گو نبود
زان حسرتی که در دل من میفروز کرد | بزمم می نشد که لبم خشک از و نبود

بس آرزو که داشت نظیری بخته گو | امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی بنال راه فلک بر بسته اند | هر چند در آمده در بسته اند
حرمان تو ز همت کوتاه بین تست | هرگز در کریم بکافر نبسته اند
سرمایه شناخت چراغیت داده اند | اماره چراغ ز صرصر نبسته اند
از تشنگان ببار بخیلی برای چیست | دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند
ما می رسیم رخش ترا پی نکرده اند | ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند
عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد | گو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند
مکتوب دوست داری مارا جواب نیست | غیر از سر رشته بال کبوتر نبسته اند
هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهد | بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فسردختن
دودی برآر زین مجمر نه بسته اند

حسن جنبید ز خواب و مژه برهم زد
فتنه برپا شد و نیشتر به رگ عالم زد

هر چه در پرده نهان بود هویدا گردید
چه شبی بود که این صبح سعادت دم زد

بی محبت ننمودند اجابت هر چند
بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

عشق

مطلب جمله ذرات ز جا برجستند
مایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آئینهٔ تحقیق سما لب بیارد
قفل کوری به دل و دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن داشت که از عشوه آتش آگه باشیم
بر درون زخم ز اندیشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد
لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

رفع آزاد کزین معرکه جان بیرون برد
دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گرچه عمری به سخن گشت و ورق برهم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم برهم زد
شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شب ز دیدار تو گردید بهار البستان
جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست
دست در دامن تیغ نگهت مریم زد

کعبه آمد حجرالاسود خالت بوسید
غوطه در موجه چاه ذقنت زمزم زد

تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید
شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد

شکرخندانی تو طفل ندید است کسی
گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دوشاب دل آن روز که سودا می پخت
مایهٔ مهر بدین شیرهٔ جانها کم زد

خال گناه که بر ناصیهٔ آدم بود بشست یعنی بهم او معفور ... لب تو چنان اعجاز دارد که بر اعجاز نفس مریم یعنی عیسی گره زده

نظیری اگرچه تمام عمر خود در کشور سخن ... سرگردید و اوراق آن کتابها جمله مطالعه کرد اما این قصه دراز تمام نشد که قصهٔ حسن عشق انجام ندارد که از ازل تا ابد باقیم

دوست مسیحاست قدم بر سر من افتاده بنهد | کند خاک من و بر دیده نامحرم زد

دولت از فیض نفس صبح ظهیری دریافت
در خداوند بخواهش که مسیحا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد | نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست | دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد

بخوشش جیانی هم صحبتان ز جای مرو | که پر ز نیش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کجا مگشا | که مبتلای هوا کار درهمی دارد

هزار جرعه زهر خار بایدش خوردن | نکوسرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر نماید | هلال عید که ابروی پر خمی دارد

بکاوشش مژه رگهای جانش نشگافد | تنک دلی که چو من چشم پر نمی دارد

ز خویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی | برون ز عالم این خلق عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو ظهیری تسلی دارد

باده خاص محبت کی بنامحرم رسد | محرمان را دوستکانی از قفای هم رسد

وقت عمارت شب ناگردد که در خوابست عام | پای دل بیدار را فیض همه عالم رسد

باقیست گر دیوانه جایی تعجب نیست | از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد

زاد مسکینان ابره بردار کاب زندگی | تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

برگ گل ما را اگر هرگز نثار از خور نسیم | مزرع نمناک ما را خوشه از شبنم رسد

شکر لله کز خوش و ناخوش بهاد خوشیم | بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

هرکجا تن چاک گردید از شکر انباشتیم	زخم با بی باک جانان را که کام هم رسد
عشرت ساغر برستان زنده دارد مرده را	سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

سودی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت
هرکرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد

ردیف الذال

بر خوان من نمک بملاحت نشد لذیذ	صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
هرکس نمی ندارد واسئے تکلفی	در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست	خبر بر امید سود سیاحت نشد لذیذ
تاجر بعشق خانه بدریا شناور است	محنت جز از قصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است	بی میوه بوستان بفلاحت نشد لذیذ
تا صبحدم نزد سکی بر جراحتم	با آن کمال حسن صباحت نشد لذیذ

لذت ورق زکلک نظیری شکر گرفته است
در نامها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص است درد نکته بد مستور بیار	معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ رویی مکن و توبه شیرین بشکن	رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو	دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پرده آن غمزه مدر	محرم سر شده نکته مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد	تا سوز شکر این عشرت نمکسا سینه رنجور بیار
قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن	راز دیرینه بیار آی و طنبور بیار
مگر هر نغمه که در پرده نی مستور است	مست و مجنون کن و آشفته و پر شور بیار

این غزل در صفت ایوان شهیدان زجولان | زان محک گاه افاضل خط منشور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
جز از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر | ور گلستان نشاپور خزانی بمن آر
خط ترخانی جاوید بعالم ندهند | بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم | گر امانی نبود تاب و توانی بمن آر
تیر باران ستم از پی هم چند رسد | ناوکی میکشم از سینه کمانی بمن آر
هر فشانی که بسود آتشش دهی سود دهد | اگر از مایه نمانده است زیانی بمن آر
کشت زار طربم تشنهٔ آتش شده است | مطرب ابر دم برق زبانی بمن آر
عوض شرر در دل سنگ است زخامان سخنم | تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر
سکه گیران سخن سکه بباطل زده‌اند | زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیرهری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دلی دگر | آئینه دترا سرشته ز آب و گل دگر
گر عزم سدره را بکشی مایلی که باز | در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر
هر مشکلی که عاجزی ما بیان کند | آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود | عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر
از نور محفل تو جهان در گرفته است | نفروخته چراغ تو از محفل دگر
خاطر بمنتهای جمالت نمیرسد | دارم بهر مشاهدات منزل دگر

ازمهتاب روی که غیر از جمال دوست ‌ ‌ ‌ دریای عشق را نبود ساحل دگر

مستان اساس میکده زیبا نهاده‌اند ‌ ‌ ‌ رسمی اگر ز نو ننهد عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار ‌ ‌ ‌ ز خاک جرعه خود چون قمر دریغ مدار

اگر بکنج سرا بیل باغبان آید ‌ ‌ ‌ بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر ‌ ‌ ‌ چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری ‌ ‌ ‌ ز بینوایان ترش و شکر دریغ مدار

ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید ‌ ‌ ‌ اگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار

درون جان و در پردهٔ مردم چشم ‌ ‌ ‌ جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم با حسان آشنا دارد ‌ ‌ ‌ ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد ‌ ‌ ‌ ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیاض شوق نظیری دراز انشائیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر ‌ ‌ ‌ هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت ‌ ‌ ‌ پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

خونی که حکم بود بریزد خطا نشد ‌ ‌ ‌ چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میرود ‌ ‌ ‌ شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر

خورشید از کمان تو یک تیر میکشد ‌ ‌ ‌ ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

هر قطره اشک من در چشم آرزومندی درشده است و اشکم هم بشکل چشم می باشد از سر تا پا هم سیاه شد ۱۲

دندان آن زد هزار امید بدر گهست	از سنگ گزیده سر کویم گزیده تر
خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود	هر چند بیش کاوشش شد خلیده تر
در کام ناروائی عشق پری وشی	از سحر کرده ایم بافسون رسیده تر

نازان مرو که بار علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری جریده تر

هر دم از زلف تو دارم کافرستانی دگر	دمبدم نو میکنم از رویت ایمانی دگر
یا توئی یا حسن رخسار ترا دزدیده است	چون توئی گر سر برآرد از گریبانی دگر
چاشنیء کنج آن لب از مذاقم کی رود	گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان	رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر
چابکی با خویش طرح ترکتاز افگنده است	گوی دیگر میزند هر دم بچوگانی دگر
تا برون آرد کسی از لوح پیشانی او	طفل گردد عقل هر دم در دبستانی دگر
حسن هر شب در لباس صورتی پنهان شود	عشق هر ساعت درآویزد بدامانی دگر
نیش حکمش گر دم از عذر خطائی خود زند	می نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر

درد نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر	بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی ندید	هست در پیمان گسستن مهر پیوندی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست	هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پای تا سر دیده ام از شوق رخسارت که هست	هر سر شکم بی تو چشم آرزومندی دگر

پیر کنعان با که گیرد انس در بیت الحزن	بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر
چون نبشیرم نبخشیم گشتی حلالت ساختم	کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر
تاب می آری که از کف می نهی آئینه را	از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس کین و مهر تست
آئنه منما که طوطی نشکند قندی دگر

به بیرحمی دلی داری دل صیاد از آن خوشتر	زبانی در کتابت سیلی استاد از آن خوشتر
بخود قیدی نداری با وجود حسن و زیبائی	ز هر خوبی که داری دارم آزاد از آن خوشتر
ز بیت خنده میخواند عتابت غمزه میراند	ز خوبان خوش بود مهر و وفا بیداد از آن خوشتر
چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم	که خاموشی خوشش مے آید و فریاد از آن خوشتر
ز بیدادش بمی نالم گرم زیر و زبر سازد	بنائی کو کند ویران نهد بنیاد از آن خوشتر
نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد	بر و جانی گر افشاندیم صد جان داد از آن خوشتر

نظیری جذبه باعث نصیحت میکند خاصه
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد از آن خوشتر

ای مطرب جان سوخته دل پرده دگر گیر	یا پرده ازین راز بیک مرتبه برگیر
راهی بنواز که غم عشق در آید	کو شورش و مستی جوانی ره در گیر
راهی که بمطلوب قریبست عزیزست	تا سر نبرد پای ازین مرحله برگیر
اسرار خرابات بخوان ساده توان یافت	هان ای لطمی لطبله پرداخته ترگیر
زین همنفسان آتش سردت نفروزد	یاد دم گرمی شو و چون سوخته درگیر
تو طفلی و این راحت و غم میدهدت دست	تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیر

جام فلک آمیخته شهد و شکر نگست
کاری که ازو ساخته تر گشت تبر گیسه

تا در طلب کام خودی کام نیابی
بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیسه

دل ز اول شب طالب فیض ست نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیسه

چشمش براهی میرود مژگان نیناکش نگر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی که زلف انداخته در گردن مینایش ببین
خونی که مژگان ریخته بر دامن بالش نگر

شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته
گفتار بی پرسش ببین رفتار بیباکش نگر

قصد فریبی میکند سوی غزالی می چمد
آن چشم آهو گیر را با زلف پیچاکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریدگان حلقه اش
از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر

دل برده در دل باختن معشوق ...
بگرفته در انداختن بازی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشین بشاهد آب رخ پارسا مبر
آیینهٔ صفا بدم نی صفا مبر

دور از طریق تهمت اگر جیب مریم است
دلهای پاک معتقدان راز جا مبر

از کوی چون بجانب خلوت روان شوی
بیگانه را درون مگذار آشنا مبر

تا زخم طعن زن نخوری در سرای خویش
گر سایه همره تو شود از قفا مبر

آیینه ات ز همنفسان تیره میشود
سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر

تلخست شکر شود ملب انگبین مده
خارت سمن شود مگذار صبا مبر

نالان مگرد و قیمت ما را سبک مساز
گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

گریان

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است	نازک دلی بسر رسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار	برکرده سر بلا ز گریبان روزگار
نشیب ذقن مگوی بگو گوی آفتاب	زلفش ربوده از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده	عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود	خود را فکنده بر سر طوفان روزگار
از سرنوشت ساقی دوران ما قضا	بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
ایزد چو کرد عازل چشمانش فتنه را	صد بار گفت جان تو و جان روزگار
نابوده تا نگشته بسودای زلف او	خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور ملاحتش شده داروی زخمها	درد محبتش شده درمان روزگار
آنجان که جای بودن جنبیدنم نماند	زخمم نشسته بر سر پیکان روزگار
از قهر جیب و سینهٔ خود پاره میکنم	دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و پر و بال میزنم	در حسرت فروغ شبستان روزگار
راهی بسوی قبلهٔ حاجت نمی برم	سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار از آن سو مگر کنم	زخمم گذشته از سر جولان روزگار

گوئی که کام کودک دبستان ما درست
زخمم نظیری و سر پیکان روزگار

می هست چارهٔ غم هوشمند را چه خبر	رموز با می تلخست قند را چه خبر

۱۴۹

کنایه از حسرت پر و بال زدن در حسرت فروغ شبستان روزگار از آنست گاهی شبستان روزگار روشن خواهد شد یا نه پس من در این حسرت بودم که ناگاه صبح

سماع دُردکشان صوفیان چه میدانند | زشیوه‌های سمند سپند را چه خبر

بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را | نواگران نخورده گزند را چه خبر

ز دامن که گشائیم ما تهیدستان | تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر

هزار دام تصور نهیم و برداریم | تو مرغ وحشی فارغ زبند را چه خبر

بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت | قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر

هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین گشت | تصرف نظر ارجمند را چه خبر

بهی علاج نمایند پند ناشنوان | طبیب داروی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری خجستگان افتند | ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسن روزافزون چکار | هر کرا از زلف و رخ اعجاز هست با افسون چکار

از عتاب و لطف مینالند مشتاقان عشق | بلبلان را با نوا کارست با مضمون چکار

در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است | عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین | با حساب انجم و کجبازی گردون چکار

دولت وارستگی هر که نماید رو خوش است | عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانی که خوبانند رهزن رهبر است | رهروان عشق را با دجله‌های خون چکار

شادگیهای نظیری دست صد تدبیر بست | عشق چون دکان فرو چیند با فلاطون چکار

هر روز هست نالهٔ مرغان درازتر | گلزار بیوفاتر و گل بی‌نیازتر

پیداست عشق مجلسیان را مدار چیست | می جانگداز و مطرب ازان جانگدازتر

۱۵۰

دارند زیرکان همه زاری که در چمن	شد نی بعبارت آنکه برآید بنساز تر
عهد آنکه روز نرگس جادو بخواب رفت	شب شد سپهر شوختر و دیده بازتر
قانون شکست مطرب ما را و همچنان	ضربت ز ضربت دگرش دلنوازتر
کی دست ما بدامن آزاده میرسد	هر روز هست سروروان سرفرازتر

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق ترشد و بستان بساز تر

یکباره در وفا بر آور	این مهر قدیم را سر آور
یا محرم کعبه صفا کن	یا بر سر کوی بتگر آور
گر نقش بدیم خامه سر کن	در سطر بجیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رنگ است	رنگیش هم از وفا در آور
طوفان چهار موجه دارد	کشتی هزار لنگر آور
گر بد مستیم باده کم ده	در مخموریم ساغر آور
ور از شر و شور با به تنگی	مجلس بر چین و بستر آور
ای هادی کعبه نظیری	مومن بُردیش کافر آور
امروز برنگ دیگرش بر	فرداش برنگ دیگر آور
تعظیم پیام دل آگاه نگهدار	پیغام دل خویش ز افواه نگهدار
تا دامن گل پردهٔ گلزار دریده است	ای شاخ گیا رشتهٔ کوتاه نگهدار
برمن که حریفان صبوحی بخروشند	تو قهقههٔ گل بسحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد	ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بمراد هست و صحبت بتقاضا	از صدر گرانی برو و درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی	یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و ره زاری	چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی	از مصر بکنعان برو و در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر	فردا که شنبه است شگون از شراب گیر
دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح	شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر
از سرو سر فراخته صوت حزین شنو	وز شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر
جز مهر دلبری که قوام حیات از وست	تن را نمود دان و روان را خراب گیر
هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان	هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار	الفاظ تر چو پاره شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی	جام شراب در کش و ظرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم	از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند	در کار خویش ذره را آفتاب گیر

فردا اگر بدوست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از دور	آویخت دگر بجان رنجور
از عشرت ناقص زمانه	کوتاه امل ترم ز مخمور

رخسارهٔ خوش ندیده‌ام ای دل بسی چه نور ... دل شد ز فراقِ چشم بی نور

رخسارهٔ خوشدلی ندیدیم — دل شد ز فراقِ چشم بی نور

تقصیر نشد بگریهٔ پنهان — در آب نشد دفینه مستور

زخم جگرم که میزند نمکِ جوش — کان نمکی که میکند شور

کوته نشود بخامشی حرف — مرهم چکند بزخم ناسور

انجا که شراب شوق دادند — یک جرعه ز من گرفت منصور

بوی ز نشاط ما ندارد — آب و گل صد هزار فغفور

مشکل حالی و طرفه کاری — خود شاهد و خود نشسته مهجور

کارِ تو همه بدل موافق — از نیکوییِ تو چشم بد دور

نظیری

زود از تو شود غنی

درویش یکی و شهر معمور

دو چار هر که شوی جز سراغِ یار مگیر — سپند هر سر آتش شو و قرار مگیر

چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد — بذوق خویش سر راه انتظار مگیر

ز آب و دانه همه وحشیان بر آمده اند — سر شکار نداری پی شکار مگیر

تو آن درخت نه که تو بر توان خوردن — پی نظارهٔ خوشی گل فشان و بار مگیر

حقوقِ صحبت او نکته ایست کم شمار — وفای دوست متاعِ خوشی ست خوار مگیر

چو لاله سوخته دل یا چو سرو فارغ باش — هزار رنگ مشو طورِ نو بهار مگیر

نظیری

شراب غیب نظیری خمار می آرد

قدح ز ساقیِ بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عربده بیگانه ام هنوز — بر آتشی نساخته پروانه ام هنوز

صد نیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار
در ده هزار مست به پیمانه ام هنوز

فریاد مطربان بسر خم فرو نشست
غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز

بس قبلها بدل شد و بس کیشها دگر
روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز

تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست
از کعبه میبرند بمیخانه ام هنوز

اختر دلیل و صدق سبیل و قضا کفیل
در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز

هرچند گو بکوی برندم بعاریت
آیین شهر و زینت کاشانه ام هنوز

تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگرست
من شرح نکتهٔ ز صد افسانه ام هنوز

آشفتگی عقل بهستی برون برم
مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

بازم ببزم وصل نظیری که چه می بری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده هست آب و گل قالبم هنوز
دیوانه هیم میبرد از مشربم هنوز

گه چهره میخراشم و گه جامه میدرم
سودا نرفته است برون از تبم هنوز

صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت
شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز

صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم
ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز

هر صبح در سراغم و هر شام در رهم
اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز

با هرچه احتمال قبولست میکنم
تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز

تا آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح
در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز

صد ره مسافر همه کس از سفر رسید
پیدا نشد اثر ز یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

حمش زلابه که طبعش مشوش است هنوز
شکر بخور مکن شعله سرکش است هنوز

تحملی که مزاجش باعتدال آید
میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز

بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست
فرشته خوست ولی آسمان وش است هنوز

شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد
قرابه آب فشان جام در غش است هنوز

مگو جراحت حرمان عشق بسیار است
که این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز

بیگدوز خم که خوردی ز حسن این مه وش
که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگر چه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

چرخ پرویز نیست آتش بیز
نه خم می درونه جای گریز

شفقش خون مردم دانا
افقش ساغری ز خون لبریز

هر طرف می برد هراسانم
قهر مریخ با یلارک تیز

خبرم نیست تا کجا گشتم
نتوان کرد از قضا پرهیز

در خسک خانهای هندم سوخت
یاد صنعان و مکه و تبریز

بسلامت کسی نبرد ایمان
زین زمین سیاه کافر خیز

از بد این شناس و آثارش
حسن شیرین و عشرت پرویز

ظاهر از بیستون هنوز شود
شور فرهاد و شیههٔ شبدیز

از اقامت شدم گرانجان گو
طبل شبگیر و نالهٔ شبخیز

برد قصب السبق زمین زیکی
دیر بر رخش میرنم مهمیز

دیگر

۱۵۵

ویاد آلهی پس آواز نقاره نوبت شب در بارگاه پادشاهان که برای هوشیاری عابدان نماز خوان و نالهٔ سحرگاه نمازیان کجاست که مرا از مستی و غفلت بر آورده هوشیار کرده باشد

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق و وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز	صاف شد میها ولی من دُردی آشامم هنوز
گوش و لب پر مژدهٔ دیدار و قاصد در سفر	خانه پر شادی و در راهست پیغامم هنوز
بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید	عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز
روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت	بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز
شیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق	کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز
مکر ابلیس و فریب دانهٔ آدم بیاد	بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز
از درون دوزخ ز بیتابی برون انداختم	صد ره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز
گرچه از صحبت ز بد مستی برون کرده اند	جرعهٔ از رحم میریزند در جامم هنوز

شکر ار کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
میکند گاهی بلب شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه ببوی گل آویخته است باز	عیشی بطرف هر چمن انگیخته است باز
شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ	سودا متاع بر سر هم ریخته است باز
یادم ز خندهٔ لب معشوق میدهد	گل بر جراحتم نمکی بیخته است باز
دریاب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند	در باغ عطرها بهم آمیخته است باز
از میکده بگشت چمن آمده نشاط	غم از چمن بمدرسه بگریخته است باز
شیخان خرقه پوش خرابند ازین هوا	در دست ابر سبحه بگسیخته است باز

دامان کوه گیر نظیری که از کرم

برآمیخت	فرداست تیغ قهر برانگیخته ست باز	

سر برآور بر کلهداران قباها تنگ ساز — روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویشش از دل و جان آرزومند تواند — گر نسازی با لباس فقر با اورنگ ساز

خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل — با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

با تجلی بر تو ما یک دل مسلم داشتیم — حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخوئی بنما — با دل خود گفته ایم آئینه را بیزنگ ساز

موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین — قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار — بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

یا نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان راز — یک سخن بشنو از آن لب وز لغت فرهنگ ساز

صوفی و مطرب ز بانگت بر خلاف افتاده اند — یا صداع کس مده یا ناله را آهنگ ساز

ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم — خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
با لب پرخنده و با چشم پر نیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز — روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود — بحث کج را بدر داور بیباک انداز

با چنین دیده آلوده ترا نتوان دید — دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک بر دو — بدر از خلوت خود ریزه خاشاک انداز

همه جا دام زگیسوی تو انداخته اند — تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز

هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد — گو همه بار بوادی خطرناک انداز

دیدهٔ آنکه نظر جز بجمال تو کند	ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار	باغبان گو سر پرعربدهٔ تاک انداز
آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند	گو نگاهی بسفید این جگر چاک انداز
دوستگانی بحریفان سحرخیز دهند	چارهٔ علت مخمور بتریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

بیان

آنرا که برد بسند ناز	اول در نزاریش کند باز
بی رنج فرح نیاید از عشق	بی سوز طرب نیاورد ساز
پروانه نمی رسد بمطلب	تا بال نیفگند ز پرواز
تا شیفتهٔ ثنای خویشی	با تو ننهند در میان راز
خاموش کن اگر بجا رسیدی	در راه ز سیل خیزد آواز
از بردگیان نمیتوان شد	با اشک خبیث و آه غماز
خواهی بمراد دوست باشی	خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه بکوی عشق گشتیم	ما ابله و طبع یار طناز
تاکی سودا متاع بر ریز	تاکی بازی تمام در باز
از حیله نشستنت چه خیزد	عشقت حرص و ریاضتت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین زپرنیان برخیز	غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز

زمطرب ار نخلد گوش ابروان برتاب — زساقی ار نچمد جام سرگران برخیز

مبارکست سحر روی دوستان دیدن — بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز

چو شاخ گل پی عشرت پیاله برکف گیر — ز رشک کار تو گو رنگ از ارغوان برخیز

فروغ دل نبود چاک پیرهن بگشا — شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز

چو خال در خم زلف نگار مسکن کن — چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز

بدل درآی بکار و تن از بدن بگذار — بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز

چو حال خوش شود از کائنات دست افشان — چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
باستین بنشین وز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز — که دارم دل بجای دیگر امروز

چنان سودا مزاجم را ربوده — که تلخم می نماید شکر امروز

چنان اشکم بخشکی در رسیده — که چوبم می نسوزد آذر امروز

ز بس طوفان در و بامم گرفته — فراز بام می یابم در امروز

سمند عشق را زین برگرفتم — خرد را می نهم جل بر خر امروز

بکفر این صنم گر دین نبازم — نویسندم ملائک کافر امروز

دو نیک میباختم عمری دو شش را — فگندم مهره را در ششدر امروز

درین عشرت که من جان میسپارم — نمی گرید بمرگم مادر امروز

بظاهر دیده گر صورت پرستست — منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

ای که در یاد تو بخلوت نشسته ایم آرام نداریم ۱۲ شـ۱۰ ای زلف ایاز بمنزلهٔ ملک شوریده هست و دل محمود ازان بند هست پس چگونه آسوده خواهد ماند ۱۲

کشته حسنش قلم در کشور امروز

پی تدارک تقصیر صبحدم برخیز — ببام میکده خورشید زد علم برخیز

اگر از خمار سحرگاه سرگران باشی — زمی عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

چو عاشقی گهر شبچراغ میطلبند — مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست — همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت در جریدهٔ اوست — بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی گوش کن گران در تاز — بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلاها مدام مینوشیم — تو گر لطیفهٔ غم می کشی الم برخیز

تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد — ز پای زود در آئی ز جای کم برخیز

گره چو نافه لطیفی زنیم بابر کار — تو همچو نکهت ازان زلف خم بخم برخیز

نازک

هر که از در گهه تو گردد باز — همه در بابرو کنند فراز

الیمن از بیم بی نیازی تو — نتوان دید سوی تو به نیاز

چشم شاهدپرست چون بندم — بحقیقت رسیده ام ز مجاز

در پس پرده حسن رازی داشت — روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلی که پا ز دار آغوش — عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده برداری — مو بر اندا هما شود غماز

ما بیاد تو ایم در خلوت — پا براحت نکرده ایم دراز

بچه آسوده دل شود محمود — ملک شوریده تر ز زلف ایاز

سالها باشد قفای پرده دل	گشته قانون عشق بی ساز
کس نداند کجاست این مطرب	سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را
تو ز رحمت بکار او پرداز

افتاده ام بمیان غمی از گران برخیزد	به تیر غمزه کج ابروی چون کمان برخیزد
زمام خاطر من بسته تصرف دست	اگر قبول ندارد به امتحان برخیزد
ترانه بسرودیم بلبلانه که زاغ	صفیر زد که چمن گشت از گران برخیزد
پیاله میدهیم و دور غمی میگوید	که پیش از آنکه نگردیده گران برخیزد
نسیم ناوک تو گو نوبهار عالم را	گل از چمن ببرد مرغ از آشیان برخیزد
او آفریده ز روحی ز جنس خاک نکرد	بصد رنگ تو شاید ز آستانه برخیزد
نگار سخت هیئت دارد زمین برگیرد	خدنگ چه ز که برد و رفت از کمان برخیزد
ز معنی سخن صد خطا برانگیزد	نهم حریف تو برخیز بدگمان برخیزد

شبیست دراز لطیف بیادوی بگذشت
ز رو ز رفته نیابی مگر نشان برخیزد

بخت ما سست و عشق تو فیروز	ما همه خوشه چین تو خرمن سوز
عشق تو رقعه ساز کسوت ما	عقل ما ابله خرقع دوز
هر رقع گل فشان دوزیم	بوی از معرفت نبرده هنوز
کن ترانی جواب بو الهوست	چند صوم وصال و فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو	کس ندیدست عاشق کین توز

که شکنج برابرو دارد چرا که ندیده است که عاشق کینه توز باشد یعنی صوفی که کینه توز است او را عاشق نباید گفت ...

شادمانی که نیست قسمت ما	غمیم که روز نیست امید شب و روز
روی آسوده گی نبیسند	عاقبت بین و عافیت اندوز
هست از دولت محبت تو	شب همه روز و روز ما نوروز
در غمت داغهای سینهٔ ماست	همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم	همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را
که حقیقت بیان شود برموز

ببند دست و می از شیشه در گلویم ریز	که من بقول دف و چنگ نشکنم پرهیز
غبار بر می ما همچو زلال ننشیند	قضا ز بام بغربال کو بلا می بیز
ز هول صور سرافیل بیخبر مانیم	چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز
بجنبش جاذبه تا ز خود برون آئیم	که نیست غیر گریبان چاک دست آویز
بدام و قید تو آئیم در تو نیست شویم	که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز
ز انگشتن ما خجلت و محابا نیست	که هست گردن ما نازم و تیغ قهر تو تیز
کنون نیاز ربائی ما بر آتش نه	که سوی روضه نیاریم کاه دود انگیز
چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد	جفاکشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظیری تهی از قدح پر نبیذ تنگ شده
تو در کنار یکی گنج از میان برخیز

تو در نیافته لذت وفا هرگز	دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری	نمی شود ز تو عهدی قضا هرگز

بهر بلا که گشتی مبتلا قبول دلست | که چاشنی ندهد عشق بی بلا هرگز

خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز

به بی نیازی همت چنین غنی شده ام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز

گران فروخته با جان و دل بجلوهٔ تو | تو چون کریم نگردیده برقفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمی رسد غم عالم بآشنا هرگز

بانتهان

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز | ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز

فتنهٔ دیو و پری را سر بجانت داده اند | اسم اعظم گر نداری باز سلیمانی گریز

بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب | حسن حور ار زند راهت ز رضوانی گریز

لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد حمیم | لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز

تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی | از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز

لاابالی حکمها راندن چرا بر زیردست | چند بیباکی زمانی در پشیمانی گریز

منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن | چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز

مصلحت از عقل برناجو نه از نفس فضول | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

تا نجوبی مامن جمعیت دلها شوی | چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گریز

بر فلک خواهی بر آئی از عنان کس مران | گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند | در پناه آئنه طبعان رو حاسدانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برای ورد مسلمانی گریز

پس از چنین مسلمانان گریخته در مسلمانی دیگر که مراد از دین حق است در آی که نیک عاقبت شوی ۱۲

غم بعیش درآمیخت عشق رنگ آمیز	کنون نه هست غمم کند و نه نشاطم تیز
دلم بباام و در یار میسپرد هردم	نوای تن بزین مانده در دلم آویز
دلم بغمزهٔ جادو وشی درافتادست	که با جانش سر فتنه هست و رستاخیز
بذوق آنکه دستش مائل وفا گردد	لبالب است دهانم ز حرف مهرانگیز
عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد	قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز
نویسم ار بسبا نامه سید فرد بلقیس	حریف جام جم از که میکنم پرهیز

اگرچه شحنهٔ مهر تند و خونریزست
بسا ز زهره خورد می نظیری تیز

شورش عشق از دل شیدا مپرس	حال ما چون بین و کار ما مپرس
عشقبازی چیست جهد بی مراد	راه عنقا پوی وز عنقا مپرس
اهل حیرت را خبر از وصل نیست	غرقه را از گوهر دریا مپرس
عشق از آداب تعلیمی کند	مصلحت از عقل کار افزا مپرس
چشمهٔ بنیاد پریشان بین بود	ره ز کوران پرس و ز بینا مپرس
لعلی از هر چه سلطانت گشت	ذوق از درد نیست از کالا مپرس
میکشد پنهان و سیه شد کبود	از فریب نرگس شهلا مپرس
نعرهٔ خونبار صدیقان ازوست	از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

با امید توام خورسند ازین پس	نخواهم گشت حاجتمند ازین پس

به بهتان گناهم سوخت دشمن | بعصیانم نمی سوزند ازین پس
اگر در دل ملالی یابم از تو | زتن خواهم بناخن کند ازین پس
دلم از خانمان برکند شفقت | ندارم مهر بر فرزند ازین پس
به بند نیستی دیدم رهائی | بهستی نیستم دربند ازین پس
بر از آغوش شمشاد گرفتم | بصرصر نشکنم پیوند ازین پس
کنون خوش وقت باید بود با هم | که داند زندگی تا چند ازین پس
بتعلیم خردمندان نبودم | بسم نابخردان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری
بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگو به دیر خرابات السلام و مترس | بجام مغبچه در باز ننگ و نام و مترس
حضور وقت در آمیزش محبان است | کمر کشای لبالب بنوش جام و مترس
رسیدگی حریف از حباب هشیاریست | بمستی افت و در انداز حرف خام و مترس
بدست دامن توفیق دیر می آید | گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس
طرب که رو بکس آورد برنمیگردد | نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس
درت هواست که بانگ زنام عیش زنی | بجوع و صمت ریائی نما قیام و مترس
بنیکد و حیله که تسخیر ابلهان کردی | دگر زگوشهٔ خلوت برون خرام و مترس
بهر مقام که خواهند خاست یا بنشند | هوای اوج دگر کن ازان مقام و مترس
همین که خرقهٔ تزویر و شید پوشیدی | جوال شعبده پرساز از عوام و مترس
شود که دامن حالیت هم بدست افتد | بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

ببین شکست که دولت نگین جم انداخت
بکستران بامید همای دام مپرس

سر و شن عجیب نظیری نهاد عشاق است
ز راز همیرای گوش کن پیام و مپرس

دست کسی نبسته و افسون نکرده کس
مستی تمام برده و مجنون نکرده کس

تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر
خوشی بقهر داده و مجنون نکرده کس

رنجور آن نگاهم و محتاج آن تبسم
مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

حسنت تلافی بد ایام میکند
در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

در جلوه‌گاه وصل تو از بس هجوم رشک
یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

احیای قبر ما که بکوی تو میکنند
عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عیش حریفان لبالب است
بی غصه در پیالهٔ ما خون نکرده کس

صد قرن بر محبت لیلی گذشته است
بیداد بر قبیلهٔ مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امیدواری پرس
دلیل دوست شو و قدر من ز خواری پرس

بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست
نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

ز بیکسی دو دست مپیچ غرور را چه خبر
ز رند بی سر و پا ذوق دوستداری پرس

نگاهداری خود شرط هوشمندانست
بیا بزمرهٔ مستان در رسم یاری پرس

امیدوار عطا در بهشت مغفرتست
ز لاابالی اجر گناهکاری پرس

نه مه به نیستی از دست همت میکردم
ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

منهاج راه ضعیفان درست تر گوید بکام من نرسد چاشنی عزت او	ز دون همتی این سیل زنان بزاری پرس زمین عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز دل ز نظیری شنو که مست شده
کرشمه‌های گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس	برگشت تشنه کام و آبی ندید کس
باران گریه نفشاند ابر دیده	برق می و رعد ربابی ندید کس
چندانکه وحش و طیر فکندیم در کمند	صیدی کزان کنیم کبابی ندید کس
روی زمین کم آب تر از روی مفلس است	جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب رخی کز اختر برگشته مانده بود	رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که آبی نزد وسلی	غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
بس عاقلانه فرق بزانو فروختیم	خالی بقرعه و کتابی ندید کس
احرار را بقدر هنر زخم می زنند	چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا بسجت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام ایمنم پناه بس	با عفوت این گنه که ندارم گناه بس
حسنت که خط نوشت بخونم درنگ چیست	یک مومن و دو کافر هندو گواه بس
هرچند از دلم غم دیرینه پرسش است	مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس
تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست	نقصان ماه حرز تمامی ماه بس
کوکوکب براق سواران در ابر باش	در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

ما زخم که نور دیدهٔ یعقوب پیرهم — از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس

صد خاندان ز راه عقیقه تبه شود — روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان ز راه تو آشفته میشوند — شورم راست جلوهٔ پر کلاه بس

حیف آمدیم که آن خم ابرو ترش شود — بهر نظاره گی تو ضبط نگاه بس

امید هست سود و زیان سر بسر شود — سرمایه‌ام خجالت تقصیر گاه بس

گره

آوردن شفیع نظیری که خیانت است
امید بنده بر کرم پادشاه بس

نامه گر مینویسی سوی رنجان نویس — خدمتی گر دست می‌آید مرا بر جان نویس

دوستان تا نامه وا کردن پریشان میشوند — لطف فرما گیسی را نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری — در سر نامه نمی‌گنجیم بر پایان نویس

گرد جور خویش در پیمان درست آنکرد — هر کجا در جور نقصی هست بر پیمان نویس

گر در آئینه نمیخواهی که بینی مثل خویش — آیتی از مشک و عنبر بر مه تابان نویس

گرمی سودای ما تا هست این بازار هست — چشم من افشانگر است و روی تو ریحان نویس

خط

کلک روح افزای را در پرسش دل رنجه ساز
پیش ازین بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو کودکی به بزرگان ز زبان درازی بس — بقصد شیردلان قصد شاهبازی بس

برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند — بناز خاک سر کوئی خانه سازی بس

ز شهر گرد بیک تاختن برآوردی — در رخش جور فرود آی ترکتازی بس

تو خوبرو بهر آلایشی قبول دلی — مساز جامه نمازی رخ نمازی بس

بروی معجزه خال محمدی که تراست | برای کشتن اهل فرنگ غازی بس
چنان برد دل محمود چشم هندویت | که با ایاز نگوید دگر ایازی بس
قد چو چنگ نگویم که در کنارم گیر | بنغمه که زد و رم همی نوازی بس
نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است | ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود | شبا تو زلف نگارم شده درازی بس
چو صبح بر مه و مهر خلاف می گیرم | همین که خصم شود بیست سرفرازی بس

زگنج قمار نظیری براستی ببری
بکم زنان دغاباز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس | ز زیر پرده بر آمد عروس خوش انفاس
غبار دشت و چمن شد براز کرامت ابر | هزار شکر که عالم بر آمد از افلاس
کنون چو چهرهٔ طاس ست پر نگار زمین | پریر اگرچه چمن بود ساده چون بن طاس
سحاب غوطه بدریا همی زند هر دم | تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس
کسی بساقی بدمست ما نمی گوید | که می همه بزمین ریختست گنج مگرد اینجا بس
بیا که دامن سرو و گلی بدست آریم | همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس
بجود ابر قسیم و زیر پای گنیم | سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس
زمال و ملکتش پاس و امن بر خیزد | شهی که خاطر درویش بر ندارد پاس

سوال فیض نظیری زکوه و صحرا کن
که بوی خیمه نیاید از رواق و اساس

سوی صحیحه حقیقت برد عشق از بوش | مست میگشتم بقصد صید میراند فرس

چون بفرمان سرکشم بس غالب آمد شوق دوست	از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس
تا نه دشمن در نزاعی کار تو با خشم تست	چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس
چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کف ست	میگریزم از چمن چون دزد از کوی عسس
ما این کاسد دیار آورده بودیم انگبین	دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس
آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند	سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس
اینقدر دم را که میزان حسابی در پی ست	یک زمان کار ست اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد کرد بیرون هر که را در خانه دید
خودپرستا نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحهٔ از لب خندان تو بس	تشنه را مژدهٔ از چشمهٔ حیوان تو بس
بهر در شور و شر افتادن سودازدگان	هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس
ما قنا لیم که حسن تو بما کام نداد	دست حسن تو از این ظلم بدامان تو بس
شاهد دولت ما بی سر و سامانی چند	اینکه فیروز نرفتیم ز میدان تو بس
قسمه بسیار شد از بهر قبول سخنم	اثر چاشنی از نمک خوان تو بس
عطش و جوع وصال تو فراوان دارم	جرعهٔ زهر می از چاه زنخدان تو بس
جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است	پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس
خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده	صبحدم قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

پرتو حسن سخن امروز نظیری ختم ست
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس	که از دم خوش تو خسته میشود کناس

۱۷۱

خدا بلفظ کنی کاینات مے سازد	نمی توان بستایش قصور کرد قیاس
بغرضی که نماید بنکته هاے حکیم	خیال کوته جاهل نمیکند احساس
وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید	باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
نه اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند	کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس
اگر بمصلحتے کسر نفس باید کرد	ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس
مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد	مئ مدام کند لطف ساقیم در کاس
محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر	هنوز در خور احسان ابر نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

نالهٔ اصحاب مسجد نیست بی فریادرس	تا موذن میشود بیدار میخواند عسس
ساجدان را تن ز نقصان وظایف کاسته	بر زمین چسپیده اند از ضعف روے چون مگس
گرسنه چشمان را انجم چشم حیرت دوخته	صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس
پر خروش سینه لرزان همچو پر سیلاب موج	بر سرشک دیده غلطان همچو بر گرداب خس
دامنت زاری کنان خواهند گیرند این گروه	لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس
بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر	یا بکش اینعاجزان را یا برون آر از قفس
تو به بخت مصر پیراهن فشانی بر صبا	قحطیان را روح میبرد باواز جرس
پیر دهٔ این شور و این شیون بهم نزدیک نیست	مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چاره کی خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس
چون شود در روز قیامت با توام کار است و بس

بس کمر در خدمت گبر و برهمن بسته ام
اینکه میبازم ردا و خرقه زنار است و بس

نکته از دوست بر خاطر گران آورده ام
هر که از گلزار می آید گلش بار است و بس

دیده بهر ابتلا هر جا فریبم میدهد
گرد دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است
گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبه خاص عنایت کی دلیل ما شود
دستگیر ما ضعیفان ناله زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی
روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها
در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

با دل شاد آمدیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر مینخورده ایم
نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد
از تلافیهای وقت حق گذار ما مپرس

وقت ما آئینه رخساره معشوق ماست
حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم
گو کس از آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم
نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده ایم
از هزاران یکی ماند شمار ما مپرس

فضل او چون ما بسی را بی سبب بخشیده است
باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصه ما را نظیری نیست هرگز انتها
بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

اکسیر تحسین در نظر پارسا شناس ‌‌‌‌ — اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

گر عکس روی خویش در آئینه دیده — توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس

اسرار عشق گل به سر دار میکند — کیفیت هوا اش ز نشو و نما شناس

جمعیت باغ دیده معنی شناس را — گل را آشنائی باد صبا شناس

سلطان مال خواه گدای رعیت ست — درویش بی سوال به از پادشا شناس

گاهی شود کش از در دلها طلب کنند — خاصان شاه را بلباس گدا شناس

سر از قدوم عاجز درویش بر مدار — ظل فقیر سایهٔ بال هما شناس

از میکده همینکه برونت نمیکنند — ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور نظیری بنقد چیست — وجه معاش و خادمهٔ مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس — باده بستان و مصرف از من پرس

گردن شیشه گیر و غبغب جام — از حریفان سراغ گلشن پرس

حوری از لولیان شهر بخواه — نرخش از شاهدان هم فن پرس

نه ادب را مجال و یارا ده — نه حیا را مقام و مسکن پرس

عمل عاصیان کن و پس از آن — نقض میعاد از برهمن پرس

حشر اموات خاک تحقیق ست — این خبر از بهار و بهمن پرس

در چمن حشر نیستان کردند — راز خاک از زبان سوسن پرس

اجر مستی عمای نرگس دان — جرم تیزی ز خار الکن پرس

عمرها عیب دوستان گفتی — وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

هوشیار نیاید گفت ازین سبب کسی هوشیار پیش ما نیامده یعنی من آن هوشیاران را میخواهم که مرا نصیحت نگویند بلکه ترغیب عشق خواهند و نه ترک عشق بنمایند پس چنین

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش
پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبلهٔ خار دیده ام
خون ما به ریزیم از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آنهم نماند در جگر از بس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش

میسوخت کلک دو دفتر اگر داشتی دلم
از گفتگوی خویش بهر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بوده ام ای دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده دراز
پل بسته که بگذرم از آبروی خویش

عشق است و صد امید نظیری گناه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آوردم روزگار پیش

راهم قضا بطرفه فضائی فگنده است
خوف سوار و ربی و گرد شکار پیش

من در میان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند
آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تاسف دورم ملول شد
پیش آر ساتگینی که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده ست مرا هوشیار پیش

رود مغان و رود صراحی سرود شعر
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

دیگر چه طاعت ازین خوبتر دهند | با جام شراب در کف و روی نگار پیش
ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم | گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون بسیت معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خراسان آمد از نی در سر آتش | چو او آمد در آمد از در آتش
بنفشه کرده خندان بر بنا گوش | چو بر طرف کله نیلوفر آتش
ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار | سمندر کرده از خاکستر آتش
لبش افروخته از خنده مجمر | بعشقش سوخته خود بر آتش
ز شهر شو هندوی آتش پرستی | نگیرد عارضش رقصان بر آتش
بر و پروانه جان افشان و از اشک | فشاند شمع هر دم بر سر آتش
گر آن بت را خلیل الله بسوزد | برد بهر خوشامد آذر آتش
ور انکار آورد آن لب عجب نیست | که روح الله زند در مادر آتش
اگر دوزخ بآن لب بر فروزند | گل و ریحان شود بر کافر آتش
بجنت سوز عشقش گر نباشد | شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

بر کس نمانده سنگم زد و چشم شوخ و شنگش | سخنم گران بطبعش خورد م سبک بسنگش
نظرم در و معطل خبرم از و مأول | نه تصور بشکلش نه حکایتش برنگش
نگرشمهای ابرو خبرم دهد و گرنه | سخنش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

چو بخانه دیر ماند همه اهل شهر گورش	بکوچه زود آید همه خلق گوی لنگش
نشود که خصم باشد دل مهربان مومن	به بتی که دوست دارد دل کافر فرنگش
مژه چون صف مهاجر همه معجز و کرامت	دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش
بمصاف چون نتازم بمیان سینه تیغش	بسپهر چون نتازم بکمان دل خدنگش
بقصور توبه گیرم در خلوتم به بندند	چه نوا مغنی را که شکسته ست چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
زنیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش	اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
تشنگان عشق می از ساغر سر میخورند	چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکسترت گردد خموش	یا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است	عندلیبت گر نمیخوانند رو پروانه باش
تا مقیم خانه تسخیر و افسونت کنند	گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش
شکر لله در سرت گر عشق هست اندیشه	اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش	خود بیا راز بیقراری میبرم پیغام خویش
در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته ام	در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم	از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش
خود مطرب تر دم و نی سرد حیران مانده ام	بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

گنج در ویرانه دارم با پری در خلوتم | سایهٔ هست از جنون تا من نگردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت مرد شام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش | گاهی توجهی بغلام قدیم خویش

نشناسدم کسی که ندارم قرینهٔ | عنقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش

درهم تر از حساب تو کاریست چون کنم | با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش

من موشگافم ار گرهم بر گره زنند | درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش

محجوبم از تقید خود مستی کجاست | کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش

گر باکشم سرم بخرابات میبرد | امید دارم از روش مستقیم خویش

دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند | هر جا برم رود بمقام قدیم خویش

گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام | بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر کمن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش | آمد باین دیار که باد این دیار خوش

هر جنبش خوشی که ابر و زمین صرفه کرده بود | شد صرف این بهار که باد این بهار خوش

دارم درین دیار مغان شیوهٔ دلبری | بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش

چون بانگ نوبهار درآید ببوستان | از در درآید و کشمش در کنار خوش

دستار افکند خم کاکل برافکند | کاین است وضع صحبت و زینسان نگار خوش

شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کند | یک سو نهد حجاب و درآید بکار خوش

۱۷۷

۱۷ ای کسی که عصیان و خطا بسبب عشق میکند فرشته گاهی عصیان ندارد از رشک معاصی او وقت نوشتن گناه آن عاشق میسوزد که با چرا عصیان نکردم

هر که کند شتاب بر فتن که دیر شد — تسکین دهم دلش بسکون و قرار خویش

تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند — تکرار از شمار که نبود شمار خویش

او در وداع و من بجزع کز می و بهار — رطلی سه چار مانده در روزی سه چار خویش

ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش — در موسم بهار نباشد خمار خویش

چندانکه گویمش گذرانست عمر باش — گوید صبا روانه به و گل سوار خویش

کاری بلا به پیش نظیری نمیرود
باشد باد گذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باختم ارادت خویش — کنون بلطف تو مستغنیم من درویش

نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت — ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش

ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم — تو لاابالی و خودرای و ما صلاح اندیش

بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد — هنوز میچکدش خون خلقی از سر نیش

کرشمه ات که بجز داغ بر جگر ننهد — غنیمت است که گاهی نخاردم دل ریش

ز تیغ چگونه براحت برون رود جانم — خیال گردش چشمت نمیرود از پیش

ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم — غمت که هست کم او فزون تر از هر بیش

همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم — ز شوق عشق تو غافل شدم ز هیبت خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سیهش — داری از چشم بد دهر خدایا نگهش

هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود — ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

بگو خواجه که عشرتگه ما روشن ازوست
همه جا هست ولی در همه دل نیستش

دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد
ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش

رشک بر کودک شکرشکن ما دارد
پادشهزاده که بستند ز خاصان شهش

ملک چین را بت و بتخانه بیغما برود
گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش

اجر بیداری چل ساله نثاریست قلیل
روز گردیده شب ما ز مه چاردهش

ماهِ نو کرده ز افلاس تهی پهلو را
باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده از اشک منش
آفتِ صرصر بیگانه بر از چمنش

خاتم لعل سلیمانی او بازآور
پیش ازان دم که برد آب و صفا اهرمنش

عشق شوریده گیم میطلبد می ترسم
که پریشان کند این خواب پریشان منش

شهر برهم خورد ار باد بزلفش گذرد
که کمینگاه صد آشوب بود هر شکنش

رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد
ابله آنست که در چه نرود از رسنش

پارسائی که بسوداش دل از دست دهد
گر فرشته است که باشد خطر از خویشتنش

دهر ز افسانه و افسون لبش پر شده است
گرچه دانم نبرد ره بدهانش سخنش

چون سحر پردهٔ اغیار بدرّم تا چند
همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش

عشق بی آتش و بی دود همه سوختن است
عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

تندرستیم و ز رنجوری خود در تابیم
هر کرا رو دهد این عارضه بستر فکنش

بناامیدی که غزلهای نظیری خوانی

تا که شور نالهٔ مرغان چمن در خلوتگاه بگوش نرسد ۱۲

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش	برد از مدرسه ام مغبچهٔ باده فروش
در نماز از صف اصحاب برونم آورد	بر زبان تربت و تکبیر موذن در گوش
هم ز احرام ز سوداش بسر مانده دو دو	هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش
هر دو از زمرهٔ اسلام روان گردیدیم	او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش
گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز برو	گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش
مست دواله بخرابات مغانم آورد	وز حریفان خرابات بر آورد خروش
صنمم آراسته کردند و قدح در دادند	گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش
رد اسلام و ورع بر همه تلقین کرد	ق — با بتان روی بروی و بمغان دوش بدوش
انچه آیات و حکم بود ببرد از یادم	وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش
عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم	ق — تا کهم خورد بگوش از قدح باده سروش
کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرا	اینچه نااهلی و دوریست بخدمت میکوش
زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر	زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش
بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت	کردم از شارع تحقیق بعلیین جوش
تا برون آمدم از عالم فردانیت	خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانهٔ نظیری دگرست
عاقلان راز چنین راز پسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران که منش	نالهٔ کاری با تا در زندان کشدش
سایه بر حسن گل و سرو چمن نندازد	نو — تا که نالیدن مرغان بگلستان کشدش

چشم ما رفت سیه خانه سوی صحرا زد
می ما دید و مسلمانی ما نپسندید
هست از خانهٔ ما رفت برون مه تر سیم
تو کیی را که رهِ مقصد ما گم سازد
بسری از منزل ما در پدران درگذرد
دل ما از لب او آب خورد می شاید
بس که زان روی بحسرت نظر مردم زاد

… نت سازد که غزالی به بیابان کشدش
… بینی ار که برجهد دل سوی ایمان کشدش
نسخهٔ … و جانب سلطان کشدش
صبح خندان بدر آید به گریبان کشدش
نقش از خون دل و دیده به ایوان کشدش
ببر زلف گر از جاده زنخدان کشدش
طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلمات است نظیری خواهم
خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

رمید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش
دل از قفای نظر کو بکوی میگردد
ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
کسی که واقف ذوقی شود نمی بینم
بشب که دُرد کشی دردی بکام دل ریزند
مروتی دگر از دیگر … نمی یابم
ز بسکه دور زمان راز خسروان تنگ است
بکنج خانهٔ محمود در رخ نفر و شستم
ترا که نقد جهان باید از طلب منشین
اگر ز برهمنان سرکشی نیاز ارند

اگر در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش
نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش
… همان عاشق فسانهٔ خویش
بنغمه … که میرقصم از ترانهٔ خویش
… بروز طرب از پی شبانهٔ خویش
نشسته ام بگدائی بر آستانهٔ خویش
زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش
بشاهنامهٔ خرم مبیت عاشقانهٔ خویش
مرا خوش است دل از داغ جاودانهٔ خویش
ترا که هست بت خویش در خزانهٔ خویش

ولی بشرط نظیری نهاده بر سر راه
بهر که تیر زند میدهد نشانه خویش

اسینه گریه گره شد نقاب بر ترکش
دل کباب مرا زاتش درون برکش

نوشتم انچه زدل بر زبان ما دادی
بسهو اگر رقمی کرده ام قلم درکش

برون خرام وبیارای بزم وخوش بنشین
غزل سرای وگریبان گشای وساغر کش

به نیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش

می مراد به بیدرد میدهد دوران
تو باش ساقی وجام از کف سکندر کش

ترانه گو بمن وگریه عقیقین بین
پیاله ده بمن وکیمیای احمر کش

ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات
خذف بریز وترازو بیار وگوهر کش

به بردباری من بین دداو برهم زن
بنقش طالع من بین وخط براختر کش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل توانگر کش

با در درون قبه این آسمان مباش
یا از حوادثی که رسد دل گران مباش

کس را خط دوام فراغت نداده اند
با رجهان اگر نکشی در جهان مباش

تا میهمان میکده نقل وجام هست
این تلخ وشور کم نشود بدگمان مباش

دخل بقا بخرج فنا سر نهاده ای
گر در مقام سود نه در زیان مباش

با مایگان بوالهوست قدر بشکند
با دل توانگران بنشین رایگان مباش

سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن
جهان که انگبین ست ترش میزبان مباش

سیمرغ قاف شو که خردمند بادیت
تا دان فریب نغمه وبیت آشیان مباش

عالم سبیل تست سبیل جهان مکن — جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش — شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش

دل راه تو پوئیده نهد بر سر جان پای — جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش

جز بر تو نخوانم که ندزدد ورقم بخت — جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش

گویا سخن عشق تو شد فوت خرد — کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش

من خود شوم از هر سخن خویش پریشان — زین قوم مپرس هیچ نگویند که خاموش

بخنیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم — زین جام حریفان که ندارند بهم جوش

گردد دو جهان هیچ چو باهم بنشینند — سلطان قلندر روش و ابدال نمدپوش

از رفتن دوران هنر دوست نسیم — نتوان پدر از سر شده را گفت که خاموش

هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری — ایام جوانی نتوان کرد فراموش

افسرده تر از صبح خمار شب دینه — امروز که بر دوش برندم ز می دوش

بنشین بخود از خوش شود وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقلب دو سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش — قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش

گر کشش هر گه که می بیند بسوی سنبلش — مجمع دلها بهم برخورده می آرد بجوش

شب بمستی چون برش مطرب به حرفم گشود — شمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش

نیست ما را در صلاح کار ما هیچ احتیاج — پند بیدردان دل آزرده می آرد بجوش

صدق بدان و مذهب و دین فراموش کن و طالب شهادت شو که همین معراج عشق است ... یعنی اگر از دور فلک و نظر ستاره بابت آید بخت تو خوبست انجام هم خوب خواهد بود

قول ما صادقانه است در بتخانهٔ ما در زبیت
سهل شد با کشتن ما کافران آگاه باشش

پیر ما در خم غضب افسرده می آرد بجوشش
قتل ما گر خاک خون خورده می آرد بجوشش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوهٔ خوبی در عتاب آورده می آرد بجوشش

حیائی در گذر دارم چه پرسی از بد و نابودش	متاع زودی در نقصان چه سامان ابر آرد
سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سوداش	دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش
ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم	چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
نگار تند خو دارد قمر هیکل فلک شیوه	بهر کس خشم گیرد خاطرش باشد روی بهبودش
مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد	چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش
عیار صدق من گردد بهم خوردن بر و ظاهر	بیار آتش که میسازم مشامش تازه از عودش
در اول با همه بیگانگی خواند قسم کم کرد	نخواهم بعد چندین آشنائی گشت فرسودش
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد	جراحت بیشتر گردد چو میسازی نمکسودش

نظیری را مجلس بر زدم امروز غلط کردم
مرا از سودای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غمزه خنده زدم گفت حزین باشش	گر با تو هم اندیشهٔ ماهست چنین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست	گو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش
کافیست اگر عشق بود ذخر شهادت	تصدیق کن و بیخبر از لذت دین باش
از دور فلک شکر کن و سیر کواکب	بخت تو که خوبست بهر روی زمین باش
در فکر هما بودن صیاد هما نیست	در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

نیست راه بجولانگه سیمرغ نظر را ... / شاید که مثال هما نیز چنین باشد

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند / آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باشد

بایست نزاعی بدولت دشمن خویشی / گر دوست نه با همه با خویشتن کین باشد

از تلخ سخنهای تو مانند گر قسیم / تو خاتم یاقوت توانا سر نگین باشد

با خط سیه کار تو در شکر شیرین نیست / کو راه مرا تو بین سر نگین باشد

آزرده نگردیدی از ایام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باشد

آنکه غائب از نظر گردید در جی باشدش / هر که از خود بیخبر گردد خبر می باشدش

جلوه سرو و فریب نرگسش ای بیمرد / سوی بستان میروم آنجا اثر می باشدش

گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند / بیشتر حاضر بهنگام خطر می باشدش

چون توانم غافل از مژگان خونریزش شدن / من که دایم بر سر رگ نیشتر می باشدش

هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن / گز رگ گردن بخود نزدیکتر می باشدش

هیبت شام فراق او نرفتست از دلم / روز فیروزی که آید از سحر می باشدش

در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد / آنچه در خلوت ندیدم در گذر می باشدش

گوئیا طول املهای نظیری گم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می باشدش

گر جهان گشته بیدا شود بر گذرش / از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش

بقفا رو نکند بهر تسلی دلے / گر چه یک شهر بفریاد دود بر اثرش

هر گرا فتنه او برد بیکبار بسر / هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

شوم کا احسانات تمامی این کرده و از عهده شکر او بیرون آمدن بسیار دشوار است که از سنان مژگان او هزار زخم خورده ام و سینه را بزخم های او گرو کردم یعنی وقف کردم ۱۲

بستر و بال اسیر آتش امان میخواهند — کس نگوید که مروّت نبود اینقدرش

سنگ از جنگ دل پشیمانی او میترسند — مفت گویان نفروشند نصیحت بزرش

لؤلوی دیدهٔ مردم نخرد فن شمارد — لیک خواهد که بریزند بدامن گهرش

هر کرا شهرت سودای زلیخا باشد — ماه گل پیرهن آرند همه از سفرش

مژده کام بما داد دهانش ز اول — کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش

بخت ما را که مه چارده در ابر بود — نکند جز بغلط ناله خروس سحرش

آن هما کز نظر همت ما بر میخاست — بود با نام تو آموخته کندیم برش

آن تذروی که دم از فرط محبت میزد — بود از سر و تو آمیخته دادیم سرش

هر چه نیکوست نکو گفته نظیری نیکوست — خشک سازیم رطب چون نفروشیم ترش

دیوان نظیری : ۱۸۶

مطرب بگوشم زد نوا از گریه محزون گردمش — ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون کردمش

شد هر که کامی همرهم بیچاره شان شد همچو من — با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون کردمش

شد شورش سودای من از بر سر مه بیشتر — رامم نگردید آن پری چندانکه افسون کردمش

باز آ که از شرم گنه سر تا قدم بگداخته — کوهی که در ره داشتم از گریه هامون کردمش

از اشک و آه نیم شب زیر و زبر کردم جهان — گردون بیک گردیده بود اختر دگرگون کردمش

قربان آن مژگان شوم کز حق او نایم برون — صد زخم برده وام از و یک سینه مرهون کردمش

سر در چمن آلاستی دهقان نهال آموخته — گر در نظر آمد کجی بر طبع موزون کردمش

از داغ مهر پری تو بر دل نشانی مانده بود — همچون مه نو دیده ام از مهر افزون کردمش

نظیری

خوان نظیری رحیم در جوش نیش بنوان

افسر بقبادی ده و خاتم بجمی بخش | از دام ما پیچی و از زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل نگشاید | تو زین نگهی ز غزال حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن | یا جور لقا سه‌ئی برسان یا صنمی بخش

تا سجده کنم نقش پی راست روان | زین قوم سراغی بنشان قدمی بخش

ما سوختگان را جگر آب نباشد | کانی ز بشنگی ده و بحری بنمی بخش

آن شیشه که بر طاق بلند ست فرود آر | زان باده که دستی ز نشستی بدمی بخش

بر خوان تو امساک نباشد جگری ده | در سوم تو نقصان نبیند پر دگرمی بخش

غمهای تو آسوده کند عالم و گوید | گر غم بکسی میدهی آنگونه غمی بخش

گردیده ام از فکر تو مهجور نظیری | با عشق که گفته است که رحمی زمی بخش

تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش | ساقیا جامی بده جامی بنوش

تلخی از میگون لبت در جام ریز | نیم مستم از شراب نیم جوش

در دم آخر گران تر ده قدح | تا بر آیم بیخود از مجلس بدوش

دل ببد خوئی نمی آید بدست | لطف و حسنت هست در خوبی بکوش

گر گره بکشائی از بند قبا | خار گردد گل بجیب گلفروش

غمزه بهر جا برد دل همسایه وار | تو خوشی میگوئی و بندی می فروش

تو در مملکت شاهی هر کس خود نیست | پرده گوش روی ناز زیبا میپوش

خوش می آید و افسانه را دوست دارند ۱۲ ... یعنی در عشق آرزوی جگرخائی بسیار ... تمام میکنم و زهر پیمانه که نهایت تلخ است بخوشی تمام مینوشم ۱۲

هیچ میدانی که در صحرا و باغ	تا سحر از غیب می آید سرود مست
خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم	تا طفلان خاموش و کنگان در خروش
صد چو بلبل مست دستانت شود	گر برآری پنبه همچون گل ز گوش

در غم گفتی نظیری سر را چه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش	کو جام جم که آئینه سازد ز آهنش
زحمت کشند ز شمع مسخر کنم سپهر	تا هر شب آفتاب در آرم بروزنش
غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو	ولی از بدن برآرم و در برکشم تنش
نگذارمش بحرف که گوید کدام کیست	گر از قفای در رسد آواز دشمنش
از دست من بحیله برون رفته بارها	تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش
سیب ذقن بیاز زیش از کف نمیدهم	تا دست کوتهم نشود طوق گردنش

زین سیمگون حصار نظیری نمیرود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بیتوئی با غم خوش و فی خانه خوش	با نگار خانگی ویرانه خوش
مرغ از آدم نخواهد آمدن	خویش را دارم بدام و دانه خوش
من خود از فرزند دل پر کنده ام	کودکان دارند با دیوانه خوش
دیده را از گریه نیسان میکنم	شاهدان را هست با دردانه خوش
فرد کو حاک دل نداند جوان شد	خواب شیرین آید و افسانه خوش
صبر باید تا جگر خائی کنم	در کشیدم زهر این پیمانه خوش

دعوی چابکسواری میکنم || گرچه زود بر تافتم مردانه خویش
میدهم شکرانه بگریختن || هم مصافم نیست و هم شکرانه خویش
سهل نبود بر صف آتش زدن || مینماید گرچه از پروانه خویش
مرد باطل بین چرا کاری کند || کآشنا ناخوش شود بیگانه خویش

در خراباتی نظیری عیب نیست
هست دیوانه خویش و فرزانه خویش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش || دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش
باین جمال و نکوئی که اوست میترسم || موحدان بخدائی کنند متهمش
اگر فریب ملائک دهد عجب نبود || که یا صمد بنویسند جای یا صنمش
شبی بناله دلش را اگر بدست آری || بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه بآن چشم زنخدان برد || مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم || خرابم از قدح التفات دمبدمش
اگر زنی بر گم نیش با خبر نشوم || ز پای تا بسرم محو لذت المش
بقید زلف گرهگیر او گرفتارم || دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

پرید دل بهوای کسی نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش || نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش
جرعه درد و حیات تلخ قسمت کرده اند || عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
غمزه را فرهنگ و دانش ترجمانی میکند || چشم هندو فارسی دان گر نباشد گو مباش

اوستاد کامل ساخته چشم هندوان ای معشوقان دکن اگر زباندان فارسی نباشد و زبان خود فارسی نگوید ...

۱۹۰

زلف بین سنبل در آغوش ار نگردد گو مگرد	رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش
چشم ما را از آب روی او گلی خواهد شگفت	دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش
زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس	در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش
صد خطا در کار داریم از برای عفو او	ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش
گر برای گریه بخواری ما بباید دشمن خوریم	عمر در دشمن باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل ظهیری میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خروش	دل چو ترا یافت زبان شد خموش
غم نخورم غایب من حاضر ست	مژده دل میرسد از لب بگوش
گر رسد بوی تو هر صبحدم	تا سحر حشر نیایم بهوش
هر که ببوی تو بجنت برد	ساعد حورا شود دشمن بار دوش
گر بقدح زهر هلاهل کنند	شهد شود چون تو بگوئی بنوش
لعل تو افگند دلم را ز چشم	کعبه بجا مه نخرد میفروش
از اثر گریه چون لعل ما	خون بدل سنگ در آید بجوش
بر نگه غیر سپندی بسوز	یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برترست
تا رمقی هست ظهیری بکوش

از فراق یار ناخوشنود خویش	روی در نابود هستم بود خویش
بسکه در شود ابشوق افتاده ام	از زبان خود ندانم شود خویش

خوبی او شد پدید از چشم من | گشت خشم از آتش خود دود خویش
گر برآید از شمد آئینه ام | زشتی خویشم کند مردود خویش
از خطایم مغز جانم سوخته | سخت میترسم ز آه دود خویش
خاک معبد ها رسانیدم بآب | از رخ زرد زمین فرسود خویش
در گنهکاری ندیدم هیچگه | بر کنار فرق خاک آلود خویش
زنده زان مانم که یابم بوی وصل | از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی لطیف کی از پی است
دیده ام در اختر مسعود خویش

غیرتم بانگ زد که دور از او باش | عشقم آهسته گفت باش و مباش
غمزه در تاخت خوش قرین نااهل | گردد اسرارهای پنهان فاش
از پس پرده سر برون آورد | ق یار لولی و مستی حریف تلاش
غنج و نازش ز راه چشم داد | دارو بیهشی بعقل معاش
عقل و فهم و خرد به یغما برد | رفت پاکیزه خانه را فراش
مفلسم کرد و در عتاب آمد | چکند آفتاب با خفاش
شاهد شه شناس شحنه فریب | در نگنجد به پهلوی قلاش
آه وا حسرتا بر آوردم | گفت بنشین و بر گلو مخراش
می نهی لب بعیش بر لب ما | چون گلت پخته میشود در داش
گفتمش این درنگ و مهلت چیست | تا چه بر گل نویسدم نقاش
گفت رو هرچه آرزو داری | تا بمردن بفکر آن میباش

باش و در فکر او غافل مباش ای یاد مرا فراموش مکن هرچه آرزو بعد مردن وصل من خواهی یافت ۱۲

ردیف الصاد

ره برگشتنم نظیری نیست
بکجا میبردم ندانم کاشش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

رود از دنبال هر کام و تمنا میرود
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما رام کردن دولتست
نابدام آئیم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظربازیم و عاشق پیشه گو معنی مباش
نیست از زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیاید از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وشتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دوم شاد است و می می خواص
لب بلب بوسه چین و جان رقاص

می بغبغش بر آمده ز سبوی
چون زر خالص از درون خلاص

گوئیا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چه دیده غواص

سکه با سلسبیل همی ماند
سنتش این بود زر و ز قصاص

مطربش چون سرود بردارد
ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند خوانیم
قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خندهٔ شادی بآن لبان مخصوص | فریبِ حسن بآن قبالِ جادوان مخصوص
درِ تو قبلهٔ امیدهای روحانی | سرِ نیاز بآن خاکِ آستان مخصوص
شکایتِ تو چو فکرم ز مغزِ بیگانه | محبّتِ تو چو مغزم باستخوان مخصوص
غمی فتاده که با طایرانِ وحشی دل | نمیشویم بهم در یک آشیان مخصوص
شدیم بر دری از شاهدانِ هرجائی | نه می بمیکده نه گل بگلستان مخصوص
ز طولِ روزِ قیامت عجب هراسانم | که روزِ هجرِ تو باشد بآن نشان مخصوص
بحاجتم نرسد گرچه شد بخدمتِ تو | بآشنائی آهِ من آسمان مخصوص
ز تو رکم برگ و مو بموی در سخن ست | حکایتِ تو همین نیست با زبان مخصوص

زنامهٔ تو معطّر بغل نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف خود شو و یا خود برآر خلوتِ خاص | چو سرو باش که هست از هوای چرخ در قاص
نشان نداده گرانمایه تر ز تو گهری | ازان زمان که درین بحر میشود غوّاص
بجرمِ یک نظرم ناگهان که افگندم | نباشد که مفتی دین بر خطا نکرد قصاص
نکرده ام نظرِ التفات بر عملی | ز بیم آنکه مشوّش نگردد م اخلاص
فشانم ار بجمالِ تو جان هنوز کم است | ز انبساطِ تو از قیدِ خویش کرد خلاص
مقرّبانِ تو از چشمِ خلق پنهانند | عوام را نبود راه در مقامِ خواص

اگرچه نه فلک از خاصگانِ درگاهند
ولیک هست نظیری غلامِ خاص الخاص

ساقیا برخیز با مستان برقص | عشق ساغر میکند گردان برقص

کفر وایمان از برون پرده اند — تو درون پرده با خاصان برقص

واعظ افسرده است بر مسجد گذر — سر مخمور است در بستان برقص

جای در خلوت به پند وی مگیر — بر سر خم چون می جوشان برقص

راه زین شورش بمقصد میرسد — همچو کشتی بر سر طوفان برقص

هر کشان هستی که جانان جان تست — صوفیا با ساز و با دستان برقص

هر کشکم در تماشا دیده ایست — لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دار بر پا میکنند — مست گو منصور در زندان برقص

خرقه را گل فشان کن از شراب — جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی — روی بر شمشیر در میدان برقص

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض — فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض

در میکده مرید صراحی و جام باش — بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض

جد است کار عشق همه هزل دلکش است — زان رخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض

زاهد سوال مذهب مستور مست چند — شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض

از اکل و شرب صوم تو یکماه واجبست — از غیر دوست روزهٔ ما جاودانه فرض

تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست — روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض

در شرع حور و صحبت و زهد و صیام هست — بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض

اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش — ترسم که بر امام شود تازیانه فرض

بردار دام حیله و ایثار پیشه کن — یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار | شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه
جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض | با شکست ملک و رشک پری بود غرض

زین لب لعل و زین گونه میگون بردن | چشم خونین و سرشک جگری بود غرض

از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه | نالهای شب و آه سحری بود غرض

قتل اسلام که شد بهر کله گوشه تو | طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

آن همه صنع که در آئینه اسکندر کرد | عکس روی تو ز آئینه گری بود غرض

جلوه پرتو رخساره تو پرده بس است | پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض

چون ندیدیم بآیینه دیده تر دانستیم | گر بصر دیدن کوته بصری بود غرض

این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید | که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد
که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمییابم و حلاوت فرض | دلم بقهر تو رهنست و جان بلطف تو فرض

بهم برآمده از شوخی تو اوقاتم | نه شستم ز تو سنت بود نه فرضم فرض

فلک حجاب دعایم نمی شود اما | بغمزه حاجب ابرو نمی نماید عرض

سخن که از دل شوریده بر زبان آید | برسم تحفه ملک بر سما برد از ارض

بشکر نعمت تو نمیتوانم خاست | که تا بگردنم از بار منتت در فرض

مثال ما گل خندان و سرو آزاد است | درین حدیقه لطیف است عیش ما نه بعرض

ازراه از ساعیت کسی را در عبادت حضور قلب میسر نمیشود پس نماز پنجگانه حلاوت ادای فرض چگونه میسر شود که لا صلوة الا بحضور القلب

بفضل اوست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوتت بعلم کردم فرض

دهیم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض
کنم بسایهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز قید خانقهم دل گرفت دیر کجاست
که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض

سبوییم از چه ز زمزم شکسته می آید
بگردن خم می افکنم طناب عوض

دلی ز بادیهٔ کعبه تشنه تر دارم
روم بدیر و بطوفان کنم سراب عوض

طمع که سر بزمین داد آبرویم را
بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض

فلک که پرده ز چشم حسود برانداخت
ز تاب می فکند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم
برد ذخیرهٔ عمر و دهد حباب عوض

عمارت دل من دور چرخ بر هم زد
که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود کجا رسم هیهات
که صد سوال مرا نیست یکجواب عوض

کنون دل و خرد از خواب چشم بگشایید
که رفت دیدهٔ سودائیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
مجو جز از در همت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشینے شویم نی مرتاض
که میفروش کریم است و جام می فیاض

چرا ین ادیب نگوید بما که چون طفلان
روان کنید سواد و سیه کنید بیاض

درازی شب ما گو بهر دم افزون شو
بریده دست که زلف ترا کند مقراض

بمیخانه که عبادت علاج بیمار یست
کم از دوای طبیبان نمیشود امراض

نه بو بسنبل آهش نه رنگ با گل اشک
دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

197

دهن زخنده رسد تا بگوش مستان را	دران صباح که مخمور میکنند اعراض
سخن که گوی که [illegible] ببینند تا تیر	چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

روی دل با دوست باید داشت در فرش نشاط	راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط
دوستی با دشمنان دو دشمن دوستیست	تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط
اعتدال از سرو باغ آموز نه از خار و گل	نی سراپا بستگی نی پای تا سر انبساط
چیست این گردون طلسمی بو العجب تعویذ [illegible]	سر نمی آرد کسی بیرونش از خط و نقاط
آسمان دیر پیست دلگیرست از بازی هوش	لیک آخر هم نمیگردد بر چیند بساط
نیست در کل جهان جزوی که آن در کار نیست	نکته گر کم میشود میریزد از هم ارتباط
نظم عالم را حکیمی هست آخر روشنست	حکمتش از استواری استواری را احتیاط
خود عجب دارم که در کنه جمال خود رسد	کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم
خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط	تا بر صحیح من نکشی بی تمیز خط
دیدیم اهل دایرهٔ بزم خاص را	چندان نوشته که نگنجد دران نقط
چشمت به پند نامهٔ ما وا نمیشود	تا کی قلم جلی و محرر زنیم قط
ما طعم و بو ز کوچه و بازار برده ایم	عطار کو بیتو نفروشد بجز سقط
تا کی زنند گرد تو او باش دایره	گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط
زین طور بد فرشته نگردد دگر دتو	یکهفته اختلاط کنی گر با این نمط

مابر کنار تشنه یک گوش ماهیسم	طوفان گذشته در شط خم از گلوی بط
می با خلیفه تا خط بغداد میکشیم	با تشنه فراط مده جرعه ز شط

با این ردوکشی که پیش گرفتی فلاح نیست
تو را نسپرده ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط	سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط
گفتیم چنانکه درد دهیم و دوا دهند	افغان که نام بردن درمان نبوده شرط
بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن	با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط
طاعت بباد دادن و ایمان بباد داد	در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط
پیمانت استوار بعهد نقض سست شو	از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط
پنهان گنج بر دل مسکین نهاده اند	در ره خراج برده ویران نبوده شرط
در عین اتحاد حجاب از برای چیست	گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط
ناهید و زهره شاد نسازد بجام [illegible]	آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط
در خواب میرسید بیوسف بیام مصر	آسودنش بدامن کنعان نبوده شرط
منصور را که رخصت اظهار داده اند	منصور غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون تو سر از نظاره نظیری بباد داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شرط

حکم حقیقت صحیح و امید وفا غلط	تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
کاشانه سگ تو بما کس نمیدهد	لاف گدا ز مکرمت پادشا غلط
یک فال خوب راست نشد بر زبان ما	شوخی غنچه ثابت و یمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ ۔ در حسن سلیح ماند دا آشنا غلط

آخر از آن جمال فسرد و غمی الیل ۔ وا کرده ره در آن سر زلف دو تا غلط

هر چند ما بغسل و غشش آئیم در نظر ۔ اما بخاصیت نکند کیمیا غلط

آنجا که خط و عقد بر دو قبول تست ۔ حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود ۔ خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز میفروشی نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط

جگر بخنده همیسوزد و بر گران مغلط ۔ بهر شکسته همی ریزد و درمیان مغلط

زجهد پیش گلستان شبستان ۔ خیال سبزه و سنبل کند و بران مغلط

اگر چو نخل مرادم بسر سئی آئی ۔ چو آرزوی دلم در میان جان مغلط

ز درس و مدرسه کاری بنقد نگشاید ۔ پیاله میکشش بر فرش گلستان مغلط

مثال نکتهٔ سنجیده بی اثر تا چند ۔ گهی بلغزش مستانه بر زبان مغلط

ز پشت خوی در بسته زود نگشاید ۔ خروش میکند بر خاک آستان مغلط

معاندان بسنان تیز شند و میگذرند ۔ بنجاک معرکه مجروح و خونفشان مغلط

خدنگ تیغ این قوم بر تنی تا بند ۔ همین که برز تو تابند چون کمان مغلط

ادون

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
پیش چو زاد همی بیر و نشان مغلط

اگر تو تشنهٔ از نالهای زار چه خط ۔ و گر تو تشنگی از چشم اشکبار چه خط

در آبشر سپرو روحانیان و داخل شو ۔ معاشران تو مستان تو هشیار چه خط

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند	تراکه باده نمی نوشی از بهار چه حظ
نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد	اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ
کلید قفل همه گنجها بما دادند	بدستِ ما چو ندادند اختیار چه حظ
گرم به پهلوی ساقی ببزم بنشانند	مراکه بیخود و مستم ز اعتبار چه حظ
ز عمر آنچه گرامی ترست در سفرست	مراکه دل بغریبی ست از دیار چه حظ
بلاف هم تگِ برقِ براق می سازم مرکب	برون نمیرودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومیدیست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

بی خاطرم از کتاب محظوظ	بی طبع ز انتخاب محظوظ
از بسکه مشوشم نگردم	از بوی گل و گلاب محظوظ
کوثر بشراب میفروشم	مستسقیم و ز آب محظوظ
صد شهر کنم بگریه ویران	دیوانه ام از خراب محظوظ
پوشیده حیا جمالِ عالم	محظوظم ازین نقاب محظوظ
گر آتشِ دوزخ آتشِ ماست	کافر شود از عذاب محظوظ
در کار تان فرشته خو نیست	عاصی شود از حساب محظوظ
از بادهٔ تلخ توبه ام داد	گردیدم ازین شراب محظوظ
آتش برگ و نیش لاسیده	گشتم ز دلِ کباب محظوظ
از فرقت آب تا خبر شد	ماهی شده ز اضطراب محظوظ
ظاهر شد و گفت لن ترانی	موسی شد ازین جواب محظوظ

۲۰۰

لن ترانی گفت و در نظر موسی تجلی فرستاد ازین جواب موسی خوشدل گردید ای کامیاب تمنا گشته ۱۲

برفت تا بسمان نظیری
نشد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریشش با صفا واعظ
که ره ز قول تو دورست تا خدا واعظ

تو از عذاب خدا مان ز مغفرت گوییم
نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیگانگی زنی بردم
مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ

شد از وعید تو پر گوش ما چه میگوئی
اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم بوحدت نیاوری اقرار
ترا چه زهره که تکذیب اولیا واعظ

فراز عرش نشان خدای میگوئی
کشد خدای بچشم تو توتیا واعظ

کلام حق بغلط تا یکی کنی تفسیر
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

ولہ

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع
که لای باده مقدر شد از برای صداع

مرید و مرشد خادم تمام میدانند
که رند صومعه نی میخورد بچنگ و سماع

غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد
ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع

اگر طبیب ترشروی دیر سے میرد
چه غم ز تلخی صبر است چون بود نفاع

برین بساط تماشا گریم تا بینیم
چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع

رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران
هزار بار نگوید به تنگم از اوضاع

پی خرید سرانجام کارها رفتند
بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع

ترا اگرچه باین خاکیان رجوعی نیست
ضمیر غائب ابدال را به تست ارجاع

تو قدر ذره چه دانی نظیری از خورشید
که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می پرست نی ازرق
بنازهای خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه و می از فسانه باز آید
نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع

من و خرد که مشیت بنور او اول
در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

چهل صباح که معجون خلق پرورده
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

خیال آنکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
نبود نتیجه خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق نمیخیزد و ز عین دموع

نگاه مرد خرد مند بر حقیقت کار
فقیه مدرسه درماند و اصول و فروع

بنقل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبه شفقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طره عمامه پریشان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان میدرد
میشود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشه خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر یاد او
آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره و صحن آرد گل
چون شود مست غزلخوان در سماع

او چو چوگان یازده بر فرق ما — ما چو گو از زخم چوگان در سماع

بیخود از بیهای نظیری آورد — بخیه بر چاک گریبان در سماع

بفالی از لب تو تا ابد همه ما فارغ — بیک نگاه ز چشم تو پادشا فارغ

جهان و آخرت از راندگان راه تو اند — دو عالم از تو به یک حرف آشنا فارغ

فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد — به نکهت دم صبحیم از صبا فارغ

کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم — بآب و دانه چو مرغان ز نی نوا فارغ

صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر — گذشته ایم به نیرنگ کیمیا فارغ

هوای چشمهٔ آب بقاست در سر ما — کجا شویم بهر آب و هر هوا فارغ

غبار دیدهٔ ما برد و قدر خود ننمود — نمیشویم ز عیسی به توتیا فارغ

تفقدی ننمائی بقدر ضعف ما — ز رشک گر تو تسلی شود گدا فارغ

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید — پس از هزار بلا شد به یک عطا فارغ

کند همیشه بدل چشم رو سیاه نزاع — گدای گرسنه دارد به پادشاه نزاع

چو روز حشر نقاب از جمال برداری — کند بچشم پراکنده بین نگاه نزاع

ز خلق ورای رخت پست طالعم چکنم — نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع

ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت — کنند هر دم بد خو به بیگناه نزاع

حدیث بندگی واجب میکنم بسپهر — نمیکنم به سر خواجگی و جاه نزاع

بلا و حادثه بر ما بحکم غمزه تست — به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

که داد ناله بسطح سوم سپید بدفرق | کند برای تو داور بداد خواه نزاع

ایضاً

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آید
نفس بقول نظیری کند براه نزاع

راز دیرینه ز رخ پرده برانداخت دریغ
خال ما شهره بانشای غزلها دریغ

عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد
به پیامیم دل سوخته ننواخت دریغ

جوهر بینش من در ته زنگار بماند
آنکه آئینهٔ من ساخت نه پرداخت دریغ

کیمیاگر که بسی جمله از و زر گردید
قلب ما را نه ز اکسیر چو بگداخت دریغ

عقل ما پیر شد حسن شهادت نشناخت
دیر بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ

ای سکندر بلب چشمهٔ حیوان آورد
خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم
شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

کعبتین مه و خور مایهٔ عمرم بردند
نه رخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل از بیجار عشق خار فارغ
نه مل از شورش خمار فارغ

درین مجلس طرب هردم فرو بست
نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد نوبت سودای ما شد
زشد رو رفته نه شد بازار فارغ

ملک خفته عسس طبل سوم زد
شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید
دل تو بنده از زنهار فارغ

شکر لب تو سها بر کام جان داد
لب جوینده از اظهار فارغ

بیکرنگی و یکتایی رسیدیم — شدیم از مصحف و زنار فارغ
نشب از بسکه گستاخم نظیری — نکردم روز از استغفار فارغ
ازان بسودای ما آخر نگردید — که حسن او نگشت از کار فارغ

گویند سحر که شب گذر افگنده بباغ — گلهاش ان دهند ز تو بلبلان سراغ
هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی — هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ
فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد — بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ
زخمم ز بوی مشک تو تبخاله در دهن — داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ
نور ستارها همه از آفتاب تست — رو بتو هست نیست غم از مردن چراغ
آنرا که داغ عشق بمستی نهاده اند — تا ئب هزار بوسه زند بر نشان داغ
ما را که فال عیش قدوم تو مطلبست — خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ
مغز از بخور مجمر زلفت معطرست — جامی می که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر
غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ — گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ
گر کاشکر نشاند و خون جگر دهد — بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ
صبحم بر صبوح خودم خوانده روزگار — خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ
مهمان مصر فهم که بمبسکار رسیده ام — بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ
با جاهلان منجم افتاده اختلاط — تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ
کارم بدوستی ریائی فتاده است — در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری ضعیف خرد را علاج نیست
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
باز آی تا بپای تو ریزم نثار خویش
شورابه که بر لبم از دیدگان چکد

با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ
مشکل ازان فتاده که آسان خورم دریغ
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ
دونم اگر بچشمه حیوان خورم دریغ

دراه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می آرند پیغامم دروغ
راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند
بسته طامات رعنایانه گردیدم مدام
همچو نیرنگ مجازم ذوقم از تحقیق نیست
رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات
رام از افسانه و افسون هر کس میشوم
چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام
همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت

دوست دور و نامه میسازند بر نامم دروغ
هست کشفم مکر و استدراج الهامم دروغ
چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ
راست چون گویم که شیر نیست در کامم دروغ
در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ
گر خوشم آید سخن انداز و از نامم دروغ
پر تو نور شفق افگنده بر شامم دروغ
میدهد ما در نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف
ز عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی
از می هستان بریدم تا ز هشیاران شدم

از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف
گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کامرانیهای خاطر جان و دل را تیره ساخت — شد خوبی عصمت تو در بر ملک و برادر ننگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا جیفه — بانگ نی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

بسکه فغفوری خاقان شد درین منظر خراب — میخورد عاقل بنقش مانی و از رنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که همسایه ما او — در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت — خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا بر شاهد نظیری مفت پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمهٔ تو برد از قمارخانه حریف — خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی — بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق رو نشود در هیچ باغ و مصطبه نیست — که مطربی نکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم — نهاده بار گران عشق بیش مور ضعیف

نمیشود نکشم ناله و بسر نبرم — غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه برگردد — اگر درازی آیین راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین و لی طلب دارد — نه حرف شنیده بره میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم — که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جاتش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آنی باثر داری و شانی بتصرف — دلها نشود شیفته کس بتکلف

فکر تو بوحدت برد از گفت مجازم — هرچند که طبعم بگریزد ز تصوف

ای معشوق خوبی و آن حسن که داری شانی و شوکتی که اثر است در دلها عالمی مجرد مشاهده اثر میکند یعنی عاشق تو میشوند این همه کمال

۲۰۷

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند — تا زیب خداوند شود عفو و تلطف

لب باز کشیدیم که مهر تو درآید — پستان کرم شیر درآرد بتوقف

از غبن زمانی که بقید تو نبودم — بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف

چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم — از نغمه بسوزم لب و کام و نکنم لف

دستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پرده یوسف

فتنه با زلف تو گرفته طرف — دل ما را نمیدهد از کف

نیم کشش سر دهی خدنگ نگاه — بگذرانی ز صد هزار هدف

دست برد نگاه چالاکت — مرد بر باید از میانه صف

تو سلطان خزانه داد کند — رفته بازی و مهره گشته تلف

عاق بر مادر و پدر گردد — از نکو پروریدن تو خلف

بر بساط تو بندگان تواند — خواجه را بر غلام نیست شرف

هر کجا نغمه و ترانه است — از کف مطربان بیفتد دف

بعد اگر ز آفتاب بر دارے — ننماید بروی ماه کلف

آنچه بی رو تو نظیرے دید — بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این گشاد گرمها بدام فکر مباف — امید نیست که عنقا بر آید از پس قاف

درین دیار که مائیم آدمیت نیست — تو هر کجاش به بینی بگو چه شد اوصاف

بر از سنت و حرمت سه انتخاب افتاد — امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف

ز علم زهد و ورع بوی شید سے آید — کجا باده که از خود بشوئیم این اوصاف

۲۰۸

جمالِ جاه بحسن و وفا صفا دارد
شجاعتی که برای بدیگران سهل است
الی این جماعتِ جاهل خداشناس شوند
ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد
نه عارفست که گفت از حسد نظیری را

تراکه قسم فنا نیست از جمال ملاف
اگر بخویش برای تهمتنی بمصاف
که در امور خلافت نمیکنند خلاف
خطیبِ شرع اگر تیغ می نهد بغلاف
چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

ز لطفِ شه شده دیهیم پوشش درزی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرده حسنت عشوه در کارِ عشق
مشتری آورده با خود جنسی از بازارِ عشق

تا شود ممتاز فهم عارف و عامی زهم
عشق هر شب در لباسی میکند انکارِ عشق

زانسوی بازار خوشبوئی عبیری میرسد
عطرها با یکدگر آمیخته عطارِ عشق

عاشقان را هر نفس صبح دو باری دیگر است
باد نوروزی وزد پیوسته بر گلزارِ عشق

طاقت آزار نیشش را ندارد نوش نیست
صبر کن کز پردهٔ دل سر بر آرد خارِ عشق

آنچه گفت ایزد بآدم با ملک هرگز نگفت
گوشش ناقابل نباشد محرمِ اسرارِ عشق

بادمی بوید دلِ آگاه بوئی میبرد
نافهٔ آهو نگشاید بر گذر طرارِ عشق

مست چون ره میرود گام پریشان میزند
بیخودی در خاک پیدا باشد از آثارِ عشق

هر که امشب خفته امین خوابِ خوشش فردا نگرد
خوابِ خوش در پیش دارد دیدهٔ بیدارِ عشق

نالهٔ زارِ نظیری دشمنان را دوست کرد
در دلِ خارا نشنید زاری بیمارِ عشق

قلب ساقی روا نهاد دل چشمهٔ حقائق
لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

از سختگیری تو مرتد شود مسلمان
در راست گوئی تو مومن شود منافق

جاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان
گیسو کلام مبهم رخسار حق ناطق

بی جذبه دلیلی از خود نمیتوان رست
کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا تجدل روحی یا مظهر العجائب
کشف هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی نور تو هیولا صورت نمی پذیرد
لولاک فی وجود ما یخلق الخلائق

اصحاب پیش حشمت دنیا و دین نهادند
گوید قبول ورد ذات زین هر دو صیست لائق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید
دریابم از عنایت برهانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری
جهت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق بر نکند در ره تو کام رفیق
ترا دلی ز غم آزاد هیچ نیست عتیق

بحدت جو تو دست از دو کون افشاندم
بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست
اگر بپرسش عظیم ست اگر بچاه عمیق

براه آمدم از عهد بر طریقت عشق
زکودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هر چه بجز دین تست غارت ده
ز بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

رصد گره گرهی وا نکردم از زلفت
بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

توحی بجام دگر کن که در پیاله من
به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق

مسیح رز ز روح چمن بی ریاح معلوم
که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق

الوحی پرست و نظر باز شو که طبع ترا
مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر
که در مواعظ و پند ست روزگار شفیق

کسی که خواست بشکرانه مزد خویش گرفت — از کاملیست که افتاده کار در تعویق

غزل

باین سپاس که در دوران سلطنت ترا — بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

رباعی

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک — درون نتاخت سواری درین جهان چالاک

اگر مسیح وشی پای در رکاب کند — بمرگ باز نداریم دستش از فتراک

کجا رسیم درین تیره شب خدا داند — بکید و گام فتادیم در هزار مغاک

بمسکنت بنشینیم تا قبول کنند — طفیلیان سر خوان خواجهٔ لولاک

بفتوی خرد یارسا طلاق دهیم — اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک

بگریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم — که پاک را نتوان دید جز بدیدهٔ پاک

فریب نغمه و ساغر خورم معاذ الله — بقول مطرب و ساقی روم زجا حاشاک

خلاف در سر طرهٔ تو آشفته — کند ز جانب چهرهٔ تو آشناک

چه تلخیست که در سینهٔ محبت ماست — که زهر خنده اتافعی و ماند از تریاک

ازین نشاط که در خاطر نظیری را — عجب نباشد اگر دل بر و یدش از خاک

زه نداد افتدرم بر سر خوان تو فلک — گر نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک

رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان — چند زخم تبسما باشد بخیم بسماک

میشدم دامن ترسا بچه گیرم پی کام — عشق فریاد بر آورد که الله معک

من کجا فن سرائیدن اشعار کجا — آنچه بر لوح قضا رفت نگیرد و حک

بر جمال تو نهادند از ان خال سیاه — که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک

عشق هیچست و دل بد و سر اسیمه که هست — تا کهم فکر تو در صید هوس آورد به یک

اوضاع زمانه انقلابی انداز که اوضاع زمانه مبدل شده زیر و زبر گردد که اسباب من آنچه هست بر سماک شد و بخت من بسماک افتد

شد چنان عشق تو کز صحبتم ار دور شوی
منصور بجمال تو در آیند ملک

هر دم افسانهٔ جانگاه نظیری چه نشیت
عمر رفت و نه نشستیم بهم یکدو شک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
گلم بحجرهٔ من و حرمن بدامنم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بخلوتم می و یارست دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر میفروختم افسوس
که آفتاب بلندست و روزنم نزدیک

چه شمعها بسر هر مزار سوخته‌ام
که برده‌اند چراغی بروغنم نزدیک

به بت پرستی اگر سر بکار خود گویم
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چه مرد خلوت انسم کمال بخته نیست
اگر فتد گذر شه بگلخنم نزدیک

کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند
که هست صوت سرورم بشیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
شبست و آمده آتش بخرمنم نزدیک

سزد چو فاخته گر طوق از گلو ریزد
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است نظیری که مانده‌ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک
بانگ طلب بر آمد دل را سفر مبارک

بالین ارجمندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دود مانم شد روز تا قیامت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بر بخت بدشگون شد | واز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
انجا که عاشقانند اختر بعکس گردد | دل در بلا سعید است سر در خط مبارک
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد | نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک
هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز | هرچند جهل شوم است هست اینقدر مبارک

ایضاً

تو زین حصر گردند بر همت نظیری
بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگ | که ز من برد دانش و فرهنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان | چیست این فتنه‌ها و این نیرنگ
زمزمم سوخته است گو هندو | مشت خاکسترم فشان بر گنگ
وه که بر ما نوشته باده فروش | ده را سنگ و جام را با سنگ
چند کورانه دست اندازیم | دامن کس نیاید اندر چنگ
زو همه نقشها و او بی نقش | زو همه رنگها و او بی رنگ
گله در دوستی نمی گنجد | بسکه شد راه دوستداری تنگ
نقصانت ندهیم که در دریا | شادی گوهر است و خوف نهنگ

ایضاً

تو مکن ضرب نغمه را خارج
گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل | دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صاحبدلی بود که نصیحت بما دهد | گوئی بخاک بازرسیده است بوی دل
انجا که رخ ز آینه دوست تافتند | پهلوی دل نشسته نه بیند عدوی دل

۲۱۴

بر من نکرده مرحمتی پیر میفروش
تا بر سر خمش شکستم سبوی دل

بر حق گرفته خون دل و دیده دامنش
از تیشهای دیده بریدم گلوی دل

دستم بچاک سینه ازان باز کرده اند
تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل

اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت
سر داده اند سیل محبت بجوی دل

هر چند گوییم از غم دل بیشتر شود
خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل

گفتم شوم ملازم دل بینمت مگر
هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل

زان دم که دل بدست رضایت سپرده ام
از وی نکرده ام پس ازان جستجوی دل

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
در هر غمم غمت نکند جستجوی دل

بنشین که راحت است نظیری وجود عشق
یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

از کشف حجب خواهی سبحان مئی ناب اول
در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول

در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را
گویند بوحی آخر آرند بخواب اول

خواهی بیکی آری دل را ز پریشانی
در معبد بت روئی چیدیش بتاب اول

تا صاف ملایک را بر خاک تو پیمایند
در مدرسه بر سر کش دُردی شراب اول

در حلقه نمیگنجی تا پخته نمیگردی
شرط است که میخواران سازند کباب اول

شاید بشب ظلمت رب ارنی گوئیم
ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول

تا هست می باقی محروم مکن ساقی
صهبا بخم افگندیم با تو بحجاب اول

ما را بصد افسانه در خواب چو میکردی
از هر چه میگردی بیدار ز خواب اول

در پیری گر محروم خوردیم می و خفتیم
گر دور ز سر گیری زین پیر جواب اول

سهل ست اگر کاری بر عکس صواب افتد | چو کُن وضع جهان گردد از زردی سحاب اول

بیش از همه میبارد بر کشت نظیری را
کو تخم نمیکارد بر فکر سحاب اول

درین بستان بجهد از خار مگسل | چو گل خندان شو از بار مگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست | بزخم ناخن و منقار مگسل
سر رشته به گسستن توان یافت | زهم این تار را یکبار مگسل
ز پیش دیده ام بر دار کونین | گره از پردهٔ رخسار مگسل
غمت گونا گونی در دل فرو کن | منگویم گره بسیار مگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار مگسل
میانی گر زیاری بستی بخلوت | برو در صحبت خمار مگسل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار مگسل

بلغزشش دست از دلدار مگسل | گر افتد ز لتی از کار مگسل
بنقصانی که یابد خرقه سهل ست | برفتن دامن از هر خار مگسل
در میخانه آخر می گشایند | تو رفت و آمد از خمار مگسل
قبا سبزان قریب چشمه سازند | چو ابر از دامن کهسار مگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | نگر دان سبحه و زنار مگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند | نگر در صحبت اغیار مگسل
پریشانی کند پامال خوارش | گهر را عقد در بازار مگسل

بشهر روشنان صیقل گرانند	نخست از آینه زنار مگسل
نسیم آخر شمیمی میرسانند	تو رفت و آمد از گلزار مگسل
ته کیسه نی آزار اشگاف	کرم هر ساعت از دینار مگسل
بهر حرمی که مستانت برانند	تو دست از دامن خمار مگسل
بقدر آنکه از سوزن کشی تار	اگر از نار ما نی تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال	از جمالت دو کون مالامال
تر از وی اجر سنجیده	تشنه را قدر و جرعه را مثقال
می بود در شریعت تو حرام	خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری	ماند از عدل و جود شان تمثال
بسته فعل بود و قول نبود	نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را	از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر آدران کنند از بخت	چون برآیند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم	که طرب را درو نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند	بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست	بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بو علی حل نکرده این اشکال

منادیست در آن کو که خون زنند سبیل
بعشق نیست زبان قائلست اجر جمیل

نگاه بر رهِ مردان غیب دوخته ایم
هنوز دیده بگردی نکرده اکحیل

رسومِ فقر و توکل دراز دستی نیست
نشسته ایم که خرما در افتد ز نخیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
که در نهاد کرم بود غایتِ تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند
قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل

شقاوتِ ازلی را علاج نتوان کرد
بمهد جبهه بدخو سیه کنند از نیل

ببرّ و بحرِ زمین فرصت اقامت نیست
بچار حدِّ جهان میزنند طبلِ رحیل

دمی نشسته چار شبستانِ عمر روشن دار
که روغنت بچراغ است و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلب مزرع و ده
وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنعِ حق تماشا کن
بس است سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان مپیچ نظیری اگر جنان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول
بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول

ز راه ضربت دستست رقصِ بیحالان
سماع عشق نخیزد مگر ز اصلِ اصول

بمنزله بوالعجبی در دیار عشق اینست
که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون ز شاهد غیب
گنه بطور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم
گر از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم
که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

عرض گدای دردوست بود نیست ازینا — مگر بما نکنیم التفات بر مسئول

خموش‌نفس تا نشناسد کسی نظیری را — چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه برنشد معقول — بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول

اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب — شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول

فقیر مدرسه و خانقاه کم ز رقست — گدائی در میخانه میکنیم قبول

اگر بمدرسه اوراد دیر کم نشود — کنم عدول ز شاهد نباید ان عدول

غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو — الم بخاطر کودک دلان نکرده نزول

تو می بشرط جزا ده که من بآن شخصم — که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است — بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چها کند به بلبل — بسیار دریده برده گل

شمشیر مقربان برهنه — دیوانهٔ عشق بی تامل

برتر بود آستانهٔ عشق — از هرچه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین — دنیا سبیل هست و آخرت پل

برآتش قهرت ار نشانند — دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبران برآری — از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده اند باری — کافلاک نمیکنند تحمل

٢١٩

رحمی که زدست می‌رود کار
بر غرفهٔ جفا بود تغافل

دوری چو تو یوسفی برآید
از جنس توالد و تناسل

در عشق گریز تا بیابانی
ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو د انگهی لطیفه
از چه به رخ نمی‌کند تنزل

نیم زکعبه بمیخوردن حجاز خجل
نه پیش باده‌فروشم زکشف راز خجل

زروی مستی اگر برده‌ام درم سهل است
بپای خم سحری برده‌ام نیاز خجل

گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم
شود فرشته زپرهیز و احتراز خجل

به پیش مشرب ساقی [illegible]لم از توبه
نه در طریقت رندانم از نماز خجل

همیشه با غزل و جام در مشاهده‌ام
حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل

بلند و پست بسی پیش راهم آمده است
نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست
که زامتیاز شوم در هر امتیاز خجل

زکعبه آنکه طلبداشتم دلیلم بود
زرنج بادیه‌ام در ره دراز خجل

زعرض حال اگر منفعل شدم سهل است
کلیم که گشتم زکارساز خجل

کمال قرب لطیفه حجاب او شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل +

ما حال خویش بی‌سر و بی‌پا نوشته‌ایم
روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم

قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ
عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ایم

شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصه‌ای
تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما زنگه میتوان نمود
حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم

هر جا مسلم است که منشور راستی
بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید
طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است
خود کرده ایم باطل و خود وا نوشته ایم

تا برهمن و گبر پیرو ترسا نشویم
تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم
که ز بیدائی دیدار تو پیدا نشویم

مهر بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده ایم
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم
گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار
گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم

ابتلاهای عزیزان همه زان نسبت که ما
غرهٔ مهلت دو روزهٔ دنیا نشویم

نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم
تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم

رو و جامهٔ تکلیف خرد از سر ما
تا چو سودای جنون بی سر و بی پا نشویم

قیمت خاک در آن کوی با فلاک رسید
مانده ایم چه نرخیم که بالا نشویم

بگذارید که در تنگ شکر گم گردیم
کان شکرینیم که بیعانهٔ سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است
بلکه با نظیری ز تو خورسند بایما نشویم

بی سکوه نقصان نبود فصلی از بیان انداختم | نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم
از گفتم سر رشتهٔ گفتار بیرون رفته بود | هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم
تا مگر این بخت سرکش زود تر جائی رسد | هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم
راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری | در میان راه بار کاروان انداختم
ساخت نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد | ای صنم از جیب و زنار از میان انداختم
ثابت اندازی ز صافی نظر شد در زمین | ای پریشان خدنگی بر نشان انداختم
طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق | من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم
شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی | گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین
جعبه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار نا هموار می بستم | دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم
برش چند انکه میر تم نبودش شفقتی با من | بافسون خویش را با محرمان یار می بستم
دران کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی | همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم
اگر چه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم | ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم
کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست | گر از دل ره بسودا درین بازار می بستم
نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی | گر از آغاز دست عقل دعویدار می بستم
کمر در خدمت عمر بیست می بندم چه شد اسلام | برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم
نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل | ثمر میداد اگر این نخل را بر خار می بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

متاع جان بغارت میبرند و من بار می بندم

بشنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران گرانجان نیستم

در چمن معذور داریدم اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن
خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر و از دل بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشهٔ آسوده ام اگه ز دوران نیستم

دهر چون در دشمنی سست است افگندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی بانحد است کاندر زلف تست
بس پریشان تر از نیم کن پریشان نیستم

خیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سائلم در کوی خود پندار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک و زه بر کمان دارم
ولی بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم

ز ایمای عزیزی همتی در کار میخواهم
خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج در بینم
ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریدهٔ عشق است گفتارش نمی فهمی
بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم

لف یابی نخواهد رخنه شد در بزم مغروران
اگر بگذم رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت تا غمزه داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بآزادی دل نام برآرم — این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی — چون کبک دری قهقه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند — صد بال دپرم کم بود از دام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند — از میکده خالی قدح و جام برآرم

ای بار تعلق خود ازان نخل فرو بار — از شاخ اگر من کشمت خام برآرم

این دل که جگرگوشهٔ شیرست بهمت — بهتر که چنینش جگرآشام برآرم

دل برکنم از بار جفا پیشه نظیری — در شهر بد عهدی اگر نام برآرم

وحشت از صیدم مکن بی زخم کاری نیستم — خود شکار کس نشوم شیر شکاری نیستم

مغز افروزد شمیم کشت سوزد شبنمم — آه محنت دیده دام باد بهاری نیستم

خود بخون خویش میجوشم چو صهبا در سبو — زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

هر که از من کم رسد زحمت بصدر اعتبار — پر بتنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

آگهی بخش است حالم پند ده بینائیم — در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم

فصلها از سرگذشت ناامیدی خوانده ام — گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم — جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادائی وام دوست — بد ادا وقت طلب در جان سپاری نیستم

خوی شرم هم نیدگران را نظیری بر جبین — گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

باغبان خیمه چو گل بر گذر باد زنم — عهد خوبی گذران بینم و فریاد زنم

حاصل مزرع آفت زدگانست آن گنج
من غلط قرعه بویرانه وآباد زنم

پیش ازین شور نمیگنجد اگر کان نمک
برجگر سوخته‌هایی خدا داد زنم

مست شوقم می وخون در نظرم یکسانست
سر ز ساقی گشتم وچنگ بجیلاد زنم

خار حسرت بدل وخنده شادی برلب
جام می گیرم وخود نوشم وخوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسها بر قدم بنده وآزاد زنم

قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست
خنده ها بر سبق وسر خط استاد زنم

شهیدم گشت چو بنیاد وفا کعبه دل
حالی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم
ناوکی بر دل صد پاره شمشاد زنم

من و درد سحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش بزهاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل وگل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم

یاد آن مستان که برچیدند ازینجا نقل وجام
بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

پرتو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود
هرچه میبردند در بردن تغافل داشتم

کارم از یک زخمه آخر شد که ظاهر کرد عشق
هرچه در درجه برترقی وتنزل داشتم

عشق ومستی زد دتر زنیم بمقصد میرساند
دیر از آن رفتم که در رفتن تامل داشتم

درهمه کاری مسافر را سبکباری خوشست
سکه با بندم توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری عشق ومیلرزدم هوس

یعنی از نظیری می شنیدم که عشق چیز خوبیست ای دولت عظمی ست دهوس انگیزم که علم عشق بیاموزم

ی چنین جانسوز دردی در تخیل داشتم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می‌بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بروی عقل ریزم مرد عقل کارفرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم یا که در حرفم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی
که من بی پای مجنون صحرای دگر دارم

بمژگان ابر سیلم بشارت کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او در راه دیگر رفته من جای دگر دارم

خبردار نیست در سودای من یکه زده گنجائی
که او در پای دیگر دست و من سر در دگر دارم

نظیری برتر از مطلب بر آور دست همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیاه افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

نی کلکم ز حسن روی گل منقار بلبل شد
مباد از طرف گلشن دور افتم کز نوا افتم

بهر بانگ و سرود خاطرم آشفته میگردد
کلهم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم وز دیده در دیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بمحرومی و بیقدری خضرم گریه می آید
چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار سر آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

در دوست گران بود فراوان کردم ... جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم

گرد راه خضری از نظرم می پاشید ... سوی هر چشمه شدم چشمه حیوان کردم

هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد ... کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار ... هر چه در کار نبایست همه آن کردم

شجاعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت ... در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت ... سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

جان از آن ترک سیه چشم بپوشید که من ... سحر پیش نظرش بردم و قربان کردم

سوی آن ترک بیگانه بی خرد نتوان برد ... سعی بیهوده که تحقیق تو نتوان کردم

بتخانان که ما در نظر تربیتش ... طبع گر خاک نگارند منش جان کردم

نظیری

نکته آرا غزل است ... بهدیه که ترا صاحب دیوان کرد

چند بین غالب از اول به نسبت بازیم ... همچو گل از عهد تحیه بر سر اندازیم

کرده دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل ... از نقل مینا برآوردیم و بر خارا زدیم

بس کنعان مصریان گفتند در بازار ... بیشه را اندیم زخشش از کار ما

هر زاول بر سر گنجینه ست بنهادیم ... سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم

تکیه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب ... هر زه و اگر دیم چشم و غوطه در دریا زدیم

کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت ... بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم

قصر فوق و کاخ تحت ... غیر از ما نبود ... خوش بخلوتخانه بنشستیم تنها زدیم

غیرت ما با کسی یاری و یاری بر نتافت ... رفت آخر تا ابد همچون رشته یکتا زدیم

دلگشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را / بهر سیان بر سر افسانهٔ [illegible] داردیم

سبزه وش شاید که راز خاک بر صحرا نهیم / باده حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت / قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا بکی از کثرت غم روی بر زانو نهم / سنگ گردد خانه بر من سر بشهر و کو نهم

دفع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم / دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم

شاکر بختم که منت دار از خویشم نکرد / حسرتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم

گوشهٔ معشوق باغ دلگشائی عاشق است / سینه از هر جا بالی رو بکوی او نهم

کس درین کاسد دیار از من مشامی خوش نکرد / بند چون گل رخت رعنائی به یک جا و دو نهم

نیست من انگبین ناب و ترا شوب شهر / گر بهر بازار نبض خویش را نیکو نهم

لنگر ایمان را بپایه سنگ آتش دار بسته / آنچنان از [illegible] نهم

خو بعشرت کرده ام عادت براحت چند گاه / [illegible] ازین [illegible] خود نهم

طی راه از انکه بر جگرگان [illegible] میکنم / [illegible] بار اگر بر مو نهم

نافهٔ مشکلم که عطر افشان ما افتاده ام / درجه با آو نوهم [illegible] بر آهو نهم

بو العجب در روی نظیری را شور آورده است / سینه تنگاند گرش زنجیر بر بازو نهم

همیشه گریه تلخی در آستین دارم / شکر ز زهر فروشم گر انگبین دارم

بباد و برقم از احوال خویش در گفتار / که ابر در گذرد و تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهمسایگی من گیرد / [illegible] خوشش دلش از نالهٔ حزین دارم

نه باگلم نظری نی بصوتم آهنگی | شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
مرا بساده دلیهای من توان بخشید | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد | سموم غیرت وادی آتشین دارم
ز دیر یا بُت و بتخانه میبرد عشقم | خجالت از رخ مردان راه دین دارم
بدست هر که فتد جرعهٔ حریف منست | ندیم میکده ام دل چراغمین دارم

بشرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر نیم ز احوال کسان بیش از هم | هرگز نظری بر ورق خویش ندارم
بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ | صد داعیه ام هست و نفس بیش ندارم
روشن شود از کاوش احباب چراغم | زخمی نزند کس که سر ریش ندارم
هر نوع که آید سخن عشق ستایم | صبر خرد قافیه اندیش ندارم
چون خامهٔ آشفته دماغان شدم از دست | پروای نوشتن ز دل ریش ندارم
زان نیش که وی زد رگ دست تو افتاد | در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دیریست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام | چه دل بعشق دهیم دل کدام و یار کدام
دران کمند که صد سر ز حلقه ریزد | بهای گشته چه و قیمت شکار کدام
دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم | کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام
چه چشم اعمی از هجر نور کو بندم | که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده است حیرانم	که گشته خوی تو با طبع روزگار کدام
ز بسکه مست ز رخ ساقیم نمی‌فهمم	که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم
ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم	هر کجا نقطه بشد انده خط پرکار شدم
بوی یار من ازین سست وفا می‌آید	گلم از دست بگیرید که از کار شدم
بس گزو شد برم آسوده دو دستم در خواب	همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود	بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم
من دگر قوت پرواز ندارم در دام	کاش صیاد بداند که گرفتار شدم
قیمت زخم بلا در طلبگاری بود	نرخ کالا شنیدم خوخریدار شدم

کس با آتش بدل خویش نظیری نرود
زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خودکام کرده‌ام	این پاره آتشی است دلش نام کرده‌ام
روزگار دشمن من گشته دور نیست	خوناب رشک در دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی ازو نبود	خورسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام
بی صبرم آنچنان که بقدر کرشمهٔ	جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام
پیش خیال او حذر آید ز اضطراب	این صید را بحیله دمی رام کرده‌ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است	هر می که روز وصل تو در جام کرده‌ام

از نیم جرعه لطف نظیری چه بیخودیست

۲۲۹

این روز وصل بود که من گم کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم
هر چه با آن خواهشی هست از حساب افگنده ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم

کوی جانان معمورتر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعمدا بر خراب افگنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرشش از دعای مستجاب افگنده ایم

هر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم

آشتی گیرند مستان از دل پرشور ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم

کفر و دین را از سوی باطن رسولان رهزن اند
ما غلط بینان نظر بر کتاب افگنده ایم

برنتابیم از فرشته منت باد مراد
ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفتهٔ یاری نزدیم
یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم

شرم بادا که مشهور جهانیم بعشق
نشده ایم آتش و برقی بدیاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دوار ریخته اند
بر سر آبلهٔ نشتر خاری نزدیم

گرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

همه را زشتی و زیبایی با در نظر است
بخیه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

سر جدا دادند و گرفتند دران کوی نکوست
بر ترازوی و محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بدر روزی ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز آداب شسته ایم
شرم از دل و زبان کمی تاب شسته ایم

از رنگ حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب ز دفتر گل صد باب شسته ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش
تلخی گریه را ز شکر خواب شسته ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دامنست
صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته ایم

نمیگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلذت بود گر لخت جگر یا پارهٔ دل بود
شکر رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر دیدم و هیچست
بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

خدنگ جبههٔ توفیق امشب در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
دیت خود نمیخواهم ز خونم را غلط کرده بها کردم

کنم جوش انا الحق داشت چشم گریه گرمی
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نمیزیبید آن ابروی زیبا را
اگر افسون او کز سحر بابل بود وا کردم

بهر کاری که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

ز کوی یار چون بود ز هم واشکفته می آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانهٔ خمار ندانم
مستی طرب جز لب تار ندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم

بید است که بر کشتی صد پاره سوارم
پا و سر این قلزم خونخوار ندانم

ان نشود یعنی تنها خوار نیستم حافظ شیراز گوید چو با حبیب نشینی و باده پیمائی + بیاد دار محبان باده پیما را + و در بزم با یاران عیش خوب است نه تنها

ای کسب کمالی شد و نی طی مقامی — از راه بجز جنبش و رفتار ندانم

چون کودک پر خشم بود گریه حدیثم — صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم بصفیر قفس و دام گذشت است — من زمزمهٔ درخور گلزار ندانم

در سردی هنگامه همین کام فروشم — من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری — یک نغمه بصد شاخ هزاروار ندانم

در دشمنی زنم و دوستی اظهار کنم — دوست دل گیرم و در یوزهٔ دلدار کنم

نالهٔ نغمه سرایان چمن بی اثر است — روش دام ز مرغان گرفتار کنم

دلم از زمزمهٔ طرف چمن تنگ شاید — گوش بر قهقههٔ دامن کهسار کنم

رشته را این صنمان حبل متین میسازند — تارم از سبحه برآرید که زنار کنم

هم از رشک در میکده ها دربندند — گر از آن شیشه که می خورده ام اقرار کنم

نیست با خشک و تر بیشهٔ من کوتاهی — چوب هر نخل که مسند نشود دار کنم

میگساران همه خفتند و نظیری در شور — زاری و بیهشی نیست که در کار کنم

مبین بعیب و قبولم که نیک خواه توام — اگر بد دو جهانم که در پناه توام

میوش چشم ز حالم که از پریشانی — ز دیدهٔ تو گریزان تر از نگاه توام

بگرد کوی تو گردم نسیم درگاهم — هیچ در ننشینم که خاک راه توام

هزار زخم ستم خورده ام رسیده بتو — نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام

صنوبر نگار صد افسانهٔ پریشانم — که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

کجاست هجر که از انتقام خویش کنم — که در حمایت مژگان کینه‌خواه توام

نظیری از که گذشتی دگر که را دیدی
که باز سوختهٔ شعله‌های آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم — از بی‌هنری دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار — عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر — بس شاخ درخت نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم — در حقهٔ نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان گله با — صد بار من و تو هم این قند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی — طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا روز مکیدیم سر انگشت حلاوت — زان قند که امشب ز شکرخند شکستیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در بتخانه را با دو چشم تر زدم — کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیرپر رفتم بسوی آفتاب — آنقدر کز گرمیش آتش ببال و پر زدم
ظرف من سربسته بود و سیل گریه بند رو — پر نشد پیمانه‌ام هر چند در کوثر زدم
داشتم با صاحب منزل ره گستاخیی — نکته بر واعظ بگفتم نعره بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر نگسست از دنباله‌ام — تا کواکب سبحه گردانند من ساغر زدم
داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطری — صیقلی آئینه را در پیش روشنگر زدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود — آتش افگندم بمجلس بال بر مجمر زدم

آب هر چند از نم مژگان بران اخگر زدم	همچو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن

در رهٔ قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

آتش بپاس خانهٔ پروانه برده ایم	یا برق جای نور بکاشانه برده ایم
از بس ز وعدها بتو افسانه برده ایم	بگرفته خواب دیدهٔ بخت وامید را
از آشنا پناه به بیگانه برده ایم	با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست
نام جدائی تو دلیرانه برده ایم	این گوشمال در خور ما هست از فراق
خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم	رستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش
گر کنج خانه گنج بویرانه برده ایم	از سایهٔ خودیم رمان مار میدگان

حرفی بگو برس نظیری چه محرمیست
حسرت بر آشنائی بیگانه برده ایم

آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم	چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم
شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم	چند بینم خواری و در سینه دزدم تیر آه
ناله نا کرده خواهم نالهٔ دیگر کنم	زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش
گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم	تا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات
مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم	با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام
خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم	گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نه گریه آمد و نی ناله بر کشم | سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم

غائب نگشته از نظر از پا در آمدم | من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبل ندیده بهارم که انتظار | در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

بدعوی خانه زادم و مغرور خدمتم | معذورم ار ز نام تو یکبار سر کشم

پیدا شود که هر چه مراهست از آن تست | فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم

تا دو سفال آن سگ کو زانکه این شراب | مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری بروز وصل | کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز پیشت از غم خود دم نمیزنم | فارغ نشین که بزم تو بر هم نمیزنم

انداختم به بردن شادی هزار کم | غیر از دو شش بباختن غم نمیزنم

نازم بآن شرف که غلام محبتم | لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

صد دره سوار همتم ازین و آن گذشت | با آنکه تازیانه براد هم نمیزنم

می سازم ار چه دست دغا پیش میکند | می بازم ار چه نقش و فا کم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری جراحتم | آسوده ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم | شکوهٔ در دل گره دارم که جان میسوزدم

پاس تن از درد میدارد شب هجر تو جان | بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جای شیون دود آهم از دهان سر میزند | بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم

خواستم شمعی که از وی خانه ام روشن شود | وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهربانان زودتر بخشید خونم را باو
بی گناهم کشته و از بیم آن میسوزدم

کرده ام در بیخودی آهی که از وی دور باد
کرده لب تبخاله وز دل تا زبان میسوزدم

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم
دست دل میگیرم و دریوزهٔ غم میکنم

دربن از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد
میشگافم سینه و الماس مرهم میکنم

بیغم و بیغم زمن ای دردکاران الحذر
مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم

در دل بی لذت من یکسر مو درد نیست
از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم

جز پریشانی نمی آرد دماغ از کار من
از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم

سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم
خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و در رشک محبت میروم
بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم

کرده شیرین اشک تلخم را شکرخند وداع
جیب و دامانی پر از نقل محبت میروم

نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم
میبرم ذوق از جهان از بس بحسرت میروم

حالتی دارم بآیین خواری که از خاک درش
گر بجنت خواندم نتوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت نا امید از رحمتم
گفته ام کفری و اکنون بر ترین امتم

تا ز من دارد ملالی سایه ام خصم منست
در دل خود خوارم و در چشم خود مغبر ترم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
لیک پنهان بر سر جنگست با من طاقتم

می‌نویسم خط بیزاری دل پر شکوه را
با هوس پیوند دارد نیست با او الفتم

عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند
از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم

منکه جا یابم برش بار شکایت اغیارم
اینچنین دایم در آتش از دل پر غیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام
از چشم طایران نوازن فتاده ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
گر ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام

گه سینه میخراشم و گه چهره میکنم
شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام

گاهی سینه از ناخن میخراشم و گاهی چهره از ناخن میکنم که شوریده و دیوانه وار در خرمن مانند باد افتاده ام

بی در حساب گوهرم آرد نه در نظر
از کیسهٔ کریم به برزن فتاده ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام

صیدم اسیر دوست درین ترکتاز کو
طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام

زین بوم و مرغزار نیم گر ملولم
طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام

باز شهم که تا کشد از رحمت مرا
در دست این عجوز برهمن فتاده ام

بلبل رحیل قافله سالار میزند
من در طلسم بی در و روزن فتاده ام

چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو
دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد ز عشق نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

۲۳۷

تمنای غلط بر همه کس پیر شدیم	بدر از خانه نرفتیم و جهانگیر شدیم
کلهِ گوشهٔ بی خدمت ما نشکند	که سرافراز باندازهٔ تقصیر شدیم
می تلخ و گزک شور ز ما پرس که چیست	طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم
غافل از شیوهٔ رندی بهلوک افتادیم	تازه نا کرده دماغ از پی تبخیر شدیم
دوست بر ما نگران از سر شفقت بگذشت	خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
هر کجا راه دهد اسپ بر آن تاز که ما	بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم
شادی هفتهٔ آزادی ما میگردد	همچو آدینه چه سر حلقهٔ زنجیر شدیم
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس	نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم
رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد	پشت خم همچو کمان راست تر از تیر شدیم
خوشتر از عمر زلیخا بطرب بر گشتیم	عذر تقصیر عمل در پی توقیر شدیم
زان دو محراب نشین هندو زنار پرست	پیش گفتار بدریوزهٔ تکبیر شدیم

فکر آبادی ایشان نظیری کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم نشأگی چالاک برخیزم	بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم
چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم	که سست از جا چو نور دیدهٔ نمناک برخیزم
بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف باید شد	بسوزم زهد خشک و خرقهٔ تریاک برخیزم
چو موجم نقش بر آب و چو گردم رخت بر صرصر	ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم
ملال آشیانم گشته کی باشد بهار آید	چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم
سبکروم باده صاحب همتی دستم نمیگیرد	که دامانش گردم وز خانهٔ امساک برخیزم

درین صحرای پرصرصر چه نخلین بی‌ثبات بودم / چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم

ببسته روی خصم دوران خط تسلیم رضا دادم / که نتوانم چو نقشش ثابت از افلاک برخیزم

نخورده زخم افتادم ز بیم زخم که نتوانم / بخون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم / سحر میبایدم از نشاء تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز جور آسمان نالم / ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم / چشمی نشسته بالم از دود و گرد عالم

عزم رحیل دارم از شهربند دنیا / صوم وصال گیرم از آب و خورد عالم

بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم / خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم

رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان / با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پریوش تا یافتم نشانی / دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم

حسنی همه تبسم تلخی همه حلاوت / در نیش و نوش بانها در خار و ورد عالم

ریزان ز من ثمرها الوان ز من چمنها / رنگی نه هیچ یادم از سرخ و زرد عالم

تا او و هست بودم پندار در نمودم / چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم

نوبالغان این عهد زان مشتری [illegible] / مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم

زرینه گردان ابرستیم و ز اختران گذشتیم / مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

چون صبح از افق نظیری رطل گران کشیدیم / بر طبع ما نشد گوارا اندوه درد عالم

کعبه و دیر شدم صد ره و ویران گشتم / بارها [illegible] مسلمان گشتم

شاید سراغ بدست آید دو دیده را ناحق سر دو بیدار گشتم ۱۲ ای جانورانیکه دران راه بودند و بال و پر دراز میکشادند شیون افغان ناکاهی و نادانی مینمودند

باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد | عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی ز آتش و باد | نشدم جمع ازان پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت | چشم تر سیده تر از طفل دبستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد | گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای | تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم

عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید | کار بد بود و بر خویش بتاوان گشتم

برده ام از رخ اعمال ندامت برداشت | خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار | صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

زیبد از زیور دوش در حوران گردم | که حلا یافته از خار مغیلان گشتم

اگر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب | طفل بودم که غزل گوی و سخندان گشتم

غساله شوی ته کاسه ایاغ شدم | بتر ز مینه رنگین روی داغ شدم

نه خضر بود درین تیره ره نه چشمه خضر | ز شرم هرزه دوی سر در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان بلولم کرد | که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

نگویم اینکه سینه بختیم نمی انداخت | چو بال زاغ بدم هیچو چشم زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم | نصیب خواند که پروانه چراغ شدم

نه پیاله بمن داد لیک از مستی | فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بدشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود | بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم

نسیم نیم شبم بر مشام بوی زد | سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق دم درکش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم — دم آتشین بیابان بفسرد و گفت سردم
شده ام زخویش قانع بخیال خلق و دم — نه بدرد باز گشتم نه ز دیده آب خوردم
دهم ار غذای مرغان بخیال دام و قدیم — کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم
نکنم قفا بیازی که دو شش نشسته نقشم — نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم
بهوای ابر خیزم فگند ز پای ثقلم — بگذار سیل افتم نزد و ز دیده گردم
بقطار کس نگنجم چه گران بها امیرم — بعیار کس نیرزم چه بلند قدر مردم
نزنند تنگ سنگم نکشند عار خنجر بیرزند — به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم
سپرم هزار پایه ره بسته قطع سازم — بجهم هزار پله سپیٔ مور در نوردم
بنخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم — به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم
وزد از نگین نسیمی زندم بموج دریا — که سحاب خشک مغزم نه زجار و نی زبردم
همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم — بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاص بی ده
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم — قطعهٔ باغ خلیل آذرم
بیضا از باغ حضرت خلیل آذر یک قطعه ام که انبه در بهار و در دنو دارم دو در ید بیضای موسی که از روشنی او بر نور مهر غالب ام
در دم احیای عیسی معجزم — در ید بیضای موسی دفترم
جای گل بلبل بر آرد شاخ گل — گر فشانی بر چمن خاکسترم
عالم معنی بنور هر دو شمت — در حقیقت آفتاب دیگرم

یعنی با وجود این خشکی مغزی سودا اگر مرا بحال خود آزاد گذارند که این بسیار ناکاره و زبون نیست تا هم از سبزان وادی عشق یادگار یعنی نشان عارفان

غوصها در بحر معنی صنع کرد — تا برآرد از نه صدف یک گوهرم
از سخن بر کس هیولائی نمود — من هیولای سخن را جوهرم
کس بمعیارم نیارد سخن — زین محک صاحب عیار و زین زرم
وصل معنی دیر اگر دستم دهد — پردهٔ افلاک را بر هم درم
گوهر جسمم نمیدانم چیم — هر چه هستم غرق مهر حیدرم
اختران چون سرمه در چشم کنند — آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکتها
گویم و از خود نمی‌آید باورم

بگل پیراهنی امید وارم — که خوشبو سازد آغوشش و کنارم
باین آن آسیمه صیادم درین بحر — که در دامم نمیگنجد شکارم
قضا همسنگ کوهم داد سودا — بموی برتر از دل بسته بارم
فشانم خوشهٔ باران ز مژگان — بشورش ابر دشت و کوهسارم
شود شوریده تر هر دم گل و آب — ازین مرغابیان چشمه سارم
بامید وصال آن پری وش — بشکلی هر نفس بت می نگارم
بایمان نایم از زنار بیرون — عجائب مومن زنار دارم
گریبان میدرم از عشق و کارش — که تاب این سر و سودا ندارم
زشهری زادگان عشق پرسید — یکی از عارفان آن دیارم
باین خشکی گر آزادم گذارند — ز سر سبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزان ز من پرس

که از بسکه درین داد سے سوارم

سوخت چون شمع پای تا بسرم	شد تنم جمله مایهٔ نظرم
در صبحم بروے نکشایند	بر شبم خنده میزند سحرم
من که بر گلبن آشیان دارم	چه غم است از فنای بال و پرم
نیست غمدیدگان بمن گرم است	غم بهیشم سنان و من سپرم
یا بپاره ابرام دوست نشنیدم	زین تغابن که شد هنوز گرم
کشدم غم باین گنه که چرا	شادی از دور دیده بر گذرم
حادثات جهان زهم رنجند	نسپارند اگر بیک دگرم
توبه ناید بعشق شاهد راست	برگذرگاه ژاله شیشه گرم
نکه دل بر قفا روم زدرت	قدم پس تر است پیشترم
مست و آشفته میروم برراه	حال من ظاهر است از اثرم
خوش نکردند صبحدم مرغان	نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان دارم نظیری شوق
که بریزند عضوها ز پرم

شست سقای ابر برگ و برم	بیمی شد دل و دماغ ترم
دانه چون خوشه در گلو آورد	شاخهای رگ از نم جگرم
پس هوا طرح انبساط انداخت	شد درون سرا برون درم
بدو بال سحاب دوخته اند	دامن بحر و دامن بصرم
مژه بر هم نمی توانم زد	که بطوفان گریه بار و درم

مطرب بکنایه غزلی در نغمه سرائید که از شنیدن او گریان و مست شدم و ایاغ می از سبب مستی می از دست بر زمین افتاد

مرهم ابر در تموز آورد / میوهٔ مهرگان بما حضرم

عقد سنبل شد آه بیجا نم / خوردهٔ نرگس اشک چون شررم

همه امنیت و فراغت شد / هرچه آفت نمود در نظرم

خون بجوی گلستان نگرد / بوسه بر دیده میزند نظرم

بسکه از شوق سینه در جوشم / پای تقدیم میکند بسرم

پای تا فرق مو بر اعضا نیست / همه آبستنی و جانورم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط / که نظیری نمیرسد خبرم

زخیل نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم / صداع بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم

نه زیب باغ کم شد نه بساط سبزه خالی / خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم

وگر در شهر از مستی و رسوایی نمیگنجم / بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم

زبی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست / که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم

بهر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می‌بخشد / مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم

بصد کان مومیائی ای حریفان به نمیگردد / شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم

فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل / غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بدخو دیدمش فرصت غنیمت بود / لب پر شکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

بیروی تو پروانه امشب بحجره اعسم / خود در انچنان بیخودی سوخت که داغم

مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد / از گریه نشدم مست و شد از دست ایاغم

دوراز تو ز خود در سفرم میدهدم دست | از بیش نظر نا شده گیرند سراغم
بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم | گل رنگ تهی نیست گرفته ست دماغم
ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی | فصلی نگذشته ست ز سرسبزی باغم
کو جیب کشا صبح و برکن ز سیاهی | شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول بعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفتهٔ لابه و لاغم

نه مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم | نه غباری که ازان سرمهٔ نظر تازه کنیم
شوی این بادیه هرگز نوزیده ست نسیم | سینه بر برق کشائیم و جگر تازه کنیم
همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم | در طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم
تشنه دارند بجرعهٔ آبی ندهند | خود لب خشک بخوناب جگر تازه کنیم
کی بود یار سفر کردهٔ ما باز آید | جان مشتاق ازان سینه و بر تازه کنیم
خلق را فتنهٔ این شهر فراموش شده | زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم
وقت آن شد که می از ساغر خورشید دهیم | لبی از خندهٔ شادی چو سحر تازه کنیم
شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم | نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم | روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم
بتضرع کله فقر ز سر برداریم | پادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گله آتار قسمت خوان خم و پیمانه ام | مختلف در رنگ و بو هم ار چه از یکدانه ام

سرّ معبودیم و با شرک خفی هم پرده‌ایم — روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه‌ایم

طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست — طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه‌ایم

گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب — بو العجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه‌ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود — هر کجا تقدیر مفتاحست ما دندانه‌ایم

کاشف نیت چو شکل قرعهٔ ده نقطه‌ایم — ره زن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه‌ایم

باید و نیک ارچه یکروئیم همچون آئینه — در صلاح کار درهم صد زبان چون شانه‌ایم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته‌ایم — در سیه کاریم کحل نرگس مستانه‌ایم

آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم — زانکه چشم دهر در خوابست و ما افسانه‌ایم

در طریق بردباری گر نظیری عاجزیم — شکر لله در ره وارستگی مردانه‌ایم

ساقی بزحمت آمده‌ام تا بپای خم — یک کاسه مے بیار دگر بست لای خم

باطن ز کسب معرفتم به نمی شود — تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم

از یک پیاله‌ام ز خلاف فلک بخسر — گز سر برون شدم چو می از تنگنای خم

گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم — کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از غم پناه هاست — یا زیر گل شویم نهان یا قفای خم

چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش — طبعم کریم شد ز دم دلگشای خم

مستی من ز جنس حریفان ندور نیست — نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم

پیمانگی کند فلکم مهر قطره گے — گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده‌ای

طاوس میشود مگس اندر هوای خم — ردیف ن

دیر نیست بیرون رفته ام از اختیار خویشتن
بنشسته ام اندوهگین در انتظار خویشتن

گر از عیار حال خود در مجلس اظهاری کنم
سازم از مقام خود فتد می از عیار خویشتن

مشرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحد است
تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن

تا رفتم از کوی مغان در من غریبی کار کرد
هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

توفیق اگر یاری کند در زند خشک آتش زنم
زاب ورع سوز آورم رنگی بکار خویشتن

سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی بر کند
یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن

گر بر سر صلح آوری روزی پشیمانی مرا
چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

گر پیش میخواندی مرا ذوق مرا می یافتی
نقش خرابی مانده ام از یادگار خویشتن

آن شب که در خون خفته ام دانم شب آسودگیست
کم روز راحت دیده ام از روزگار خویشتن

یک روز برقع بر فگن انصاف مشتاقان بده
خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازم است
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشها کهن خواهد شدن
آن لبان تلخگو شیرین سخن خواهد شدن

باز خواهد آمدن از نقش بازیها خیال
این دو چشم تنگ من بت شکن خواهد شدن

یا سخن گفتار زشت ما هم استغفار ماست
ای صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند
یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

تنگ از گم کرده یار خود نمی یابم نشان
گر به بیت الله روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من زهر باد
بی تو گر شکر خورم تلخم دهن خواهد شدن

اسم اعظم ثبت لعل تست پاکش دار از آن
این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمتت از مغز خود روغن مکن
جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن

حکمت از خود جوی و از یونان و یونانی مخواه
از کنار خوشه چینان دانه در خرمن مکن

عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست
چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن

دلبری بگزین که اول یار و هم آغوش تست
شاهد هر جانشین را دست در گردن مکن

آب پاتشانیست در کوی پریرویان بریز
تا نمانی پای در گل چشم بر روزن مکن

رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس هست
وقت پیری هم بس از آلایشش دامن مکن

اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست
مرکبی کز موم سازی نعلش از آهن مکن

ای خوشا خواری و خورسندی که فقر و قبول
کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بخصمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا رو زان خم ابرو بگردان
بدل کردیم قبله رو بگردان

رخ از هندوی خطش سومنات است
مسلمانی رخ از هندو بگردان

نه بینم غرهٔ آن رو امبارک
عنان طره بر یک سو بگردان

بهار حسن عالم بی خزان نیست
رخ از اصلاح این جادو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی پذیرد
ترا هم رغبت فصلی جو بگردان

گذشته اند از زلف از کار رفته
شکنجی بر خم بازو بگردان

مبادا بر نشان آید خدنگم
بعشقت پارسائی پیشه کردم

کمینی دیده دام آهو بگردان
برسوائیسمه در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از ناروانی
نظیری آب خود زین جو بگردان

زبان ضعف دل بلب نتوشتند لیکن
حرفی بگوی و مشتاق کار بی نقیبند کن

لب پاک از چشمه آب حیات ام کن
ظرفی روا بگردی و صوفی کند کن

بوی کس عارف شهرم دماغ سوخت
خادم بهار نیشکر سپند کن

پیرم بر گنا سد گوی میسد
نیشتر زال برآر و علاج گزند کن

با ما بدست خصم بخود ارچه خوب نیست
گواشتم لطیفت تا رحمت کن

آنکس که دین ندارد گو یار که عار فهم
تکفیر اد مباحات هفتاد و اند کن

تا کی چو موج آب بسر شوست تافتن
در عین بحر پای بگرداب بند کن

نقدت همه زر دغل قلب مانده است
صراف خویش شو سخن چون و چند کن

دشمن اگر بسفرهٔ تو میهمان شود
سر بخشش و نام خویش بهمت بلند کن

آلایشش برون چه کنی پشم گوسپند
گرگی که در دو نیست ترا گوسپند کن

افغان که سوختی و بهر هم نمی خسپ
آنرا که داغ می نهی اول سپند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن
بر امید یک نگاه مرحمت میشاید هم

بعد ازین خواهم بتر ساززاده ایمان باختن
خویش را چون سرمه در چشم غزالان ساختن

ابشان اختیار کنم که این خوب نیست ۱۲ ای بر امید دلبری یک نگاه مهربانی ترسازادگان مرا لازم ست که آنقدر خود را

و قلب خود را سره و کامل عیار کن که سپند صراف دانا شود ۱۲ ای اگر دشمنی بر سفرهٔ تو مهمان شود اگر سر تو بخواهد سر خود را باو بده و همت خود را بلند نام

تشنه چندین راه ظلمت کرده طی حیف نیست
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس سودائیست
زور ما همچون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید بر هیچ گواست
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بداوی برفگن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقام شیوگان را عادتست اول زیاد
داو کردن دل پس ایشان بر سر آن باختن

گرد گوی ما چو گردی رو حریف ما نهٔ
با فقیران منعمان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنم
شرط دعوی نیست تنها گوی چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز نیست
از لب تو بوسه و از ما گریبان باختن

میسزد مغلوب بودن لیک غیرت غالبست
عشق میخواهد بیازم لیک نتوان باختن

طاعت چل ساله را در عشق تر سازاده
در سر بازار میباید بعصیان باختن

چیست میدانی نظیری وقت مرگ افلاس ما
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

بگریه در دل تو گر اثر توان کردن
تر از ذوق محبت جگر توان کردن

اگر بمهر من آب و گل سرشته شود
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت هر دو کون خواهم نیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن

همه بسر مروم در این راه برمیگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بتقریر در نمی آید
نمیشود که سخن مختصر توان کردن

نامه از غصهٔ اشتیاق بنوشتم | ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن
ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج خبث که خصم از درون جان برخاست | زکید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش میریزد حدیث در گزند خویشتن | تلخ از آن گوئی که داری پاس قند خویشتن
بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گردنی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن
هیچ کارم بیش از غصه بکام من نبود | چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن
دولت عشق توام هرگه بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن
با خیالی مونسم کز فکر خود در وحشتم | از عزیزی ناورم سر در کمند خویشتن
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند | دفع چشم بد برم زود سپند خویشتن
رام دل زلف سیه غارت نشد شرمنده‌ام | از فسون دعوت ناسودمند خویشتن
صلح و جنگت بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت | عرصهٔ بر خور سیر سمند خویشتن
عشقبازی گرچه میگویم خطا کردن بود | بر نگردم زین خطا کاری به پند خویشتن

پیش گفتارت نظیری جان تحسین میدهد | باز کن بر حسن ادراک بلند خویشتن

مردانه قماری کن دستی بدو عالم زن | داو خصلی که نهی پر نه نقشی که زنی کم زن
هر دم چه فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن
گر مهر نهی بر دل از شوق بیانی نه | ور قفل زنی بر لب از طبل دمادم زن
بینائی جان خواهی شمشیر تبارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمرهم زن

یعنی اساس و بنیاد حسن تو سرشت و طینت ساده از مهر دارد یعنی محبت نداری پس تصویری دیگر از خود بر دیوار او کن تا ببرکت آن بنیاد او تا دیرگاه یادگار عالم باشد

تو هرچه خاموشی که هیچ نپسندیشی	من پاس گرا دارم غواص نه دم زن
ایمان ز یقین خیزد از هرچه بشک باشی	بر آتش حرمان بین پا بر سر مجاب غم زن
مومن نتوان گفتن عاشق که میا بدر	رو بوسه چو سربازان بر طره پر خم زن
شادی و غم عاشق توام ز خمین آید	گفت از پی سور ما در حلقه ماتم زن
با جان بهوای تو داده بدر بیگنش	بر هستی با دامن چون باد بشبنم زن
تا عذر گنه گوید آن حور بهشتی را	خالی و گر از خصیان بر جبهه آدم زن
گر کعبه هوس دارد احرام رخت بندد	چون خال ز شنجدانت کو غوطه بزمزم زن
شرع آخر سنگین ست پابند طبیعت را	از کعبه گل برکن در کعب اعظم زن

جا نیست نظیری را پیا ر لب و شیمت را
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

دل رست ز دود رنج آزار او کن	غافل گونه در کار او کن
بگوشش زر نمی گیرد پر اغنم	شرر داری حرارت یار او کن
گدائی باشد بر زلف وجودم	چو گل آغشته بود و تار او کن
سخن گر پختگی رنگی ندارد	اگر معجز شود انکار او کن
کسی کز روی آگاهی زند حرف	بجان دست اور سد ایثار او کن
بله سرهنگ کم آزار حسن است	غضب را شحنه بازار او کن
اساس حسن داری ساده از مهر	مثالی نقش بر دیوار او کن
نفس گر تفتگی پا بی ندارد	گر از عیسی بود زنار او کن

نظیری را مسوز از داغ حرمان

ترحم بر دل افگار او کن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من … شوق تو فهرست سراپای من

بسمله گوشهٔ ابروی تست … فاتحه شرح تمنای من

رابطه بند به بند م نیست … ثبت بداغت شده اعضای من

کعبه کوی تو بود مرجعم … بر سر معراج بود پای من

مردمک چشم جهان روی تست … روشنی دیدهٔ بینای من

از شکرستان لب تو عذوبت … طوطی گویاست شکرخای من

از چمن حسن تو بستان سرا … زمزمهٔ بلبل گویای من

بس قدر از رمز که پیچیده‌ای … بهر زبان نیست ز سودای من

این شرف‌ست اینکه شوی مشتری … هیچ بود قیمت کالای من

بیش ز رفیقان رفاقت دوام … گر نکنی رحم بمن وای من

جای نظیری اگر اینجا کجاست … من شده تو آمده بر جای من

غم از دل برگران نتوان نهادن … گرانی بر جهان نتوان نهادن

مرا سری بجانان از ازل هست … که با جان در میان نتوان نهادن

ارادت کرده محرم می‌مقتدا را … گنه بر آسمان نتوان نهادن

نواله کز کف معشوق باشد … بتلخی از دهان نتوان نهادن

سری کافراختم از آستانش … بجز از آستان نتوان نهادن

بسی داغ جنون آشفته مغزم … مرهم بر زبان نتوان نهادن

سمند عشرتم توسن چنان است / که هوشش بر عنان نتوان نهادن

ثبات از عالم و ارکان برونست / اساسی آنچنان نتوان نهادن

فضای چرخ مار بیضه خوار است / درین کاخ آشیان نتوان نهادن

عزیز خاندانم از مکان رفت / قدم بر لامکان نتوان نهادن

توانم جان بآسان داد لیکن / بجسم مرده جا نتوان نهادن

چنان بهر سر زلف و دستم شکسته / که کلکم در بنان نتوان نهادن

قلم درکش بدیوان نظیری / پس سهوش نشان نتوان نهادن

نه هر است حسن لطفی بعیار سر بلندان / نه خوش ابروی موافق بمذاق خودپسندان

بخیال نقش رنگم زد و دیده خواب برده / خم ابروی نگارین چو شب نگاربندان

بتک دو دو اندرین ره نرسیم بگرد مردی / که براسپ چوب تازم پی بادپا سمندان

بچراغ تیره بختان دم خسته میفروشم / که ز ناکسی نیرزم بفروغ ارجمندان

بهوس نزیم سودا من و آهوی خطائی / بخطا فرو نیاید سر عنبرین کمندان

دل سوگوار ما را بت شوخ و شنگ باید / حی تلخ تر مناسب بمزاج دردمندان

بکسی نشین نظیری که بنیش نوش بخشد / چه تمتع حلاوت ز حدیث نی گزندان

بیمار بیدردی دلا درمان نخواهی یافتن / وحی ار بتو نازل شود ایمان نخواهی یافتن

خلقیست در گرد آمده کاریست سر در گم شده / سر رشته گر گم شده آسان نخواهی یافتن

قربی که خاصان شهش در آرزوی یکدمند / مفت از خطا در باختی از زان نخواهی یافتن

باشد سخن نسیم و گهر ریز معنی پاک بر ... کاندم که رخش بشکفند تاوان نخواهی یافتن

با علیست طبعت پر سحر از نظم و نثرش شاخ و بر ... دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

از جویبار خود نوا بر نوبهار من مزن ... فردا چو صحرا بشکفد بستان نخواهی یافتن

شب رخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحدم ... از گرمی بازار من دکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست ... درویش اگر یابد بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران ... دور از چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن ... ز جام می طلب عمر جاودانی کن

شکفت جم بفریدون جز اینکه جور مکن ... جهان ز تست دگر هر چه میتوانی کن

ز شاه طبق حکیمان علاج بیمار است ... شم شکسته دلان را و شادمانی کن

ز سال خوردگیش سر که هست کارآموز ... شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت ... چو ماه باش و بخورشید همقرانی کن

تهی ز خویش شوی پر ز مهر ساز ندت ... نظر بکاسه مه دور آسمانی کن

پدر ز شکر و مادر بشیر پرورد ت ... بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

ق

بشیل حق شو و عالم بسبیل خود گردان ... طفیل شاه شو و بادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم ... دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

شده برنگ جهان دل دی و بهاران بین ... وداع حسن گل و لاله هزاران بین

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ ... وفای همسفران اتفاق یاران بین

آن جوانی از سر نو آید و در عمر جوان باز شوی یعنی در بزم باده از قرابه شنیده ام که در گوش پیاله بسندی میگفت که مانند ماه باش و با آفتاب برابر شو و ماه از

زباره جگر خلق خاک الکن است | زچاک سینهٔ گل داغ گلعذاران بین
بجور خانهٔ دلها خراب ساخته‌اند | نظر بملک ندارند شهریاران بین
خمیده‌اند بر اوج سپهر لب بام | چو ماه کاسته حسن کلاه‌داران بین
جوان و پیر بمیدان ز واسپه تاخته‌اند | نبرده گوی سعادت کس از سواران بین
زمین مجوی ز بهر سکون که مردارست | نشسته بر سر هر کوی جیفه‌خواران بین
درین مسافرت آزاده گر نخواهی دید | طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین
نظیری گل وفا روید ز آب دیده | دران چمن که منم فیض ابر و باران بین

بیت منشین بشاعری بستان و طبع آزاد کن | وین پرستاران معنی را نگفتی شاد کن
تختهٔ تعلیم گردون بین و نقش درهمش | خنده چون شاگرد زیرک طعنه بر استاد کن
این رقم زشتست طرح تازه بر صفحه کش | دین بنا سستست قصر قائمی بنیاد کن
ابر ساقی از هوای سرو بر بستان گریست | عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن
عافیت چون جای ما خاکست کار آب به | گل گر آتش میکند از تکیه گو بر باد کن
در بنازم دل ز مخموری بصد جا میرود | قبله گشت محتسب میخانه را آباد کن
خشت مستم شب بصد جا خرابی میکند | پارسایان را ز مستی [illegible] کن
گر نبایستم بشکوه میرسم که نشناسی مرا | آنکه از جا رستی نکردی یاد هرگز یاد کن
شکر این دولت که دوران بر مراد حسن تست | باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

[illegible] حاجت براه خواهش از دنبال من | همت استغنا همی آرد باستقبال من

صید در عزت قریب میجوید من تمن کجاست | تا به بندد بند عشق تا بند اقبال من

غربتی دارم که گر با دیر در جنت نهم | صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من

شوق در رفتن بآن گویم نوازش میکند | عشق می بیند ز زیر چشم از دنبال من

سیر معنی تر ز مزد و ستانم در سخن | خامه سیر قصد ز تحریر تن خون بال من

گرچه با خوشتر ز هر روز است وقت روزگار | خوبتر از سالهای دیگر است امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد | رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام گردان | دامان خم فراخ است دوری تمام گردان

با او دل اندرین شهر چون جنس تو غریبیم | او را عزیز گردی ما را اعلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد | گر غم گران کابست دل تیز گام گردان

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست | یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم | قربان سر نیز زم بر گرد دام گردان

بیتیم ستاره کامی شبها بروز بردیم | با ما بشادمانی یک روز شام گردان

حکم شراب دستاد پنهان مکن نظیری | پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند فارغ از نشاط هر دو درمان زیستن | همچو خون هر ره زیر پوست پنهان زیستن

شوق و این نا آشنائی عشق و این بی نیستی | تشنه دیدار و آنگه در بیابان زیستن

خوبی از اندازه بیرون سیری انصاف نیست | دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل حالتیست | با چنین نازک دلیها سخن بیجان زیستن

داد دستاد زمانه که قدر من نیست و پایه من الا لیکن مرا همای مبارک سایه نداد ...

نیستش میخواران مفلس را حجاب از خشک و تر | تا بیدم از خانهٔ همسایه پنهان زیستن
تا سحر در ساز و صحبت تا شب در گشت و سیر | همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن

نیست خاشاک نظیری شعله گرد و نیست
یاد شمع انجمن را تا بیابان زیستن

۲۵۸

صد غم ز غم پیاله ستاند بیاد من | صد غصه تیغ تیز کند در عناد من
گردد ز شیخ و برهمنم کار بسته تر | در چین ابروی گره شد گشاد من
تسبیح و سجده از گل بتخانه میکنم | خاک مراد بخش برآرد مراد من
پروای راهب و سر زنار هر از کجاست | باید به بت درست بود اعتقاد من
بعد وصال رخنه بکارم نمیکند | از بس بعشق گشته قوی اتحاد من
بر آتشم خمار شراب تو آب ریخت | جامی بنوش و دود برآر از نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

نبسی الطاف احسان کرد حیرانی چه دید از من | نگارم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من
عنایتهای پنهانیش را گویم سعادتمند | بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من
خیال او لبالب کرد پیمانه درد و غم را | بصد شمشیر نتوان یکسر مو را برید از من
سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم | ترش می بینم آن لب را مگر حرفی شنید از من
بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشگفت | همان خاکم که داغم خار کلفت میدمید از من
تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن | در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من
ز دیگر کشتگان خود را بخون غلطیده تر خواهم | که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید من

بهشت هر کس و کاری به سر باری و باز آید | من و آهوی صحرائی که دائم سیر میدان است

نظیری بس ازین آه و فغان دل خراش آخر
بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن | سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن | ق گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک | ببدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید | بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

بچنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت | دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

ردیف ن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

ایضاً

از نصیحت بر فروزد روی تو | از شکر گردد ترش ابروی تو

چند گرم خشم و بیباک شدن | روی تو در آتش است از خوی تو

با می ما مشک تو آمیختند | رنگ ما بگرفتی و ما بوی تو

تا که پا از خانه بیرون می نهم | در بیابان سیر ندارد آهوی تو

گر همه خاک رهت شویم باش کن | جای خود گم کرده ام در کوی تو

گه گهی از رشحه ام سیراب کن | آب خوبی نیست کم در جوی تو

تحفه زان حقه مرهم فرست | تا دلم بگشاید از پهلوی تو

بهر دفع مرگ حرز جان کنم | گر خدنگی یابم از بازوی تو

در دبستان اینست بر صحبت ثمن
روی دل دارد نظیری سوی تو

نوید عهد گل از نو رسانِ باغ شنو | بشارتِ طرب از گردشِ ایاغ شنو
سرم ز حرف پراگنده گوی در شور است | صدای مغزِ پریشانم از دماغ شنو
شهیدِ یار بناوردگاه یار اولی | همین وصیت پروانه از چراغ شنو
براهلِ شوق رهِ فیض در نمی بندند | نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو
درونِ قطره ز طوفانِ عشق شوری هست | صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو
ز اصطلاح ره آگه شو ز هر سر خاری | لطیفهٔ که شوی آزاد از آتش داغ شنو
خبر ز عرصهٔ کنعان و مصر بیرون پرس | هزار یوسفِ گم گشته در سراغ شنو
قصور عافیت از خودگذشتگان دانند | ز من مذمت آسایش و فراغ شنو

نظیری که گفته بود ترا
ندیم میکده شو لابه کوی و لاغ شنو

مست دوران را ز طی رطل مالامال گو | مطربی کز وی بگردد آسمان را حال گو
تاج عزت بالشست و تخت رفعت بستر است | سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال گو
بوم و دشت مملکت پر از شکار فربه است | چره شاهینی که با کبکی زند چنگال گو
سنگ باران است بر ما روز و شب از حادثات | زآشیان خواهیم بر بریم اما بال گو
عالم از دیوان مردم روی دار الجهل شد | مهدی از ترس ار نمی آید برون دجال گو
حسب حال خویش کس از مجموعهٔ یاری نخواند | حافظ شیراز را دیوان فرخ فال گو

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد

کوی پر از بوالهوس شد غمزهٔ قتال تو

بدور بیت نتوان نیز بود دور از تو
حسد بخویشتن برد عاشق غیور از تو

مرا کرشمهٔ حسن تو کرده سرگردان
نه غیبتم بحضور است و نی حضور از تو

فکنده‌ای آینه را از نظر زنے قیدی
بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو

تلخی از نظر خشمگینت افتادم
لبی چو پسته نگردم بخنده شور از تو

امید بود که شمع مزار من گردے
بر آستان سرایم نتافت نور از تو

تو گر مرا بکشی بتعزیت آئے
میان حلقهٔ ماتم کنند سور از تو

وگر بفاتحه بر تربتم نفس رانے
ته لحد شودم عرصهٔ نشور از تو

کرامت عجبے داده اند حسن ترا
که سر زند بدل ماتمے سرور از تو

نظیری انده این خون فسرده چند خوری
بگیر کس نگرفتست دل بزور از تو

۲۶۱

عیش سنگم گر دل افشردن چکد خوناب ازو
چشم سوزن آن که نار آید به پیچ و تاب ازو

عهد ممنون خم اهدم از خویش چون گویم مباش
خشک سالی را که گردد آبرو نایاب ازو

هیچکس رخت از طلسم آسمان بیرون نبرد
کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب ازو

عرصهٔ کیخسرو و افراسیاب است این بساط
بس بخون غلطیده بینی رستم و سهراب ازو

خلوت شب زنده داران جد و جد گر وقتی گذشت
دلبری آمد که گردد مست شیخ و شاب ازو

سر و دار از دست فرصت زود تر در بار کن
شمع حاجت نیست گیرد خانه را مهتاب ازو

از درون ساغر میا در وز برون مطرب مخواه
بی دف و نی گرم گردد صحبت اصحاب ازو

لطف خلقش عیب محتاجان بپوشد غم مخور
بوریا بے فقر گردد بستر سنجاب ازو

بصبوحی یا حی مزن برگ صبوحی سازده | آفتاب است او نماند هیچکس در خواب ازو

گر امام مسجد شش ماهه مومن مبند در نماز | روی بر اصحاب الیسند پشت بر محراب ازو

باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیر شش مساز | هان نظیری نکته میپرسی در هر باب ازو

بدست طبع عنان داده دریغ از تو | بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو

حریف نغمه مستان و صحن بستانی | نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو

ز عیشهای صبوحی بدامن عصمت | چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو

بصیدگاه ضعیفان ز بازو شوخی | چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو

بگرد لاله لالی درین سر بستان | بگفت سوسن آزاده دریغ از تو

جمال بوصلیان خوی کوفیان داری | نه در دیار وفا زاده دریغ از تو

بناز گشته و بر فراز گشته خویش | تحیتی نفرستاده دریغ از تو

ز نام شرم بیک جرعه میرهی از دست | سبک وقار و تنک باده دریغ از تو

فسون و عشوه اثر زود میکند بدلت | بهیچ رام شوی ساده دریغ از تو

بمجمعی که بپروانگی نیز زند | چو شمع با سحر استاده دریغ از تو

بهر حدیث نظیری عتاب میورزی | بکین اهل دل آماده دریغ از تو

دوش کردیم دل و دیده به بیدار گرو | سر نهادیم بنوشیدن اسرار گرو

بانگ بازانه کشیدیم سر از داو حریف | سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو

علمی شقه عمامه از آن زلف نداشت | دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

چون برآریم سر از دایره مشکینش | چرخ گردیست درین دایره پرکار گرو
ابروی من اگر برد جمالش چه عجب | برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو
شدم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو
مرغ محبوس گر آن سبز بهشتی بیند | پر و بال کند چنگل و منقار گرو
گر رود سر من از بی شورش و سودا نروم | کرده ام رخت درین گوشه بازار گرو

می شود هر نفس از عشق نظیری رنگین
دلق درویشیش که کرده ست بعیار گرو

همنفسی بجان خرم قافله تتار کو | مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو
حادثه ای ادب خواب خوش غارت صبر میکند | گریه شب رو مرا شورش کارزار کو
فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان | این غم ناگوار را باده خوشگوار کو
منکه سخن نمیکنم شادی بوستان گراست | منکه رقم نمیکشم رونق نوبهار کو
حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است | غمزده را طرب گهی جز بسر کوی یار کو
چون سگ کهف در خاک بقدم نهاده ام | فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو
برز گلم مشابها قوت امتیاز نی | عشوه یاس میخورم حاصل انتظار کو
کس نمود جرعه کز جگرم گزک نخواست | خسته درد سر شدم باده بی خمار کو
هست ز گوشه لبی عیش مدام آرزو | ز دمی ناشتا دلم مستی پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده
توشه عشرتش دهی راحت روزگار کو

ز صبح روزگار گشاده جبین مجو | روی شگفته از دل اندوهگین مجو

بر چشم ثبات مهر ندیدم بآسمان	جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو
آنجا که پیام یار زما آورد صبا	آنجا نشان بمقدم روح الامین مجو
ای آنکه زلف و چهره نمودند با دو	گر مریم است معجزش از آسمان مجو
امثال خوب دو جهانت نموده اند	نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر	راه گمان بسوی مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند	در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزنند	گر نیش بایدت نخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیا دهدت یاسمین مجو

دل فگار دارم گله بی نهایت از تو	بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
بهر از جانب یاری ز جفا نیامدی باز	شده نا امید دیگر دل مبتلایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم	دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان مسلّم	تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو
ز رقیب اگر تنزل نکنم چه چاره دارم	که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو
به از این نمیتوان شد که نصیب شد ز اول	گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تهی کن
که بروز حشر حرفی نکند سرایت از تو

از گلستان گل ببازار آمده	عید مرغان گرفتار آمده
گر نمی نالم بقانون ترنم	زخمهٔ بیگانه بر تار آمده

بیخته اند این جهان را تا چو من	مرد عشقی بر رخ کار آمده
یکدم از بتخانه غافل گشته ام	صد گره در کار زنار آمده
از قفس در باغ خونین دل ترم	رشته ام در خار دیوار آمده
اندوه اندوه زایدم کائینه را	مایهٔ زنگار زنگار آمده
کشتی ما را چه داند از کجاست	آنکه از میخانه هشیار آمده
دست از مقصود کوته کرده ام	بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش بر آمده	طوفانم از تنور بآتش بر آمده
آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من	تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده
هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی	صحبت بمیر میکده ام خوش بر آمده
بر کعبتین اختر من نیست نقطهٔ	زین نقشها که چرخ منقش بر آمده
باریده برگ گل بسر از سنگ طعنه ام	در کوچه که طبع جفاکش بر آمده
باد اشکسته خاطر سلطان ز جرم من	کز خانه ام خم می بیغش بر آمده

میترسم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانهٔ ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهادهٔ	منت بتاج بر سر قیصر نهادهٔ
بر چهره زلف و خال لب دو شمامه ولیک	خط بر عذار از همه خوشتر نهادهٔ
آغوش جانم از بر و مویت معطر است	گل در شکنج زلف معنبر نهادهٔ

حسن تو ز نور تو نبست آنقدر حجاب ... بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده‌ای

ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده‌ای ... اسباب بزم و رزم برابر نهاده‌ای

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته‌ای ... خنجر به پیش از می احمر نهاده‌ای

از کس به مراد دل کس نبوده‌ای ... تهمت به بخت در جرم اختر نهاده‌ای

خط عاشق لبان پر از انگبین تست ... در راه مور دام ز شکر نهاده‌ای

آب حیات میچکد از لفظ چون درت ... لب بر زلال خضر و سکندر نهاده‌ای

اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج ... بحری بکف ز سینه گوهر نهاده‌ای

شاهدی بر سر این کوچه پدیدار شده ... هر که زین راه گذشتست گرفتار شده

گل که خندان و شگفتست بآیین میناو ... که بپای دلش از کوچهٔ ما خار شده

گر بارزی که مقیم سر کویش گردی ... لب غربیان نگری بیدل و بی یار شده

بس که گند غارت هند و مسلمان زلفش ... بدر گوش بهم سبحه و زنار شده

آشیان همهٔ مرغان چمن پران گرد ... که بشب نرگسش از زمزمه بیدار شده

ماه کنعان سفری کرد که بازاری دید ... یوسف ماست که راهش همه بازار شده

صد حسین از لب او شربت کامی چشید ... بر سر کویش از این عربده بسیار شده

هر کرا جان و دلی هست کند در کارش ... زود بینی دو جهان بر سر این کار شده

مسجد و خموری همسایه نظیری اشهل مست ... بخت آن مست که در میکده هشیار شده

کار نیست بر ملا گذران در خفا گره ... فکری چو تار سبحه ز سر تا بپا گره

سیاره و ثوابت ای کل خانه را — [illegible]
[illegible] گلت در دهان — [illegible] الکی از زین [illegible]

کسب معانی از نظر عشق آن که هست — [illegible] را بیم اشارت [illegible]

کوته مساز دست تهی گیر نگار را — هر گوشه نقاب بود رو نما گره

از بس کرشمه میکند از پای انتظار — در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار — از سر دری جهان ز دوام نوا گره

گشاید م ز گردش این آسیا گره — [illegible]

زین چرخ خاک بار که هر صبح روزگار — دامن چو کودکان زندش بر قفا گره

طرح بقا مدار توقع که خاک را
بسیار هست در دل ازین مدعا گره

آب رز در خم آتشین نشده — سیر از و خاک جرعه چین نشده

ته این لعل در د آمیز است — در نگین خانه خوش نشین نشده

مزه نگرفته ز میکده — گر لبت باده انگبین نشده

بر چنان لب عجب که تا امروز — لعل الملبس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا — از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان — سنبلت فرش یاسمین نشده

سینه سیمین نمیشود ز دیده — قابل جیب و آستین نشده

کیست کز سلسبیل رخسارت — خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده ارغوان زار است — ور این باغ خار چین نشده

٢٦٧

بی قبولِ نظر نظیر سری
رقم سجده بر جبین نشده

سر داده و بند نهانی نهاده	دل برده و داغ نشانی نهاده
گر در رهِ وفا قدمی برگرفته	بر خود هزار کوه گرانی نهاده
یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم	شوقی که از خودم بزبانی نهاده
ارزان مکن کرشمه و شوخی که بر دلم	مهری که بیش از آن نتوانی نهاده
از درجِ لب مفرح یاقوت داده	در طبع نیز شوق جوانی نهاده
فارغ نمیشوم که در آب و خاک ما	تخم هزار دل نگرانی نهاده
غمگین نمیشویم که در ما و هوی ما	ذوق هزار رود و معانی نهاده
بلبل خمش نمیشود ای غنچه لب بگوی	در خوردهای گل چه معانی نهاده

تا کس زبانه عهد نظیری نمی‌کشد
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم وز تنم توان رفته	ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی بسر نمی‌آید	که همچو تیر بجست از خم کمان رفته
خبر رسیدن آیندگان چه میشنوی	که مانده‌ام بغریبی ز کاروان رفته
ز روزگار دلِ شادمان نمی‌بینم	که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کس از تلاطم دریا برون نمی‌آید	ز کشتیی که به بینیم برکران رفته
چه از تمیز و خرد مفلس اند این مردم	که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز بس بوصل تو جانها خلق نو بنیاد	ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته

دیوان نظیری ۲۶۸

زبیم هجر تو هر جا که بوده عقل ودلی / زکار ودست تو بوسیده در عنان رفته

درنگ چند نظیری خوش آشنا سکرو

گریبش ازانکه شود بر دلی گران رفته

روندگان طمع لیم رو بهم کرده / دماغ در سر افسانهاغم کرده

گرفته کوه وبیابان باشک چون باران / دمی چو برق بافروختن علم کرده

بطرف هر چمنی چشمه نموده دامن / بخاک هر قدمی دانه بنیم کرده

بذوق کنج فراغی که شاد بنشینیم / همه حوالی آفاق را قدم کرده

بسر کلاه نمد کج نشسته بر یکسو / قفا بتاج فریدون وتخت جم کرده

زبان عقل بمی لال کرده چون لاله / علاج می بنقد جهاد مسدم کرده

اگر پیاله می داده اند اگر خم زر / زخوان هر قناعت به بیش وکم کرده

باشتیاق اجل راه عمر پیموده / مقام بر در دروازه عدم کرده

ز زیر پرده دل دلبر نهانی ما / کرشمه بر عرب وناز بر عجم کرده

حکایت لب او مرده زنده میسازد / مسیح را که باعجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق آنچنان نظیری را / که پشت بر صمد وروی با صنم کرده

از ما نهان بکثرت اغیار بوده / چون گل بزیر پرده صد خار بوده

از نور دیده در نظر ما عیان تری / پنهان نموده و بدیدار بوده

فریاد جان همه گرفتاری فراق / تو در میان جان گرفتار بوده

خامش گر گشته‌ایم در اندیشه ... / گویا که بوده‌ایم بگفتار بوده

هم طره فتنه‌زا شده و هم غمزه عشوه‌گر / گز شور حسن سر اظهار بوده

در هر نظاره کشف حجب میشود / تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند / تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده

دل هرچه برده است تو دلجوی گشته / غم هرکه داده است تو غمخوار بوده

انکار حال ما چه کنی گز دم نخست / با ما بدیر و میکده درکار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما / چون هرچه کرده‌ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر / همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هرکس لعنایت نظر انداخته / تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمعم نیست گزین کوی بلا است بروم / که بهر سو که نهم پای سر انداخته

عقل در حلقه نگنجد ز لبش اندر خم زلف / دل سودازده بر یکدگر انداخته

فهم در دایرهٔ تنگ دهان تو گم است / گرچه از حلقهٔ خالش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شور پر است / که بگفتن نمکی در شکر انداخته

دل ما کیست که سرگشتهٔ رویت نباشد / خال سما نهان شکرخنده بر انداخته

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند / دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد جلوه بمن داد و هنر میسوزم / آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

بس جفا گشته‌ام اسیر و روان گردیده / که چو پروانه‌ام آتش بپر انداخته

گفتم این کار بسر رسید بپایان بردم / که ز اول قدمم دورتر انداخته

ای اقامت و سکونت کنندهٔ کلبهٔ درویش تنگ سلطنت که بپا ندارد و نه گنجد با ...

سنگ تقدیر چنینت کش تیر بر سرم بود | بشکند ستم در ختم زعفران انداخته

باید از اول شب کرد نظیری شبگیر

بار در مرحلهٔ پر خطر انداخته

گر پای سرو دامن یاری گرفته | از محنت زمانه کناری گرفته

آئینه گر در چه نفس سود عمر نیست | از هر نفس اگر نه عیاری گرفته

عمرت همان دمیست که با یار بوده | هیچ است اگر جز این شماری گرفته

هشدار هان که باطن خود تیره کرده | از هر چه بر ضمیر غباری گرفته

تحمل بر هنه سنگ ز هر دم نمیخوری | از خود بریز اگر به دو باری گرفته

گردون کشید رخت ترا چون نمیکشی | وقتی رکاب شیر سواری گرفته

هر سو فقیر فاتحه در کار میکنند | یکبار از دم که نثاری گرفته

باز از نخست حوصله بیش شو هیچ از امتحان | آئینه ز آئینه داری گرفته

بازی ز کعبتین فلک خورده ام | نقش حریف کی بقماری گرفته

چندین فرامشی ز حبیب ز دیبا چیست | آخر اجازت از بی کاری گرفته

اینجا صداع را سر مخمور میخرد | تو سر ز درد نیم خماری گرفته

بو از شمیم زلف نظیری نبرده

گر بر فراش عیش قراری گرفته

غم بس زاده دل هوا کرده | از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده

جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست | بیخ ستم کنده قطع جفا کرده

نوبت شادی زدیم بند از ما گرفت | شهره بداغ تو ایم گرچه رها کرده

ای نظیری اگر بر فرش عیش قرار گرفته و آرامگاه خود کرده غره مشو که بوئی از زلف

جفت بلا چون شدیم گریه بروز است — ما که یکی گفته ایم فهم بلا کرده

هر که تو درویش کنی منت نگیرد کسی — هم تو بهیچیم بخر چون تو بها کرده

عشق تو مستی بخلق بی می و عود — بر در میخانه ام از چه گدا کرده

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت — سایهٔ زلف سیه پر هما کرده

باز قصور از غرق گنه گشته ایم — تو ز غلوی حیا ستر خطا کرده

غائب و حاضر بما در همه جا بوده — پشت بتو کرده ایم روی بما کرده

گریه شب روکنم شحنگی دل چرا — مردمک دیده در آلعل قبا کرده

قطع مودت نمای یار نظیری مباش — سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افسر سر جم ز بشارت — با سیاهی دل محمود بغارت برده

نقد از لب عیسی بصد اعجاز — دل که آن چشم مهندس بمهارت برده

خواجه در کعبه زندان نظر باز — که گدا نام شه اینجا بتجارت برده

عشق را فائده در کوی بهانکار — هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده

عشق در سینه و طاعت بجا از دل — گنج در خانه و دانگی بتجارت برده

بسکه بگریسته ام در جگرم گرمی — گریه ام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب بیان تو نتوان — که ز من دیدهٔ آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم که سخن — از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده

کرده در من افسانه بمیان — قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

در وفا مرده و جانان بزیارت برده

ای که بجان ناز ترا خورشیده / خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده

گیسوی تو بسر بریده کمند از دم افعی / مژگان تو نیش از تن زنبور کشیده

آن رخ که خوی تو نیش میچکد از زلف بناگوش / گوئی عرق از عنبر و کافور کشیده

از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک / یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده

بی درد ترا از شیرهٔ جان ساخته صد بار / خمار که این شیرهٔ انگور کشیده

کوی تو کنون وعده که منتظر است / دیریست که موسی قدم از طور کشیده

محروم ز دلجوئی آن چشم سیاهیم / مژگان تو بر گرد نگه سور کشیده

بسیار شد اندوه و عناکی بود آخر / بینیم بصبح این شب دیجور کشیده

ایوب مگر پارهٔ رنجوری ما را / داند که ازین علت ناسور کشیده

آسوده جز از گوشهٔ ویرانه نگردد / دیوانه که آزار ز معمور کشیده

افغان که بمنزل نرساندیم ز سستی / باری که دو چندان کمر مور کشیده

دل جستن و فریاد نظیری ز درونست / رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی تند و سرکشت کس امن و خوش نبود / صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بود نه

عاشق منافق میشود در غمزهٔ غماز تو / صد فتنه انگیزی که قصد زیان سود نه

حسنت نمکها ریخته عشقت جگرها سوخته / از ریختن سودای تو حاصل جز اشک و دود نه

نی قهر و جنگی بر ملا نی مهر و لطفی در خفا / آخر نمیدانم چه ام مقبول نه مردود نه

اندیشهٔ پنهان تو سرمایهٔ سودای ماست / صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود نه

تا آن نکوتر میشود ما مبتلاتر میشویم
حسن تو افزون در بهی درد مرا بهبود نه

عیش ضعیف تلخ ما یارب نصیب کس مباد
در مجلس ما چاشنی در مجمر ما عود نه

همصحبتان دردی ما از نقل بیجا مانده‌ایم
ما کاهلان از جنبشی از نغمهٔ داود نه

در افتراق حال ما صد کوکب منحوس هست
در اجتماع کار ما یک اختر مسعود نه

گردید قسمت در ازل ناپایی و سرگشتگی
یک سالک جوینده را رو جانب مقصود نه

یاران صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس میکشان
هجر نظیری را سبب جز بخت خواب آلود نه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده
کش چاک دل از سینه بدامان نرسیده

محمود پریشان سر زلف ایاز است
کار کیست محبت که بسامان نرسیده

مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی
دردیست جدائی که بدرمان نرسیده

هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست
جائی رسد این گریه که طوفان نرسیده

دیریست که از نکهت پیراهن یوسف
بوئی بسوی کلبهٔ احزان نرسیده

بس گرد زبس زلف گرهگیر تو بندیم
ما راهی از چاه زنخدان نرسیده

ما نیم و کتابی و چراغی که فروغش
از خانهٔ تاریک بایوان نرسیده

صد بار ز آغاز بانجام رساندیم
افسانهٔ دردی که بپایان نرسیده

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری
این جان الم دیده بجانان نرسیده

کجائی ای گل و بلبل ز رنگ و بو گرده
جنان جمال تو نادیده آرزو کرده

گلی برنگ تو گلچین نچیده از چمنی
هزار مرتبه گلزار رفت و رو کرده

نیاز جنس همی آورد در میان تجار
به نسیهٔ تو نبوده است در سبو کرده

سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرض است
پری‌وشان جهان را فرشته‌خو کرده

لب از حلاوت حرفت نمی‌توانم بست
که همچو نیشکرم شهد در گلو کرده

چگونه مردمک شب‌پرست ما بیند
ترا که ذره و خورشید جستجو کرده

تر القبول و غزالم خویش نتوان کرد
عبث خیال توام گرم گفتگو کرده

تو گل بجیب دگر کن که عشق چاره‌شناس
نصیب سینهٔ من هم رفو کرده

نظیری از ته دل خار خار غیر بکن
که عشق آب نوی دیده را بجو کرده

بی سنبل بناگوشی نه آتش رخسار
دل بوی جامه دیده به بیداغ عشق پاره

منقار زرین بایدت تا دانه زین چمن
کی مرغ آتشین بود هر مرغ آتش‌خواره

در نخل تمنا گو نگه صوفی شده باز آمد
در کوی خود سرگشته در شهر خود آواره

چون بید مجنون هر طرف افکنده از سر طره
چون لق لق سالک از هر کجا افکنده از بر پاره

مردم گیا از چین مخر تمنا گو چین بخر
هم مایهٔ بی‌مایه هم چارهٔ بیچاره

خواهم دهد وجد آنقدر جام تمنا گویم
کافتم بطاق ابروی چون کس خماره

اندر کمند دود او گر سنبل دلجوی است
همچون کلیم افتاده‌ام اندر دم سحاره

موسی بقوم خویشتن لوح ید بیضا نمود
یا جوز سیمین عدی کرد از مه نو پاره

هر جرعه کی مستی دهد رند جحیم آشام
از جنس آهن کشتی در قسم هند کاره

شاعر نظیری کم بکش زین خشک می هر دم کمش
گه موم از و شد آهنی گه لعل از و شد خاره

در شهر کوه هنگامه مهر تماشا کرده
وسواسیان عقل را در قید شرع افکنده
در روز قیامت هم عجب کام مشتاقان دهی
زلفی برازخاص علم رو گر فتارش کشی
در خلوت و عزلت ز تو غایب بگیرد کسی
لی یار و محرم را گذر نی صبر در راحت مقر
رسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت
ای عشق کاغاز از تو شد آخر سر انجام

تا خلق را غافل کنی صد فتنه بر پا کرده
سودائیان عشق را سرگرم سودا کرده
تو کز فریب وعده دلها شکیبا کرده
غرض تجمل دیده آهنگ غوغا کرده
صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده
آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده
با دیگران بار مکن جوری که با ما کرده
تحریک شوقی داده کار تقاضا کرده

هر عشوه میخواهی بده پیش نظیری سینه نیست
امروز نقدی در نظر گر وعده فردا کرده

دلی دارم از و دلها شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث
ز رعنایان که بر آتش نهندم
پی اصلاح هم فلک را دسترس نیست
کسی آن شوخ دادم برین بام
اجل از غم نمیسازد خلاصم
شب دنیا سیاه از دست روز است
چنین سرمست و خرم کوه از آن است
ز بس ترسادی امروز ترسم

دلی از هر صدا آیا شکسته
چو کشتی در ته دریا شکسته
چو عودم هر سر اعضا شکسته
درختم شاخ از بالا شکسته
که سقف گنبد مینا شکسته
بمرگم آستین عمدا شکسته
پر طاوس قدر یا شکسته
که شیشه لاله بر خارا شکسته
دلم از عشرت فردا شکسته

جهانی کار بگیرش بدست نقصی — قصور رشته بر سر زدا با شکسته
کمان بر وی ابروی غزال رعنا — کمان در ید بیضا شکسته

زبس از فتنه میترسد نظیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل برین با خوش آشیانه منه — چشم بر شفقت زمانه منه
ناگهان میزنند طبل رحیل — رخت خود جز بر آستانه منه
تا کفافی و شاهدی باشد — پای بر آستان خانه منه
بیهده تا دست در میان دارد — باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقهٔ شبانه خوشست — نان و پیه آبهٔ شبانه منه
مرغ دل را از قفس آزاد — بر در خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمهٔ اغانی نه — چشم بر جرعهٔ مغانه منه
دیر یا زود میرسد روزی — بر جهان قحط جاودانه منه
هرچه دستت دهد نکوئی کن — عذر پیدا مکن بهانه منه
اثر زندگی بگور فرست — از پی مرد کس نشانه منه
عشق همراه بر یکی نانی — پای در ره بجز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ شنو
گوشش بر هرزه و فسانه منه

تو بر سر کودکان نهاده — تا بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران به هیچ جا نها — در پلهٔ آبروان نهاده

یک سود نمود زیر زلفت	در هر شکنی زیان نهاده
در فتنه تو خنده جنبه کرده	ما جان بقصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکر چش	بس نرخ شکر گران نهاده
ما نیست گرفته نرخ نازت	تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر	بس پشت به پرنیان نهاده
شب تا شده بسته دکان را	سنگی بکلید آن نهاده
شهری پی یک نظر ببامت	زر بر کف پاسبان نهاده
وز شوق تو جان در آستینها	نرخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری
برداشته بر دهان نهاده

پرده بردارد چو غوغای تسبیح و شاید	صومعه داران چه راه شراب ناب زد
آخر ای ابر کرم پرورده فیض توایم	درد از ما تشنگان بر دهان آب زد
ارادتی بهر تو آموز کار ما نکرد	دفتری از حسن چو دارنی نگیار زد
این دل افگنده را یکبار بردار از زمین	گر نه داغ مهر تو باشد بر و بر تاب زد
ترسم از خونریزی زلفت که گیرد دامنت	خون دلها از شکنجش میچکد گر تاب زد
خواهش از سر رفت با ابر که بهر آب التفات	تاب بیداد گذاری تن بجای خواب زد
ده که از طوفان عشقت برق دل را آب زد	من نگفتم سر بکوه اینهمه سیلاب زد
از حرارت هر شبم ضعف دلم افزون میشود	یک صباحم از لب خود شربت عناب زد

از نگاهت دل چشم جان نظیری بندیت [illegible]

روی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی همدم انس آگاهی طلاقی خواه [illegible] / ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

نقش هر بیداری پیش آید ازین دل [illegible] / هر بصورتخانه نام از نسب اسباب ده

ساقی از نوشی بگو بیدار زهد و تقوی کن نثار / مطرب از دستی برآرد جبه و جلباب ده

باده شد رندست عارف جام رندی دوش / جبه سالوس و تسبیح ریا بر تاب ده

دردمندان را علاجی زان نظر دریوزه کن / مستحقان را زکاتی زان دو لعل ناب ده

چون نسیم گرد گردش بر کوه و صحرا گذر / خار و خارا را خواهش قدر و سنجاب ده

تو مگر [illegible] هوا امداد ده ویرانی کجا / دور از مقصد شدی آخر عتابی تاب ده

از [illegible] آب در چشمت نماند / آب ریزان میشود در دیده چشمی آب ده

ره خطرناکست منزل دور و رهزن در کمین / روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از زور رعنایی بجولان آمده / کرده در ره کنش نظر بر خویش نازان آمده

در صفا چون [illegible] تازه روی جویبار / دسته گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

[illegible] از نظاره عالم محوتر / چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

دوستان [illegible] شد دل [illegible] گریه ام / من خودم در آتش گرم خویش پنهان آمده

خلق در نظاره خورند از [illegible] خویش / روزگار از سر تا پا پریشان آمده

همچو ابر از کوهسار عدم ز سر برون شده / همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

سوی جور از راه بخشش بار میگیرد ام / کین دیرینم بیادش بعد نسیان آمده

گوشه نشینم بی مزد و منت [illegible] / کار خویشم از زبان خویش تا دان آمده

شکر بنده شد نظیری بار در غربت دو چار
زین سفر نازم که سود است آنچه نقصان آمده

در بند تو ز زنجیر گرفتار شکسته
زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته

زین پیش شکر خنده حلاوت نفروشد
طوطی طبعم ز شکر سر منقار شکسته

از لب بعنان پیچد از آن چهره نگاهم
خار مژه در دیدهٔ خونبار شکسته

صد قافلهٔ ناز کشوده بدلم بار
سودای تو از رونق بازار شکسته

بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت
این خار که در سینهٔ افکار شکسته

نی جامه کنم پاره و نی سینه کنم چاک
در بیست دل و دستم از این کار شکسته

دلخسته ز بیچارگی چاره گرانم
اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

پیمانهٔ پیمان تو از بند عزیزان
اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جای عجبی نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فارغ ز غم را بجان مردم ما شاد زد
ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد ده

هر کرا جانان کشد ماتم نمیدارد کسی
دوستان کشتهٔ خود را مبارکباد ده

دور از آن در مرده ام کی میکنی خاکم قبول
در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد ده

شور و غوغا بیش شد از بند و زنجیر ای پدر
ترک غمخواری این مجنون مادرزاد ده

بر نمی تابد دل ما عشق بیغم بایدم
گر ده ویران خراج کشور آباد ده

عاجزانیم از دیار خود بناموس آمده
عجز ما بشنو مگوئیم ما را داد ده

یار می آید نظیری زنده از بهر چیست

دیده بگشا بمردم جانفشانی یادده

در هیچ مقامم نگذارد بدر رنگی	ز بوی بوئی برد از رنگ برنگی
بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند	دارد ارنی گوی دگر بر سر سنگی
شوق تو زنان را بسر کوی تو آورد	بی معجر و بی کفش نه شرمی و نه ننگی
یوسف صفتان در بزندان تو آزند	دستار بچنگی و سر طره بچنگی
صد جنگ بزایمان و ازان عشوه فزون	صد ورع ز قرآن و ازان غمزه خدنگی
لب خیرگی میکند از پیش ره آمد	ابروی گشادی نبسی کوچه تنگی
زان لطف و عتابی که کشیدیم کرم گیر	آلوده بزهریم لب شهد و شرنگی

یکرنگ صفت با همه کس نیست نظیری
نی حیله گر روباهی و نی خوی پلنگی

دگر خدا بر دامی دل اسیر کجا دارے	که یکدو روز شد آتش بزیر پا دارے
درین دیار چشم غریب آئی	نه آن دلی تو دلا رنگ آشنا دارے
چه غم که در طلبت دیده ام غبار رفت	اگر تو از پی این دیده توتیا دارے
چو مس در آتش صد امتحان گداخته ام	بجستن تو که جنسی چو کیمیا دارے
نشاط هر گذرد خوش دلی هر کوئی	برای یکنظرم در بدر چرا دارے
صفیر ناله جانسوز از آشیان منیست	بشاخ گل همه مرغان خوش نوا دارے

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن
که دام در گذرخانه هما دارے

طلوعی خواهم و سودا آتش زلفت	دم گرمی که چراغی بفروزد در جسے

از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست
پر و بالی که گر بزنم بشگافد قفسی

شعله از قهر ببال و پر پروانه نگرد
آنچه از لطف کند شهپر بال مگسی

غم و اندیشه مرا زود در آورد ز پای
پای برجاتر ازین میطلبد عشق کسی

بس تنگ حوصله ام دست چو در میخواهم
که بگیرم بفغان دامن فریادرسی

محملی نگذرد از بادیهٔ ما ورنه
همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سربازی ما با تو نظیری غلط است
چون تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با مشاطهٔ گلبن ز طرازم حاجتی
عشق اگر خواهد بروید بر سفالی جنتی

غنچه‌ام گل در گلو دارد بهارم تازه رو
خنده کافیست با غم راز صبحم رحمتی

مشتری گو رد کن و دلال گو در پا فگن
جنس اگر خوبست خواهد کرد پیدا قیمتی

کار ما را اینچنین نابخته کی خواهد گذاشت
عشق اگر مرد است و با او نیست عزتی

بر سر کوی ترقی خود نمائیها کنم
گر قدم برتر نهد از پایهٔ خود همتی

نغمه سنجیده میگویند این ناله نیست
نی نشان درد دارد نی خراش رقتی

برکنم از تحفهٔ مصرش نظیری آستین
گر بیارد بر نقابم باد دست رغبتی

درک بر از کجا زان عجمی زاده کنی
گر نه آئینه چو آئینه او ساده کنی

زیب مشاطه صفائی بدهد آن بهتر
گر قناعت بهمان حسن خدا داده کنی

چون صبا معتکف طرف چمن شو شبها
خورده حاصل از آن غنچهٔ نگشاده کنی

چون ارادت بکف کس نه سپر دست عنان
کوش تا همرهی مردم آزاده کنی

زاهدی از صومعه بردار که در دیر مغان · رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی

نفع دختر همه در پرده عیبست چرا · تکیه بر مایه از پیش فرستاده کنی

ای سوار که جنیبت بقفا میتازی · گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی

همچو شمعم همه تن مایه دیدار شود · گر شبی نزد خودم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی میدهست نظیری وقتست · با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی · لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبایان بدخشانی کنی · باده با فیروزه خطان نشابوری زنی

دستها در گردن چون رطل مینائی کنی · بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ بوس و آغوش و کنارت داده اند · بیش ازین چون نی نمی باید دم از دوری زنی

عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب · قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند · زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی

بی کلاه و کفش هر قصید مستان در چمن · تو نمیخواهی که گل بر سبز مغروری زنی

بلبل از گلشن دف بینی میکند وقتست وقت · بر سر کرسی بر آئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده · ورنه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

بی ستر غنچه او از هر بتان بیابی · گر محو ذوق گردی خود سر آن بیابی

گر چشمه حیاتش نوش از لبان فشاند · صد سلسبیل و کوثر هر سو روان بیابی

نتواندش کشیدن خشت سپهر اگرچه · باریکتر ز مورش موی میان بیابی

چندان ملاحت او بر دیده ام نمک ریخت · کز اشک گرم سوزم در مغز جان بیابی

۲۸۳

گر نرگس خوش آتش چشم از جهان بپوشد	نه باغبان ببینی نه بوستان ببیانی
تا نوش خنده او دامن ز صحبتم چید	از عیش تلخ زهرم در استخوان ببیانی
چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشق است	دیگر ورق نخوانی گر داستان ببیانی

یار از تعینش تو در پرده مینماید تعیین خود را نهان نمائی او را عیان ببیانی

عمری خداپرستی کردی ز خود پرستی	شاید بمی پرستی از خود امان بیابی
تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است	تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی

گر عارفی نظیری پیمانه و سبو بین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان ببیانی

مویی که بسته صبرم نغمه سازست پنداری	دلم از هیچ سیر نجد دل یارست پنداری
سحر یک نسیمی خاطرم آشفته میگردد	بخود را ای سر زلفش دلدارست پنداری
نه بینم میل بهر سودی نه کارم راست بهبودی	دلی دارم که هر مسالی و یارست پنداری
ننوشم تا قدح بر من درآید از غیب نکشاید	کلید روزیم در دست خمارست پنداری
خیالم بر سر زلف صنم سررشته محکم شد	که رگهای تنم پیوند زنارست پنداری
بنوعی طعنه بر مردم زاهد گشتم که دانائم	ز سنگ کودکان دامان کهسارست پنداری
فلک را دیده باهم نمی‌آید شب از کینم	چنان هشیار میخوابد که بیدارست پنداری
غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده	که او را از جهان با من همین کارست پنداری

نظیری بوالعجب شیرین و نازک نکته می‌آری
ترا شکر بخرمن گل بخروارست پنداری

شده آخر روز برنائی و میل دل بهمان باقی	بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

زرعنایی که در رندی منفعل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم بسالوس و زراقی

فقیهان شاهد و عادل نویسند صلاح مستم
که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوندی امیدی واثقی دارم
فراموشم نمیگردد بشارتهای مشتاقی

نوازش کن ازان لبهای شیرین تلخ کامانرا
حیات خضر یابم گر دهی هم زهر تریاقی

جمال بوستان دیدم بتخت و کار من ماند
بنفشه در سیه کاری و گل در ساده اوراقی

نظیری الصوت و سخن چندین بیان خاطر
که ماند قصه را بر جای نازک داستان باقی

که بعشق کاکلت بر سینه زدم سنبلی
گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی

کو تهیست ایام گلشن رایگان ازنشو نشست
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی

دل که آشوب ندارد چیست کاخ بی هوا
هر که سودائی ندارد چیست کاش بی بلی

از بساط غم کشتی می بر کنار آرد مگر
ورنه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی

فیض صبحم گر قضا گردد صبوحی گو مشو
چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی

نافه چین ستیم گشت و ناف گل بغل
تا بر دوشم معطر شد بمشکین کاکلی

بنده آن تاب گیسو و خم بازو شوم
همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی

کعبه و زمزم زنخدان و رخش دیدم اگر
دیده شد بتخانه کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری جو دنی از ساغر
خاک پای جبرئیلت هست گرد دلدلی

گر برون از برقع آن لب پریشانی آمدی
کارهای بی سر و سامان بسامان آمدی

از جمال خود اگر دادی بعالم ذره
قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی

۲۸۵

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی — هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی

بودی ار بر قدر سوز آتش‌پرستان را خراب — بال هر پروانه شمع شبستان آمدی

گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن‌شناس — کور ماندی در برش گر دوست عریان آمدی

بر مشام آشنا آید شمیم آشنا — سوی احمد از یمن زان بوی ایمان آمدی

هر غم او کامدی در سینهٔ تنگم فرو — جان محبوس مرا یوسف به زندان آمدی

ده که در گلشن خمش دارند مرغی را که او — گر به گلخن در قفس بودی به افغان آمدی

رخصت ار بودی گزین پرده برگوییم سخن — چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

ترا گفتم ز صبح وصل مهرافروزتر باشی — ز کنز داغ وداع دوستان جانسوزتر باشی

ببستیت چون کمان میخواستم در بر کشم روزی — چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی

من از شغل تو سرگردانم در ابجد دانش — تو در علم نظر هر دم نکات‌آموزتر باشی

مثال ما درین بستان زمستان و بهار آمد — نه چندانی که من هر روز تو بهروزتر باشی

نه گردونی که با علم قرابت گشتگی داری — چرا هر چند زاری بشنوی کین‌توزتر باشی

تواضع جو که میسازد غرور رهبر کشتی خوارت — ز جمشید ار بجشن دلبری فیروزتر باشی

نظیری تا بهار وصل گل‌افشان شود باید — زمستان در دِه هجران نشاط‌اندوزتر داری

گر حسن جمال تو طلبگار نبودی — در خانقه و بتکده و بار نبودی

گر نرگس مست تو نگردی جلوه آغاز — تا گردش او بودی هشیار نبودی

بی پرده تو انستی اگر روی نمودن — در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

نازت ننهادی دل این بار امانت | گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرورست وگرنه | حسن تو باین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پردهٔ پندار نهشتی | یکدل شده محروم ز دیدار نبودی

افسوس که خوی تو جو روی تو نکو نیست | ورنه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت | با اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان ز عتاب تو توانست رهیدن | گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن تاب و توان رفت که بر یاد رخ تو | دشوار شدی کارم و دشوار نبودی

سیرست ازین حلقهٔ زنار نظیری | گر معنی تسلیم بزنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی | جز تو همه محو اند بجائیکه تو باشی

شاهان جهان روی نمای تو ندارند | نرخ تو که داند به بهائیکه تو باشی

خورشید نخواهم که در آید بخیالت | تا ذره نپرد بهوائیکه تو باشی

گر دین رود و دم در سر و کار تو نکردم | لا که پرستار خدائیکه تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقامم | آنجا که نه من باشم و جائیکه تو باشی

آرام رباید بکمینگاه ز صیاد | وحشی روشی رام نمائیکه تو باشی

شاید که برآرد گل صدبرگ نظیری | بستان ز هر شاخ گیائیکه تو باشی

چند بار ابمدا او فسون بندگی | تا کی این رشته شود پاره و پیوندگی

نگه بیهده بر دامن مژگان دوزی | خندهٔ ساخته بر گوشهٔ لب بندگی

این شکر پاره فروشان همه عیار اند
بر تو حیف است که دل از گرو قند کنی

گر کنی همنفسی با دل آموزان کن
بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی

طبع نادان سبکسار نگیری زنهار
وزن خود راست بمیزان خردمند کنی

پند من بشنو و بر چهره فشان گریهٔ تلخ
کین نه زهریست که تحسین شکرخند کنی

خجل از کردهٔ خود تا نشوی می باید
حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد بگزینی
ترک هم بزمی پر شور و شر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

در وفا تامل و تاخیر میکنی
تا میکنی بوعده وفا دیر میکنی

رنجش طبیعی تو و بیداد خوی تست
با خلق صلح از سر تزویر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما عذر میکشی
دل مفت برده دعوی توفیر میکنی

ما را حدیث چون و چرا از حساب نیست
در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی

گر بر جمال بتکدهٔ ما نظر کنی
لبیک میفرستی و تکبیر میکنی

بر عشرت گذشته تاسف چه میخوری
خوابی بخواب آمده تعبیر میکنی

گر قاصر از تصور وئی عجب مدان
نقشی که نیست با تو تصویر میکنی

از زلف او میبری ار صد هزار سال
شبدیز میدوانی و شبگیر میکنی

خرابهٔ لحد مقام نظیری بجم نماند
بی حاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن قرب بانگه دنیای خونخوار است پنداری
دریغا گل که شاخ گلبنش دار است پنداری

سحر گفت با پروانه بلبل نالی و ... | که گل شد زود آخر شعلهٔ خارست بیداری

ابر عشرت آشیان سودای بستان میشود آخر | که اطفال چمن را گل بهارست بیداری

گل و نرگس ز بستان سحر خیزند | کلید باغبانی دست خمارست بیداری

چنان خوابم میکند الذت تماشای چمن گردون | که شکل غنچه بر گلچین چمن مارست بیداری

نظر می بندم از گلزار نقش یار حقی | بچشم هر که غیر از یار اغیارست بیداری

ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایم | مهری دارم که ایه سعد را خریدارست

گدای نغمه از رگهای جانم ... | همیشه مطرب از خمه تارست بیداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه کوته کرد | سخن برداشت برقع قصه بسیارست بیداری

دریغا در چنین فصلی چو نسیم یار بایستی | میان بلبلانم جای در گلزار بایستی

نشد زانوان قصر افراختن ... | ره آمد شد غم سوی من دیوار بایستی

بسعی دیدهٔ شب زنده دارم کار نگشاید | بجای دیدهٔ من بخت من بیدار بایستی

چنین ذوقی که بر مینا و ساغر دسترس دارم | کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

ز بهر آنکه در پای بهی و نار دوان ... | مرا چون غنچهٔ گل مشت پر دینار بایستی

سرم دستار از مخموری ... | شرابم در سر و دستار در خمار بایستی

بهر کس همچو نشینم نشستی زر ... | بی آسودگم یک یار بی آزار بایستی

دل بلبل با من ... | نوای عشق را منقار موسیقار بایستی

همه ... در صلوت نظیری ... | ترا این خودفروشی بر سر بازار بایستی

برد ما غم دو دیده شیدائی — خردم را نمانده گنجائی
از جگر دود میرود بسرم — شعله ام خشک مغز و سودائی
شور عشقم دریده پردهٔ عقل — سر برآورده ام برسوائی
میتوان شهر را بطوفان داد — میشوم همچو سیل صحرائی
عشوه کرده اند در کارم — خانمان میدهم بیغمائی
گاه دستم کشد گهی دامان — کششی بدتر از تقاضائی
عشق همراه خویش مے آرد — سازگاری و دلپذیرائی
صد سماعم بدست افشاندن — صد نوائیم بمجلس آرائی
همچو گل میگدازم از رقت — چند نازک دلی و رعنائی
منصب آفتاب میگیرم — سجده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل نظیری کرد
نیست نوری چو نور دانائی

چو لعبتان خیال اند آدمی و پری — باختیار مشعبد کنند جلوه گری
درست اگر نگری سیمیا و نیرنگست — نشاط مجلس ما هیند و فتنه قمری
ثبات عهد پدیدست چند خواهد داشت — گلی که در رحم غنچه کرد پرده دری
ز عمر خوشتر و شیرین تری ولی حکیم — نبسته هیچ خردمند دل برهگذری
درین سراچه مزاج زمانه گیر د عقل — خدا سرای مقیمست و کاروان سفری
دریغ از دی و نوروز دهر باید رفت — ز کوچهائی خزانی و گریهٔ جگری
بغیر هستی حق روی در فنا دارد — ز جز و کل جهان هر چه آگهی بشری
دلپسند اهل زمانه ... خردمند دل بعشق ره گذری و بازاری نمی بندد

ظفر نبود بکوشیدن خرد ممکن | ضرورت از صفت سستی کشید و بیم سحر
چو کودک ز دبستان نفور سیر سیم | شب خمول زبانا بزن به سحر
جهانیان بفروغم اگر نه محتاجند | چو آفتاب چه افتاده ام بدر بدری

باعتماد کواکب مکن نظیری کار
که ره نبرده بخود نیکبخت را رهبر

نه تو بیایی هم چون چشم تر چکیدی | جراحت از دل هجران خلیده بر چکیدی
حدیث خوش نمکت ارمغان صحبت گشت | که درد از دل و آزارم از جگر چکیدی
من از فراق تو هر دم تراچه حاصل شد | بغیر ازین که گل شهرت از سفر چکیدی
همیشه جلوه طراز رقیب روشنی | کدام میوه ازان نخل بارور چکیدی
ز لغو گوئی هم صحبتان دولت تنگ | اگرچه بال مگس داییم از شکر چکیدی
صبا ز گلشنم آزاده حالی بگذرد | چو شاخ گل برگم داغ نیشتر چکیدی
بدست غارت تو آن درخت عریانم | که از مقام خوشش کندی و ثمر چکیدی
بهیچ سو رخ آسودگی نمی بینم | ز بسکه مشعله بر روی یکدگر چکیدی
بما دو گونه نیلوفری فتاده چو تو | برنج بنفشه شام و گل سحر چکیدی
امید که طعمه زاغی دهی همایم را | اگرچه بر برد دولت ز بال و پر چکیدی

نگر نه سحری یافتی نظیری فیض
گل مراد باقبال چشم تر چکیدی

دریغ از صفت زندان برون نیاختی | دو کون را به یکی داو در نباختی
هزار تیغ درین مشهد خراب است | امید عشق که مردانه سر فراختی

٢٩١

کسی بمعرکه عشق کامیاب نشد | ظفر دو اسبه مدد شد ولی نتاخت یکی
بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند | ز صد هزار کس اکسیر زر نساخت یکی
دلیل و حجت حق دیگرست و حق دیگر | طریق جهل هزار و ره شناخت یکی
دو کون را که دادند و هیچکس نشناخت | جهانیان همه بردند و در نباخت یکی
درست و خورده این کار زمانه مغشوش نیست | نخورد داروی سباک اگر گداخت یکی
نوای عشق بساز و سرود الحان نیست | هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

مقری چو نظیری پاکباز نخاست
که بیش و کم بهم آورده داو ساخت یکی

یکباره کم این حجره خاکی نگرفتی | ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی
دلو و ملک از عربده ناکی تو جستند | در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی
در کوچه وحدت که شهود و بود است مست | حفظ نظر از وسوسه تاکی نگرفتی
آخر به بری زاول اگر پاک بباز | در باختی از چهره بیاکی نگرفتی
در مهد دولت میل بشوخی و بهوا داشتی | راحت چو از نشاء تاکی نگرفتی
چون گل ابسیه سر شوریده شود | هرچند که چون غنچه بجاکی نگرفتی
برچرخ نشود هی چه قمر گوشه نعلین | زنار مسیحا بفتراکی نگرفتی
مرد کم که در چشم تو گیر سم بهای | خون زندگی ابا بهلاکی نگرفتی

حالی تو ملمت زرتبه معراج نظیری
لطف سبک رالبساکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سرداد | هزار عربده را سر به تخیز داد

۹۲

روان و روح بجود انس داده ای همه را | ز حجره راندی و تن در قفا در دادی
بدوری تو دل و صبر ما نمی ارزند | مرا بدست رفیقان بی جگر دادی
بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست | بکار پر خطر اسباب مختصر دادی
چسان بسر نرود دود و مضطرب نشوم | که ره چو شعلهٔ خارم به نیشتر دادی
ز تلخی تو کنم شکوه تا نداند کس | که زهر در قدحم کردی و شکر دادی
مرا که ورد صبوح و می شبانه نساخت | سرشک نیم شب و ناله سحر دادی
اگرچه قیمت پروانگی وصلم نیست | وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی
بذره ذره ام از مهر نسبت زناری | چو کوه هم ارچه ز سر تا بپا کمر دادی
هنوز دعوت حلوا بوسه در دندان هست | ز خط و لب نمک و ترته ما حضر دادی

مغرب

باین جمال نظیری کسی حدیث نگفت
قمر ز عقرب و یوسف ز چاه بر دادی

عقلم وداع عصمت کرد از تنک شرابی | عشقم نگاه دارد از مستی و خرابی
خوردی کشش مغانه شرم از من است یا کی | موی سفید سازم از لای می خضابی
غم سبک عنانم کی میشود مقید | دستم برعشه آورد جام از گران رکابی
میخوارگی و مستی زان رو پیشه کردم | تا رو دهد بیارم در حرف بیحجابی
چون نشه بر سر خم میجوش شد از خوان | زر از نوای فکرم خور میکند ربابی
از پرتو در ونم عکس افکند به بیرون | هر ذرهٔ ز خاکم خیزد با آفتابی
مورم ولیک دارم قصد شکار عنقا | گنجشک بسته بالم اما کنم عقابی
سامان غم خواهیش کسی نیابد | بخشی باین تغافل کاری باین شتابی

سر انجام فراغت کی میسر می شود ۱۲

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نه گلم که فام رنگی نه گلم که سینه بوئی | سر و برگ خود ندارم ز خیال رنگ و بوئی
بتصور جمالش ز هزار فکر رستم | دل جمع من پریشان نشود بهیچ موئی
شده با بدان مصاحب چه فسون کنم ندانم | که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوئی
غم دل چگونه پوشم که لباس صبر و طاقت | ز هم آنچنان دریدم که نمیشود رفوئی
نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد | که نفس ز هم گسست و نگسست گفتگوئی
سگ جان ز او عشقم بجفا نمیگریزم | نه شکار غریبم که چه بهای کوئی
نکند قبولم آتش پس مرگ اگر بسوزند | اگرم ز لوث عصیان ندهند شستشوئی
شده عرصه از زبونان صفت پرده بینم | که ز صولجان دین آوریم گوئی
حسنات دین‌ستان همه سیات دانند | مگر آنکه روز محشر نکنند جستجوئی
سخن ار بدوست باشد ببرم برون ز دنیا | دل پر ز هزار حسرت بامید بازگوئی
چه عجب ز دیدهٔ من که بخون دل نگارست | تو که بر کنار جوئی نشکسته سبوئی

ز غلوی اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری رسم ار باز روئی

ارهم سخنی و سر بزیری | دادیم بخارها حریری
رستیم ز بندگی خداوند | سلطان شد ایاز از اسیری
مرغان چو نشاط با نه بینند | بر گل نکنند خورده گیری
نا امید اگر بسا نشینند + | بهرام نمیکند دلیری

یارا که غذای جان شمیمت — پیوسته کند صبا بشیری

مشکین نفس از خیال یاریم — گر در رخ گل کند عبیری

بردیم بآخرت ز دنیا — دل گرسنگی و چشم سیری

هر دیده و خوانده شد فراموش — الا تو ندیده در ضمیری

چون شاخ خزان فتاده بودم — شد شوق توام عصای پیری

هستی ز وجود تو عدم راست — عزیست بهیچم ار بذیری

یکبار نظیری خودم خوان
تا شهره شوم به بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری — سرت گردم بدل درد از که داری

ز فکر کیست بر خاطر ملالت — رخ آئینه در گرد از که داری

گدا می جلوه ترسانیده چشمت — غم جان بیم ناورد از که داری

چه پرسی ماجرای بزم و محفل — امید یاد آورد از که داری

چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ — دل جمع و تن فرد از که داری

به تهمت عشق نتوان بست بر خویش — خدارا گریهٔ سرد از که داری

حریفان کم زنند و پاکبازند — دعا در بردن نرد از که داری

بمیسازی لستاری خبرده — که تکبیر جوانمرد از که داری

نداری بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی — بمعموری بوریائی کجائی

نه در ظاهر نه در باطن مقیدی	انیس جان زندانی کجائی
تو ناپیدا و هر چیز است پیدا	فروغ چشم نورانی کجائی
نمیگنجی در الفاظ و عبارت	تو ای معنی وجدانی کجائی
ز تو هر خانه پر وجد و سماع است	همه جائی و در جائی کجائی
غنیمتهای عالم را بدل هست	تو ای بیمثل و بی ثانی کجائی
دلا حیران تری هر دم ندانم	که همچون چشم قربانی کجائی
خداوند حرم در خانهٔ ماست	تمنای بیابانی کجائی
به بند عقل کردم توبه از عشق	خطا کردم پشیمانی کجائی
دلم شد تنگ تر از جمع اسباب	غلط کردم پریشانی کجائی
چو کنعان مبتلای قحط گشتم	کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

ازین مجلس نمیخیزد دمی کاحیا کند	پیاله چشم بگشاید صراحی واکند گوشی
گران شد حسن شمع از بذله سنجان مطربی خواهم	که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی
اگر می در خروش آید دم مطرب بجوش آید	بهر معنی طلب با صد زبان سو واکند گوشی
طنین بال مور از لحجهٔ داود یاد آورد	درین پرده مگس بر نغمهٔ عنقا کند گوشی
مرا صد شرح غم بر لب هم افتاد و آن غم را	بتمکین نکته‌ای پرسد باستغنا کند گوشی
کسی ذوق از مقامات هزار آوا نمی گیرد	که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی
ضمیر پر گهر دارم قرین ابر نیسانی	سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی

زلیخائی بیاید حدیث عشق و سودا — ز بس مهر بر اندازد ز رغبت و النه گو

در بیت الحزن یعقوب بیند دگر بشر آید — پریشان گرددش خاطر که بر هر جا کند گوشه

درین مجلس که کس نام و سلام کس نمیگیرد — نیازی عرضه خواهم اگر برد اکند گوشه

نظیری کیست مسکینی باهل فقر همصحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بردارا کند گوشه

جهان بطرهٔ عنبرفشان بیارائی — بعقد سلسله صد دودمان بیارائی

برخ ولایت خاورستان کنی تسخیر — بخال کشور هندوستان بیارائی

همه مسیح دمان گوش بر کلام تو اند — ز نظم و نثر بحسن بیان بیارائی

هزار جان زلیخا دو دست استقبال — بحسن یوسفی ار کاروان بیارائی

ز زیب صدر نشینان جلیل نخواهد کرد — بنقش جبهه ام ار آستان بیارائی

چه نو گل تو ام ار دی بهشت عمر شکفت — که مهرگان چمنم ار خزان بیارائی

هوای جان نکند بلبلی که مست شود — اگر بشاخ گلش آشیان بیارائی

مراد نیست به پوشش در مصیبت غم — کنون تو ناز و ستم زادگان بیارائی

چو ماهی ار عطشم گشته چه سود دمی — بلعل و گوهرم ار استخوان بیارائی

بگیرگه هم زره خار خار غم زدلم — مزارم ار بگل و ارغوان بیارائی

سخن رسید نظیری بآسمان وقتست
که گوش حلقه گروبیان بیارائی

بجود بینی بخیر نیت گر نباشی — ز خود بگریز تا کافر نباشی

بظلمت افگند طوفان جهلت — چه کشتی گر گران لنگر نباشی

ز خیل طایران قدس گردی | اگر در قید بال و پر نباشی
نه انسان زاده که فضلی طلب کن | که از همچون خودی کمتر نباشی
چنان سیراب ساز امروز جان را | که فردا تشنهٔ کوثر نباشی
اگر خواهی گذارندت درین بزم | دمی بی دود چون مجمر نباشی
همه کس صید فربه خواهد از عشق | کند ردت اگر لاغر نباشی
اگر پای ریاضت سر نداری | چو نرگس صاحب افسر نباشی
چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری | میان همگنان سرور نباشی
نگردی زین خط پرگار [illegible] | اگر چون نقطه ز اول سر نباشی

نظیری زان ببینی عیش بسته | که در قید مه و اختر نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بکشتی | گمان برم که رگ جانم از بدن بکشتی
نشود کنار و برم بیتو باغ عریانی | که خارش کنی و سنبل و سمن بکشتی
شبم بهم زد یارب تو انتقام مرا | ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشتی
شکسته شد صنم عیشم از خلیل صباح | تو داد من صبح از این صنم شکن بکشتی
ز نخل عمر نیاید خزان پیری را | بنو بهار اگر باده کهن بکشتی
بسایهٔ گل تو آن گیاه بیکارم | که سر اگر بکشتم بیخم از چمن بکشتی
خطاب غمزهٔ خمار تو بمن الست | که مست حرف خودم ساز و سخن بکشتی
ز چشم مبند و بتو این مزاج می آید | که صندلم بجبین پیش برهمن بکشتی
عنان طبع تو در دست ناز و بد خو نیست | عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشتی

اسیر کرده تو از خوشی نیاردیاد | چو قفل خاطر من از نیروی زبان نیاد

مقید قلب شیرین سخن نظیری را
که خسرو از شوی اندوه کوه کن بکشد

درین میدان به نیرنگ حیرانست دانایی | که یکتا هنگامه آرائیست و سیر گشور تماشایی

ز راه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی | که تعلیل آن دو از فرهنگ تخییل تو مینایی

مشعبد آوازه سیمرغ و قاف افگنده در عالم | تعبیت تلال آن گرد و تشتی گول سودایی

خواص طبع جادو سیمیائی چند بنموده | هوائی نفس خاکی در غبار غفلت آرایی

اگر لوعی که هست از رنج تحقیقت بر برداره | نظر مانند بر سودای خرد افتد لشیدایی

خر او نیرنگ بینی نیست تا چون عنقا | که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرایی

همه زد چون خرد دل ما واد بر تر زد آن نشتهایی | همه زد چون نظر پیدا او پنهان پیدایی

ز شان حسن تو نتوان نشان گفتن معاذالله | تو در دانش نمیگنجی تو در بینش نمی آیی

کسی رانیست امتناع ازامر و نهی تو | مسلم هر چه کردی نهی بر حق هر چه فرمایی

بمستوری نشد کار هر سودا گشتم | شکیبی گر تو باشد مگر بزم زان شکیبایی

بذکرت جان هر کلک نظیری را ده عجب نبود
که افسون حدیث تو کند افعی مسیحایی

ز نیرنگ نطقش بمضمون نیائی | در آیی زلبس سحر بیرون نیائی

نیائی بذیرای نازی ز چشمش | که پیش رده صد شبیخون نیائی

بتر خانی عشق فرمان بر آور | در تحت احکام گردون نیائی

شوی محرم بزم رندان بشرطی | که ناخوش به بینی و محزون نیائی

بیونانِ حکمت جلندی طلب کن — خداداد ان بتعلیم فلاطون نیائی
تکوبی چنان در دلش جا توان کرد — که بیرون بصد سحر و افسون نیائی
نه در گریه صاحب دلت میتوان گفت — که دست و گریبان بجیحون نیائی
بگوش وازین حلقه جانی بردن به — که در زیر این طاس وارژون نیائی
مزن بوسه بر آستانش نظیری — لبالب گر از درِّ مکنون نیائی

دیریست زگوشهٔ نقابی — داریم امید فتح بابی
از زلف کجش بعقد انگشت — نو وقت گرفتن حسابی
وانگه به نشانِ بوسه کردن — از صفحهٔ رویش انتخابی
هر دم بگلاب باش مژگان — بر جیب فشاندنش گلابی
از دیدهٔ تر بران بناگوش — غلطان دیدن دُر خوش آبی
از زر دبنشانِ صد سلیمان — تا بی کندن زلعل نابی
انگشت نمای شهرم از وی — هر دم بنوازشش خطابی
مطعون دار دمیان خلقم — هر روز بشهرت عتابی
دل هر گله کز تغافلش داشت — سر شد به ندادن جوابی
رازی که بصد دهان نگنجد — گردید بیان با غلط آبی

تا دوست گر اتحاد خواهی
از خویش نظیری اجتنابی

نوشتی بصد دل انگیان توت روان — گاهی بصد حسرت نهان آرام جان گشتی
ادم بشوقت در جهان — تو مرغ عنقا آشیان در بوستان گشتی

از نسل حوا با قمر و ز قسم حوران ... | در شوخی ... نظر از دو دهان ...

ای از هدایت آیتی بر باز یزدان ... | بالسن ... [illegible] نازل ایشان ...

با خود غرور و سرکشی با ما جفا ... | از ... [illegible] آخر از آن ...

بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و ... | خوش می‌روی رقصان ... [illegible]

بر قامت افشرده خشم خردی کرده ... | ... از مه و ... [illegible]

... [illegible]

می‌ریزد از ... [illegible]

دست و دامان آلوده ... [illegible]

بسیار ... و ... [illegible] | ... [illegible]

زبان ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | زنهار ... [illegible]

مگر ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرایی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابی	نگارین چهرهٔ مجموعهٔ خوبی ز هر بابی
نشستن در سراغ انجیوان با طاقت رابی	خوشا درویشی و خلوت لب نانی و دم آبی
به از نظارهٔ چتر جم است و طوق افریدون	نظربازی بسبزه و خاک در پیش مهتابی
بقصد ناخن زدن بر رشتهٔ عود جگر از ...	گزیدن از سر انگشت خضابی از رخ عنابی
بکام همچو طوطی شکر از کنج دهن کردن	چو کبکان در بر بالش هم انداختن بابی
شب امن و حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر	نمی گردد بگرد چشم شاهد بین من خوابی
مدار کشتی فکرم بگوش دامن افتاده	که میترسم ز طوفان در فن افتد بگردابی
نه بینیم چاره زان شست دو تا دو چشمهٔ نوشین	بجز در باختن مانند ماهی جان بقلابی

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو به
نظیری خیز و اوراد گزین و کنج محرابی

اختتام دیوان نظیری
و آغاز قصائد نظیری

بعون صانع حکیم مکان و فضل خلاق زمین و زمان

قصائد ظهیری

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبئین صنع کاینات و نعت سرور خلایق سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و سلم که علت غائی عالم است

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته	حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته
پرده از روی صفات ذات خود برداشته	آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته
عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی	وز فروغش دیده هر ذره بینا ساخته
شحنه عشقت نشسته بر سر بازار کون	در سگاه عقل را دکان سودا ساخته
در ولایت عشق را از شور حسن انگیخته	وز ریاح انس ایشان روح پیدا ساخته
عشق صوت کن برده و آنگاه ...	روح را در رقص بر آهنگ و آوا ساخته
رقص حسن از عشق دیده صورت عشق از شور	پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته
اندر این ره آنکه منزل دیده و واصل شده	تا نهایت رفته و مقطوع ز مبدا ساخته

عقل را بین کاندرین صحرای بی‌ردوف و خطر ‌‌ صید گنجشکی نکرده دام عنقا ساخته

بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص اعجمی ‌‌ وین قضا در قعر یم لؤلؤی لالا ساخته

راه پر شمشیر و شاهد بر حصار آتشین ‌‌ عشق عاشق را بر رفتن بی‌محابا ساخته

کس نبیند بدر رخسار تو الا در حجاب ‌‌ گرچه دل افزون در دیده پرده اخفا ساخته

در ازل یک دُر بیضا کرده پیدا از وجود ‌‌ دُر بیضا آب کرده بحر خضرا ساخته

دم زده بحر و پدید آورده ابر قطره بار ‌‌ بسته قطره بحر پر لؤلؤی لالا ساخته

کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی پدید ‌‌ یک حقیقت اینهمه شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو نقطهٔ ‌‌ ای عجب کل جای در هر جزو اجزا ساخته

بیدرون و بی‌برون بگرفته بیرون و درون ‌‌ تا ورای شیب و بالا شیب و بالا ساخته

نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق ‌‌ عقل نشگافد که این معنی معما ساخته

نکته شیرین گوست بر کج مج زبانان گو بخند ‌‌ کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته

داستان واجب و ممکن بجز یک حرف نیست ‌‌ بر زبان آورده چون الکن مثنی ساخته

کرده خود وصف کمال ذات خود در هر زبان ‌‌ ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته

گاه عذرا بوده و در کار وامق کرده ناز ‌‌ گاه وامق گشته و با داغ عذرا ساخته

از کنار پیر کنعان یوسف صدیق را ‌‌ خوار و سرگردان سودای زلیخا ساخته

هر کرا آورده شور خدنگ تو در سماع ‌‌ جبه و جلباب هستی پاره در پا ساخته

چون هوا تو در خفا ما چون سراب اندر ظهور ‌‌ از نمود با وجود خود نمود ما ساخته

مایی ما و هوای خود نموده چون حباب ‌‌ بی‌هوای خویش بار آورده بی ما ساخته

همچو آب زندگی پوشیده از ما روی و ما ‌‌ چون سراب از آب تو با رنگ و سیما ساخته

۲۰۵

از که جز ذات تو این ایثار می آید که او / خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته

شکر این شفقت که گویم کز دو عالم ذات تو / گرچه بر سر آمده جا در سویدا ساخته

احیا داده اشیا را از اکسیر وجود / حکمتت ذرات عالم را مسیحا ساخته

تشنه از دریای فضلت ابر رحمت قطره را / باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در نهادِ ما عبودیت سرشته از الست / نقش آب و خاک ما طوعاً و کرهاً ساخته

از اصل خلقت داده ما را علم بر هستی خویش / از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمتت از بهر احداث موالید ثلاث / کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان را دوات و خامه ای / داده از طبع و بنان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول / فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد / پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد از آن انشا مرکب کرده با هم مفردات / شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن / اسم اعظم کرده و عین مسما ساخته

کنز اسرار الوهیت نموده هیکلی / نامش آدم کرده حرز نحن اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش / بر سریر اسجدوا از عرش جا ساخته

بهر انس او که وحشت داشت از حور و ملک / از ضلع پهلوی‌اش ترکیب حوا ساخته

خطبهٔ حوا و آدم بهر آئین نکاح / از ثنای خویش و نعت احمد ایما ساخته

در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش / علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر یک شجر دهقان صنع / هشت خضرا آفریده هفت غبرا ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی با عدم / عالم آسوده را پرشور و غوغا ساخته

مطلع دوم ایضاً در همین معنا

ای جمالت آب ما را نارِ حمرا ساخته / خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته

در تن ما می پرد جان در هوای وصل تو / بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهارِ قدرت طائرانِ قدس را (مراد هاروت و ماروت ۱۲) / حکمتت آوردن محبوس دنیا ساخته

صنعتت بازیچه چیده ست و ما را همچو طفل / بهر دفع گریه مشغولِ تماشا ساخته

جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع / رشتهٔ همه تو پدید از تار یکتا ساخته

رشته‌ها را همچو تارِ سحر گردد پر گره / هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته

عزت تو عهدِ ما باقی نوشته بر نگین / الفقد و اعند کم نقشِ نگین ما ساخته

هست ثابت در مقامِ خویشتن دائم هوا / جنبشِ چرخش صبا گر دست یکتا ساخته

هر چه از بحر و بر هستی برون آورده سر / خرج وجه کل شیء هالک الا ساخته

کبریایت از مغز چشم سالکان را ره دید / در بیابان بهر زاغان خوانِ یغما ساخته

کاکلِ استغنات هر جا خط تجرید الله زد / آیتِ نصرٌ من الله کفو طغرا ساخته

هر کجا جباریت رخشِ جلال انگیخته / چهرهٔ اسلام را در گردِ هیجا ساخته

عاشقانت سینه را شمشیرِ کافر میزنند / گر شهادت عشقِ تو امواتِ احیا ساخته

منکرانت تیغ بر فرقِ مجاهد میکشند / گر خطا شان لات و هبلی دست بالا ساخته

امر و نهی نسبت آن کافر ار و انکاری با / مومن و جاحد مطیع کبر خود را ساخته

زاهدِ بتکده کان حکمت کبریای ذاتِ تو / گاه همینت الله و گه شمشیر ترسا ساخته

هشته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین / کفر برقع بافته اسیا مصلا ساخته

گر نخندم در میانِ گریه کافر نعمتی است / زاده غم وز یاد خود تریاقِ غمها ساخته

مطلع سوم در نعت آنحضرت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو بینا ساخته
نور تو فایض شده بر عقل طالع گشته روح
کوکب نور تو وارد شده بر نفس دنیا ساخته

ورنه سازم آرزو کوتاه نافرمانی است — عشق را معمار عقل کار افزا ساخته
شادی و اندوه تو بر جان کس کوتاه نیست — هر کسی را جامهٔ عشقت ببالا ساخته
روح و روح آمیخته با دردی جسم و حواس — آفریده عشق کان می را مصفا ساخته
دمبدم انفاس حمانی دمیده بر جهان — بلبل گلزار از آن بویا و گویا ساخته
وقت فکر از حسن و صافت تو صبغة الله از عقل — بر آهوی معانی دشت و صحرا ساخته
ماه نخشب کرده طالع از چه روشندلان — یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته
در خطا بگرفته دست ما ز شفقت بارها — گرچه قادر بر خطا مار العبد را ساخته
داده وهم و حس و عقل ضد اضداد را — ز آب خاک و باد و آتش جلد و اعضا ساخته
کرده چون زیبق قرار اندر گل حکمت نهان — تکسیر هوا یکبار مجزا ساخته
از غش سفلی برآورده عیار پاک را — سوی علوی و اکسیر آسا ساخته
شسته ز آب کوثر و تسنیم پاکش بارها — غل اکسیر کل یعنی هیولا ساخته
عین جوهر کرده یکبار دگر اعراض را — نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته
نور اول عقل کل لوح بینش کرده نام — اعلا اشیا ذات مولای عز کا ساخته
خواجهٔ کونین مقصود دو عالم مصطفی — آنکه حقش محرم عرش معلا ساخته
پای از افلاک بر فرق نهاده همتش — سدره همتش جبریل را جا ساخته
زنده از اوحی الی عبده دل شب داشته — از ابیت عند ربی نزل احیا ساخته
تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش — خلعت تعظیم لولاکش ببالا ساخته

۳۰۹

حسن ظاهر نزد باطن در دنیا کرده عرض | خواب دعرگ آینهٔ صنع او کبر اساخته
خوانده بر تو صورت امروز را از لوح دل | فضل حق کائینهٔ امروز و فردا ساخته
در رهِ عرفان براقت عقل و حس و فهم را | خار خشک شبهه بیرون باز لغزا ساخته
دیده سدرة المنتهای معرفت را برگ و بر | وادی تحقیق را طی تا با قصا ساخته
یافته از سابقان بزم عزت برتری | مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته
کرده بر کل مقامات صفات حق عروج | بر در خلوت سرای ذات ماوا ساخته
حسن و خلق از قرب خالق گشته سرتا پا تمام | هر چه مظهر دیده از ظاهر هویدا ساخته
در شهود آراسته باطن یا آثار کمال | از غبار آئینهٔ خاطر مصفا ساخته
واله خلق جمیلت عاصی و ترسا شده | حسن بشارت حکیم و شیخ شیدا ساخته
حلم تو در راه دین یار اسجد برد اشته | و ز تنومندی ننالیده با یذا ساخته
در رهت اصحاب مال و ملک زان بگذاشته | جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته
بر ستمگر بازویت نگشوده تیر انتقام | گوهر نابت بجور سنگ خارا ساخته
قوم عاصی سنگ بر لبهای معصومت زده | تو لب خونین بعذر قوم گویا ساخته
مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار | کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته
از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو | گرچه عذر باطنی را دشمن امضا ساخته
تاخت اعرابی گر از حرص و حماقت بر سرت | تو ز احسانش شتر بربار خرما ساخته
هر خراجی کز مدینه تا بحرین آمده | بهر تالیف دلی بیخواهش عطا ساخته

در دل شبها سرشک دیدهٔ معصوم تو ‏/‏ از زلال پاک امتان را وز خطا پاساخته

عدل از تعدیل اخلاقست و دین نسبت ترا ‏/‏ بر خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته

دین تو از عدل میزان حق و باطل شده ‏/‏ شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته

خود ز آثار عدالت نیست این اعتقاد ‏/‏ متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته

از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام ‏/‏ حظ خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته

نعمت کونین را پیشت ملایک کرده عرض ‏/‏ با همه زهدت بلا بدی ز دنیا ساخته

جوع و سیری را بنوبت کرده زهدت اختیار ‏/‏ گر چه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته

کار عالم را کفایت کرده از یک باجرا ‏/‏ ورد خود در هر دعا رزقا کفافا ساخته

کرده در نان جوی امساک بهر قوت خویش ‏/‏ گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته

بالزوم زهد آورده بجا حق جهاد ‏/‏ بی درم کار غزایا و سرایا ساخته

لوای منشور پاشیده ز رویت در وضو ‏/‏ نور بیضا نیت تابان ز سیما ساخته

اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز ‏/‏ ما سوی الله را ز استغراق افنا ساخته

از حضور قلب مستغرق بنور حق شده ‏/‏ وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته

از میان برداشته لطف حق استار حجاب ‏/‏ نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته

شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج ‏/‏ ز استقامت جای در صحو آشکارا ساخته

ظاهرا بنموده اعضا در رکوع و در سجود ‏/‏ باطنا غائب مصلی از مصلا ساخته

در نماز از بهر خورسندی اثبت کرده سهو ‏/‏ لیک سهوت غالب از ادنی باعلا ساخته

خه خه ای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین … گز خطا در حسن ایزد تان مبرا ساخته

یا شفیع المذنبین در ظل احسانم در آر … شرمسارم پیش حق ذل خطایا ساخته

طبع عطشان نظیری را صله بر نعت نیست … خود زبان کج تا ه از عرض تمنا ساخته

اقتدار توبه و اشک سحرگاهیش ده … تا کند در جنت مستغفرین جا ساخته

این قصیده در برهان انا و علی من نور واحد و دلیل بر صیانت امیر المؤمنین علیه السلام

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده … مثال نور خود و نور حیدر آورده

فراز منبر یوم الغدیر از این خبر نیست … که سر ز جیب محمد علی بر آورده

حدیث لحمک لحمی بیان این معنی ست … که بر لسان مبارک پیمبر آورده

خدا ز آدم شان تا به آل عبد مناف … بصلب پاک و به بطن مطهر آورده

هم از سرایت این نور آل زهرا را … نبی بزیر عبا با علی بر آورده

قوی بذریت خویش دیده ظهر علی … پیمبرش شب هجرت به بستر آورده

به آب زمزم و خاک صفا سرشته گلش … حقش بحکمت و عفت مخمر آورده

نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین … نیاز و بندگی از بطن مادر آورده

خدیجه نور نبی دیده در جبین علی … بشادمانی داماد دختر آورده

بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک … ز شاخهای جنان حله ها بر آورده

(شادی کتخدائی) درخت طوبی استاد جنت الانهار … برون بنام محبان حیدر آورده

(درخت) سزد که خاک کشد آفتاب اندر چشم … ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده

امام اوست که در تن حیات موتی را — چو عیسی از نفس روح پرور آورده

پس محبت سکان آسمان ایزد — بشکل او ملکی را مصوّر آورده

مقام مجد رفته بعرش علیین — لوای حمد بصحرای محشر آورده

چگونه نور کسی را بگل توان اندود — که آفتاب فرو رفت را بر آورده

چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت — که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده

همای همت زوج بتول آن مرغیست — که دولت دو جهان زیر شهپر آورده

بیان نسبت خود کرده با خلیل علی — برون زکعبه صنمهای آذر آورده

زکوی نخوت و پندار احتساب او — کلیم مست و براهیم بتگر آورده

خدا دوازده تن را از عترت اطهار — امام خلق جهان تا بحشر آورده

کسی که بی بامام زمان خود نبرد — رسول صادقش از خیل کافر آورده

توئی امام که اقرار بر امامت تو — صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

نه والی که بحقیت ولایت خویش — سجل بمهر رئیس و توانگر آورده

خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا — بآیت اولی الارحام سر در آورده

زبیر و طلحه که از بیعت تو برگشته اند — اجل بنزد خداشان بکیفر آورده

قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده — که در مشاوره حرف [illegible] آورده

همان که خسته اشرار کرده جان ترا — غزا نهاده بپاداش لشکر آورده

سگان دشت بر او گر کنند نوحه رواست — مخدرات رسول از حرم بر آورده

بنظم آخرت از دست داده دنیارا — فگنده رخت بدریا و گوهر آورده
کسی ز طاعت و خدمت زیان نمی بیند — که هر که تحفه رطب برده شکر آورده
قبول سمع تو کافیست یا علی ولی — زمانه گوش تمیز از ازل بر آورده
ز آستان تو دورم اگرچه پنداری — مرا بواقعه نور تو در بر آورده
از آن شبی که باین جوی آب گشته ام مسرور — خرد بهر نظم پای برتر آورده
بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند — برات جایزه بر حوض کوثر آورده
صلات که میطلبد بنده ثنا گویت — مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مزیل بمدح پنجتن پاک که پاک دین اند

گذشت کوکبه ام از فلک که زهره آمد — زیاده گشت صفا خانه دلم از سفر آمد
بر آستان سرایم نثار یمن قدم شد — سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد
بنزد که سلسله زرین کند چو زهره و پروین — بلی بطالع رود آبه عقد زال زر آمد
شمیم نفخه روح القدس شنید مشام — رسید ثانی مریم ز غیبم این خبر آمد
نوید مایده عیسوی که مریم را — بمهرگان ثمر نوبهار ما حضر آمد
ز آشیان خطرناک رست مرغ امیدم — ز بیضه بچه بر آوردم و ببال و پر آمد
بس این نشانه شبخیزیم که طایر تسلیم — ز لطف طوق بگردن چو قمری سحر آمد
اگر صحیح طراوت نه بینیم عجبی نیست — نماند رنگ برویم که پاره جگر آمد
ز گوشه جگرم بود آبروی تمنا — شکست گونه لعلم که تیشه بر گهر آمد

خواص کحل سپاهان غبار مقدم شان داشت | که دست و روی سیه کرد و قوت بصر آمد
زمکر و شعبدهٔ عشق هان دلان بخراشش | که آن پری متمثّل بصورت بشر آمد
زباب واحد منیم از اصابت نظرم بود | جمال حسن متفرق بچند باب در آمد
بهر هنر صنفتم از جمال خویش نمودند | یکی آفتاب منیر از هزار غرفه بر آمد
کنون ز عین حسن این فردمان عین نژادند | که عین انسان العین عین در نظر آمد
هزار شکر کزین نور رسیده دخت نیر تقیم | زمغز رحمت سودای مادرش ببر آمد
زپای تا بسرم از خیال حق همه جان بود | مثال او بضمیرم فتاد و جانور آمد
باین قصیده که برجسته شد تدارک غنیم | که دختر و پسرم توامان بیکدگر آمد
بنات نعش نهفتم ز حسن نظم چو پروین | بنزد خویش بنازم که تازیم بدر آمد
نبود اگر چه گوارا رسیدنش بمذاقم | ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد
دل از فراخی جا جمع گشت تاجر ازرا | زخیل حلقه بگوشان پس بحلقه در آمد
چو زهره کرد بهیبت که گوکس نه نظم عین | برادران عقب را چراغ رهگذر آمد
فروغ دوستی آتش از جمال هویداست | خصال جدّ و پدر را شمایلش بسر آمد
بمهر فاطمه روشن دل از نشهٔ سبحهٔ معنی | بحسن نادره تقویم احسن الصور آمد
گل حدیقهٔ صلب رسول زهرهٔ زهرا | که از صباح عروسان شگفته روی تر آمد
لطیفهٔ انا املح که از جمال صبیحش | کلالهٔ خم گیسو چو هالهٔ قمر آمد
کشد جماعت نسوان منت از ته دو زلح | بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

کسی که تفرقهٔ آل مرتضی و نبی کرد — زمشرکان دو بینش شمر که کج نظر آمد
که در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد — که از فضول زبان در زبانهٔ سقر آمد
اگر بصورت جد گفته بایدش لب شراکت — دگر بهرزه سرایند دوزخش مقر آمد
بس است از پی الزام دفع شبهه نظیری — بیان این دو سه مصرع که لب و مختصر آمد
همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویداست — که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد
موالیان موید براوج رفعت و دولت — زنند طبل که بر مشرکان دین ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا واشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسیدن دی سرد ساخت دنیی را — که گرد بر دل مجنون فسرده لیلی را
فسردگی هوا تا بغایتی برسید — که بست بر دل عاشق در تمنی را
بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان — که بار و برگ بریزد درخت طوبی را
به بیع رضوان مالک اگر شود راضی — خرد بگلخن دوزخ بهشت ماوی را
فغان که گشت در احیای خلق افسرده — دمی که مایهٔ اعجاز بود عیسی را
عجوز برد که بر حرف باستان دل داشت — کنون بنطق در آورده است املی را
بچشم از همه دیده است حال شخص تباه — نه گوش درک زنخ بند کرده شکوی را
ز شرح سردی امروز کرده اند حذر — لباس لفظ که پوشیده اند معنی را
ز بیم سرما طفل از رحم نمیزاید — اگرچه وعدهٔ زادن گذشت حبلی را

صلاح عقل چنانست در چنین فصلی — گر از شراب بشوئی لباس تقوی را

ز باده بر در میخانها وضو سازی — بپای ساغر می افگنی مصلا را

از آن شراب کشی در قدح که مرد کند — اگر ز دور کند در مقام خنثی را

از آن شراب که گر قطرهٔ بخاک چکد — کند درست عظام رمیم موتی را

هزار کوه غم از یکدگر فرو ریزد — در آن مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند — شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که در شریعت حق — ز هفت مفتی صادق گرفته فتوی را

دیت ستان لب لعل زهر خوردهٔ او — زمردی که کند کور چشم افعی را

اگر زناف زمین حق بنای کعبه نهاد — زمین مشهد او کرده صید دینی را

بهر قدم که نهی در حریم روضهٔ او — نهاده اند اقامت ریاض عقبی را

بذوق تر ز گلیم اند نقشهای گلیم — نموده جبههٔ هر خشت صد تجلی را

فروغ قبهٔ خورشید شکل مرقد او — نموده بدر فروزنده چشم اعمی را

شعاع نور قنادیل او بهم شکند — طلیعهای کواکب سپهر اعلی را

چو حافظان حریمش کشیده اند سرود — نموده اند ترقی عقول اولی را

ز حسن جوهر آواز و فکر تحریرش — نموده اند صور جوهر هیولی را

چو عندلیب بگلدستهای مسجد او — موذنان بترنم ستاده اهلی را

ز ذکر اشهد ان لا اله الا الله — بگوش جوف رسانیده بانگ نفری را

زدند بیخ و بنِ دوستان به تیغ خلاف — نگاه هیچ نکردند صدقِ دعوی را

زجای سید و اشراف چون خس ار کندند — بروضهٔ تو گشادند دست عدوی را

بقیه که نگشتند کشته از افلاس — فروختند بغربت دیار و وادی را

شها غلام نظیری درم خریدهٔ تست — توجهی که ببیند جناب مولی را

ببوسه ریز قدرت نقش شد کشتی امید — بناز عرض کند اشتیاق مانی را

غریب از حرکات سپهر مضطرب است — بر آستان تو یابد مگر تسلی را

نماز مرده کند بر مسیح مرده دلان — بیمن حت تو گند زنده روح اعشی را

چنان ثنای تو گوید که ذوق جائزه اش — زبان دهد به خاک معن و یحیی را

چو خامه راز نبان رخصت جواز دهد — کند بمعجزه کار عصای موسی را

چو صفحه را لب کلک آشنا سازد — کند لسان دبیر بهار انشی را

وگر عبارت در را بنوک خامه گشاد — کند چو دیده پر از نور سیم املی را

وگر امید دل خویشتن بر تو عرض کند — بمدعاش میسر کنی تمنی را

مراد دل بتو گفتم دگر تو میدانی — زبانِ من بدعا ختم کرد انهی را

همیشه تا شب و روز است مع امتیاز ز هم — در این جهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت نیاورد شب غم — شب عدوت نه بیند صباح ذی را

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر بادشاه در حین تولد فرزند بهاء نور دیده محمد شاه سلیم گفته شده در اوان اوانی که در دربار داخل شده ام

شبی چنین که شنیده است سور شاه درو
دو دُرِّ یکدل و یک دُرج شاهزاده سلیم
در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر
بنقل گشته مقارن چو با بیان معنی
اگر در آینه با هم جمال بنمایند
بعهد دوستی این برادران شاید
چنان موافق هم کز یکی چو یاد کنی
بقدر جمله بزرگند اگر چه هست بعمر
وجود این سه گهر با وجود حضرت شاه
مقارن فلکی را سلوک شد قانون
مغنیان حریمش بزخمه بر ناخن
ز لطف ساقی او عهد را بزاید شوق
چو دست چنگی او برد در رشته چنگ
پیاله ز شراب مثلثش در کف
بجاش از دهن بط اگر بریزی زر
فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد
وگر هوای خمش بر دماغ شیشه خورد

شده طلایه عشرت چو روز اوّل سال
دو صبح بود دو خورشید او نمود جمال
ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال
بنطق گشته موافق چو با جواب سوال
ز اتحاد سزد گر یکی شود تمثال
که دیگر از رحم اینند توامان اطفال
نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال
تفاوتی چو شب قدر و غره شوال
چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال
مدارج ملکی را رسوم شه قوال
ز صحن سینه کشایند چشمهای زلال
ز قول مطرب او دهر را نگیرد مال
برقص جان و دل اندر زمین کشند اوبال
که سوی نکهت او روح کرده استقبال
گلو ز مشک شود بسته اش چو ناف غزال
ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال
برنگ شهپر طاوس گردش پر و بال

جلال دین و دول شاه اکبر غازی
خلیفه الله ... خجسته خصال
قضا بآب بقا شسته دفتر آجال
اگر نه ضامن ارزاق لطف او گردد
بگرد جسم نگردند در رحم اشکال
هرانچه که سوی آسمان نیاز برد
ز آب چشمه خورشید دیده مالامال

۳۱۸

نعوذ بالله ازان پیل دیو هیکل تو ... که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال

بفرق کوه و بحر طوم تیغ و بینی کو ... بهر دو ناب ازان گور و ان دو رود زلال

گهی که حمله کند از صلابت بدنش ... سرشش عمود بکف بر میان زند از تال

گران رکاب نماید سبک عنان نشود ... بوزن کوه ولی در شتاب یک مثقال

بدشت و کوه چه در بیشها کند میدان ... بشهر و کوی چه در خانها کند اطلال

بشارعی که نمایان شود ز هیبت او ... بیفگنند ز ار حام مادران اطفال

چو بر دوند بکوه و کمر ز حمله او ... ز بیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال

نهند سلسله کاینات اگر بر پاش ... چنان گسسته که عروسان سر و قد خلخال

چکان ز سورش مغزش بکاکلش مستی ... چو رشحه که بسنبل چکد ز فرق جبال

گه قرار و سکون چون علالت مهدی ... گه خروش و تردد چو فتنه دجال

به پیش شعله فتنه گر رود بکاه نبرد ... ز گشته پشته شود گر شود بروز قتال

چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک ... گجک تبارک او چون بفرق دولت دال

بغیر اسپ نوکان بر دود بحمله او ... بگاه شورش او میشود جهان پامال

تبارک الله ازین توسن پریزاد است ... که بر پرش نتواند کشید شبه مثال

ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او ... ز ماه غره او ماه نو بگیرد فال

بمشکلات منجم رسد که در گه دور ... مدار و مرکز او دار را گشد اشکال

زمین چو قطره سیماب از سمش لرزان ... بگاه جستن اندر قوایمش زلزال

این قصیده در منقبت ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام

برم فروغ صد الهام را بکذب مباح
ره سخن ز تمیز تو آنچنان بندم
فغان ز مدعی باد سنج بیهده دو
گهی که دیده در آن رنگ ابر و بیش بیند
ز قول تیرهٔ او راه فهم من تاریک
بمبحثی که رسد نکتهٔ نسازد قطع
گرسنه قهر تر و تیز خوی تر گردد
دعا و مدح برو چون بر آب هیزم خس
بحسن و لطف سخن از بغل برون آرم
کلام حق اگر از جیب خود برون آرم
سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من
چو در برابر نطقم دکان فرو چیند
ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد
چو در ریاض معانی روش کند فکرم
ولی ز هیبت این دی تمیز سرد شود
جماعتی ز سفیهان تیره طبع دنی
همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر
کنم حرام صد اعجاز را بسحر حلال
که در برابر قولم کسی نگوید قال
بدشت و در چو سر اسیمه ناقه بچه زال
سنان و تیغ کند بر ضمیر استعجال
ز نظم نازک من طبع صلب او صلصال
اگر چه دعوی قاطع کند بفضل کمال
درو چو آتش چندانکه بیش ریزی بال
هجا و فحش برو چون بر آتش آب زلال
نهان کنم چو رسد از جهالتش در زبان
دران کشند ز نفاق درون خط ابطال
چو گر بهای زباد از پلنگ در آغال
خذف نهد بتر از و گهر برد بجوال
خمیر مایهٔ صد من زر است یک مثقال
جهد ز شاخچهٔ طبع من هزار نهال
سخن گره بگلو چون بنای کلکم نال
مدام در پیش افتاده اند همچو دبال
یکی نبرده بجا راه چون خیال محال

از کس ندارم شکوهٔ از تلخی عیشی من است · گر طوطی طبعم دهن زین شکرستان خوش نکرد

رد کردهٔ شهر خودم مقبول غربت چون سموم · زین در صدف بیزار شد این لعل را گان خوش نکرد

گر طبع ابجدخوان من آزادی خواهد مرنج · بیهوده حرفی میزنم طفلی دبستان خوش نکرد

هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مردهٔ · دریای رحمت را چه غم گر قالبی جان خوش نکرد

آید بسودای گهر با ابر نیسان قطرهٔ · چون دید هیچون غرق شد دریای عمان خوش نکرد

نتوان بعیب ای دوستان در طعن عشق ذره را · گر در بیابان تشنهٔ خورشید تابان خوش نکرد

بهر عزیمت طالعم صد ره ببر در قرعه زد · غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد

جامی محروم از وطن مسموم غربت بوالحسن · کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکرد

شاهی که در روز جزا بی وزن بار مهر او · سنجیدن طاعات را از نیک میزان خوش نکرد

در فیض اعجاز کرم باشد همانش چون حیات · چون ذات واحد حالتش تغییر و نقصان خوش نکرد

از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا · از رحمت او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکرد

نخلی که غیر از میوهٔ امیدواری بر نداد · گنجی که جز معماری دلهای ویران خوش نکرد

در ساحت لطفش کسی تخم تمنائی نکشت · کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکرد

شیرین و شور بحر و بر دنیا کشیدش در نظر · دستی نیالودش بخوان لب از نمکدان خوش نکرد

دنیا بر و یکروزه شد آنروز هم در روزه شد · الوان نعمت چیده شد یک تره از نان خوش نکرد

ناموس جاه و مال را ابر فریبش عرضه کرد · محو شهودش بوده دل این را بر بندان خوش نکرد

هر چند پیمانی میان آورد در کار جهان · جز بیعت و پیوند حق در حفظ ایمان خوش نکرد

الیضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر جلب وقف کرم داشتن / بر همه کردن نثار و ز همه کم داشتن

سر بفلک میکشد ابر ز در ریختن / خاک بسر میکند کان ز درم داشتن

شیوهٔ آزادگان دادن و نگرفتن است / عیب کریمان بود سود و سلم داشتن

همت دونان بود شاد بقسمت شدن / سنت خاصان بود ز آمده غم داشتن

سیرت مردان عشق پیش بلا رفتن است / بر هدف جان بزخم حمد رقم داشتن

معنی موعود را یافتن اندر وجود / صورت موجود را محو عدم داشتن

سور گرفتن بسوگ نوش کشیدن ز نیش / زندگی از مردگی شهد ز سم داشتن

چشم گشادن بسر وجد نمودن بدل / عقل نهادن ز سر هوش بدم داشتن

داد ازین هشت زرق دلق سیاهان عصر / هست همه کارشان نور ظلم داشتن

جای ورع کرم دار فرد و مجرد شدن / گاه طمع نخل وار خیل و حشم داشتن

بر سر خوانها چو مور صف زدن و تاختن / از صف هیجا چو گور وحشت و رم داشتن

از نظر دوستان لاف فضیلت زدن / از سخن آشنا گوش اصم داشتن

داد ز سهو فقیر آه ز لهو امیر / تا بکی ایام را نسخه سقم داشتن

ننگ ازین نام بد خاتم جمشید را / ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن

شرم ازین رسم زشت سکهٔ جیپال را / کوب رسن یافتن رخ بصنم داشتن

غرق ازین قوم لوط چند چو کشتی نوح / بر شدن از راه پشت پای شکم داشتن

همچو زر بیغشی زاده دار العیار ... چهره نباید ز شرم زرد و دژم داشتن

با اثر تربیت عیب نمایان بود ... در گرانمایه را عار ز یم داشتن

خط دو ویرانه ده کو مشو امضا نیست ... قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن

تا بسما از سمک دفتر دیوان تست ... بهر چه میبایدت فرش و خیم داشتن

عز و غنا فانیست فضل سخن جاودان ... بس بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن

معرکه بس فتنه زاست کنج سکوتی گزین ... پیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصیده در ایام عزیمت مکه معظمه و وداع دوستان در اغت همان مقام علیه تکبر
مذیل بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده

ز هنر بخود نگنجم چه بجم می مغانی ... بدر دلباس گرتن چه بجو شدم معانی

دل زاهد و برهمن ز غرور قرب من خون ... نه بکعبه ام نیازی نه بدیرم ارمغانی

من اگر ز شوخ طبعی تن لاغری ندارم ... علم ست همت من بهوای بادبانی

سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم ... که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم ... که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی

ز طلب عنان نپیچم بهمین گر ره دراز است ... ز رسیم اگر بمنزل برسم بکار وانی

شده ام باعتمادی بسوال وصل پویان ... که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی

قدمی اگر خرامی بوداع همره من ... ره بازگشتنت را قدمی دگر ندانی

تکلدی که غم برآرد سر عجز پیش دارم ... که ز سجده وداعم نکشد درت گرانی

۳۲۳

بته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید	ببرد هزار دل را بکرشمهٔ نهانی
بدر و جدار بیتش همه هدیهای عرشی	حجر فراز صحنش همه تحفهای کانی
زبلا نگاهدارد دم و دود صبح و شامش	چه بفاتحه دمیدن چه بان یکاد خوانی
پر و بال نسر طایر بهوای او مقید	زقضا کبوترش را بگلو خط امانی
چو الم کشند زاعضا ملبسان بدر او	بلسان بصر نالد ملبسان بی لسانی
نه بپای عرش لرزان ز هراس بود خوش	بره سر خرد بکوشش ز نشاط سرفشانی
همه بادپا سواران برکاب بوسش آیند	که زغایت تمکن نکند سبک عنانی
شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان	شده کند در هوایش دم قبضه مسانی
بفضای کوه و وادی زنزد دل فیض رحمت	بد و قبه محملش را فلکی و فرقدانی
بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم	در چاره را گرفته بمصافت هفت خوانی
ز پی قبول طوفش بجز این طلب ندارم	که بقربش چاره افتم ز فراش برقیانی
فره بیش ناودانش بجزع چنان نگرید	که ز صحن حجرم آرد بدرش ز سیل رانی
بدرش چنان بنالم که زغایت ترحم	حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی
ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم	ز درون ندا در آید که درآ درآ قصلانی

مطلع دوم

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی	که مگر دلی ربایم بفریب داستانی
بمحبتی فروزم دل زار پیش زان دم	که نشاند آب پیری تف آتش جوانی

ملکا بفضل همت من و تو چرا نشانیم | نه مرا عوض قیمت نه ترا دل نهانی
تو ز من مدیح جویی بسخن فرو نمانم | ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نمانی
بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم | که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی
نه کم از خضر دیدم برکاب دولت تو | که رسید از آن سعادت بجناب جاودانی
نه پس از صبا رسیدم بتو کز قبول همت | بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی
فتد ار گذار طوطی بشکرستان هندم | بمثال قند مصری نکند رطب لسانی
چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر گم شد | چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی
بنمار هی [?] بلطفم که ز آتش عزیمت | بدماغ و دیده خوابم همه شب کند گرانی
بتو جان خویشتن را بزر و گهر فروشم | که درت مثل نگردد بحدیث رایگانی
همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم | چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی
تو اگر دهی وگرنه غم و خوشدلی ندارم | که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی
چو رسد ببحر شبنم ز فنا چه بیم دارد | که بقا بدوست یابد چو شود در خوش [?] فانی
بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو | نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی
بجز این چو عاندانم [?] که جز این ریاست دیگر | که بمقصدت رساندت چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بکلح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بشهد پروانه ام نماید راه | که خون بسمل من نیست زینت این درگاه

نگشتم از روش خویش تا برآوردم — بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلا
من از کمینگهِ دولت مراد میجستم — نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خواه
زحسنِ تربیت فطرتم چه سود که هست — بهر ترقی او آفتی مرا در راه
حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا — بهر قدم که نفس یوسفی کشد از چاه
فلک غنیمت عمرم برون برد همه شب — بآن کمند که در روز میم بتابد ماه
قضا بوقت خوشم کرده آن ستم که نکرد — خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه
کجاست جذبهٔ حبل المتین توفیقی — که تار طاقتم از بار چرخ شد یکتاه
بسیر مردهٔ و طوف مدینه مشتاقم — کجاست جاذبهٔ یار رسول داشتوقاه
دلم ز هند و سموم جگر گداخته شد — در آرزوی نشاپورم و شمال هراه
کرم بمخلب طائر توان برون آورد — زچنگ هند جگر خوار یا نبی الله
بشو چو دیدهٔ اعرابیم بشیر یثربیه — که هیچ مردمک هند و یم بخاک سیاه
تو ئی که در شب اسری گذشتی از کونین — چنانکه بگذرد از مردمان دیده نگاه
براق برق عنان تو بیچرا سطے کرد — زمین که داشت مه و سنبله میان گیاه
بدلو ماه و عطارد گلاب می افشاند — حمل بنغمهٔ ناهید مینمودش راه
اسد بحجرهٔ مریخ شد عنان گیرش — که آفتاب بپالیش فگنده بود براه
زبیم حدت مریخ مشتری آورد — بمنزل زحلش آن غلام بے اکراه
گذشت از ملکوت و فلک نگاه و رتو — که گشت دست دو کون از رکاب او کوتاه

بعهد دولتش آنرا که دل غمین گردد — چو ریسمان سیاست بحلق پیچد آه

برای از ملکان ملک آنچنان گیرد — که باد از نفس کهربا رباید کاه

ندید هیبت او در نبرد روی غنیم — ندید دولت او در مصاف پشت سپاه

بهار طبع امیرا که در حدیقهٔ ملک — نگشته سرو تو از بار سر خلق دوتاه

ز طبع و رای تو خورشید آسمان دارد — همان حجاب که اشباه دارد از اشباه

بشیر بیشهٔ گردون دلیر حمله کند — گر آهوئی خورد از وادی تو آب و گیاه

چو آتشی که بخود در تن چنار افتد — کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه

متاع دهر نمی ارزد التفات ترا — بسلطنت فگنی سایه از سر اکراه

اگر بسهم نکشد همت تو چین جبین — زند فلک بسرش بر نهد زمانه کلاه

دگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی — زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه

ز همت تو چه گویم اجل دراز شود — بپایهٔ تو چو آیم سخن شود کوتاه

سپهر منزلتا بردرت نظیری را — شبی ز شام مصیبت ز [illegible]

مخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد — که دیده هست بسلخ حیات غرهٔ ماه

بدرگهت ز بد و نیک روا زان دارد — که دیده سپند باش بیند بادافراه

سخن که خسته افتاده میکند بپذیر — که لخت دل بسر سبزه است و گل برگاه

ز خلعتست غرقه بخونم نثار درگه تو — سزای سکه برآورده ام زری از کاه

امید هست که بر درگه کریم کنند — قبول هدیهٔ ناچیز و تحفهٔ مزجاه

بهر من کز نعمت و نازم بتشویر و عنا
مهر از من تاب میبرد از چه از خوش زینتی
موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند
دست تاراج جهان از رنگ و بوی خوشتر
تحفه میباید بدرگاه سلیمان بردنم
قصهٔ خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر
خاک پا بیت تر شود از پارهٔ دل گر بنو
گوش بر افسانهٔ من تا کجا خواهد نهاد
طل آنسحرے که بر بازوی استغنای تو بست
نطق این گوساله‌ها بندست اگر سحر سخن
دور رفت و مادر ایام فرزندی نزاد
جودر آزاده مردی باید و یک مرد نیست
پردهٔ ستاری از یک سو رود وا زند
ناخدا کو هرچه اسبابست در دریا فکن
بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شوی
بوئی از خون شهیدان بر دماغم خورده است
شربت دیدار میشود شهید تیغ دو

عقل کجرو رهزنی فرمود و طالع رهبری
چرخ بر من رشک میبرد از چه از بی زیوری
کاب دریا زورقم را دید میبرد از تری
آنچنانم شسته است کز من برد داغ کافری
ناتوان مورم که بر پایی جو ندارم قادری
نه ز داد و داوری دیدم نه از کس یاوری
لخت خونم از سر مژگان بناخن ستری
آنکه بی اعجاز میگیرد درون ساحری
بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری
خاکپای جبرئیل آورده ام از سامری
نی چو خواب آمادگی آمد ز گردون بی پری
کش هزار ابلیس باطن ندارد شوهری
بر سر مردان کند دستار مردم معجری
کشتی ما را بساحل میبرد بی لنگری
کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری
همتی یاران که زین سر نمی آید سری
سوی آب خضر می بینند اینجا سرسری

مطلع اول در تمهید قصیده

در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرم خان

گرد نعلین سفر جائیکه او افشانده است ... باید از بال و پر روح الامین بال و پری

زان نبودی سایکش چون سایه افتادی بپا ... فرق را کی بر قدم دیگر رسید سروری

بر نی آورد کان جائیکه جولانگاه اوست ... قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری

ای محیط عفو را عهد تو بر کار آمده ... کلیات مغفرت را کرده لطف تو مسطری

حق بدست التفات خود نوالت ساخته ... نور شفقت ذله کرده بهر امت پروری

از شراب ساغر حسن تو در کیفیت است ... آنکه خود هم بادگی کردست و خود هم ساغری

عاجزم از جنگ این هند جگرخوارم برآ ... یا رسول الله مسلمانی زکافر میخری

گرچه دستم از رخ آئینه هیچو هر تر است ... دیدهٔ دارم بشود اهیبت چه دست جوهری

موسم حج است و زاد ره بغارت داده ام ... بر سر ره کرده بی زنجیر بندی مضطری

مهدی بر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست ... کعبه را ره میزنند این کافران خیبری

حدت الماس طبع نقد بیرم خان کجاست ... کعبه را مفتاح باید ذو الفقار حیدری

خانخانان چار رکن آرای دین عبد الرحیم ... آنکه کرده جد و الش مصطفی را بو ذری

آنکه کار کلبهٔ درویش یکشب بگذرد ... از شکوه او شود روشن چراغ مهتری

گز لک خم تریز فسان خاطرش گر بگذرد ... حک کند بر صفحه ایام خال عنبری

بخت را معشوق شیرین مالک را داماد نو ... از سلیمان دیو گیرد بهر او انگشتری

مردهٔ صد ساله را از انتفاع لفظ او ... در زند گفت و شود در جنس گنگی و کری

پایه بر معراج بهر وحی میباید نهاد ... رتبهٔ او برتر است از کار شعر و شاعری

لایه ما کی شود شایسته احسان او ... پیش آن لب جان بتحسین میفرود شد ساحری

جز خطر دوستی [illegible]
پیش که بارید بود بر سر [illegible] یاران او
[illegible] نغمه [illegible]
خنده شیرین [illegible] پنهان او
[illegible] دوست [illegible]
حسن تماشا طلب کرده [illegible] او
بستر من از [illegible] آشنا [illegible] او

او بخرامش چو سیماب ها همه پیران او ‌‌ ‌ هر چه زما شد خراب از پی جولان او

خاطر پر شغل ما گشته ز ما ساده تر ‌ ‌ ‌ کلبه درویش شد عرصه میدان او

طرفه اساسی اجل بر سر هم چیده بود ‌ ‌ ‌ شکر که آتش فتاد در سر و سامان او

حاصل عمر ابد در ره چشم بست و بس ‌ ‌ ‌ چشمه غلط کرده است خضر بیابان او

ناوک تدبیر ما در صف ما گو مباش ‌ ‌ ‌ خون جهان میچکد از سر پیکان او

ذره خونریز دهر حاشیه داران هند ‌ ‌ ‌ قصد سواران کند شیر نیستان او

هر که بدریای عفو ور دهی ندامت نهاد ‌ ‌ ‌ موج عقوبت ندید کشتی عصیان او

پیش که در قصر تن طائر جان بر پرد ‌ ‌ ‌ روزن چشمم کنید روی با یوان او

آتش عهد شباب رفت چو دود دم بسر ‌ ‌ ‌ بسکه دماغم گداخت از تف هجران او

دایه اندوه چو دید چاشنی گریه ام ‌ ‌ ‌ خون بسینه شیر شد در سر پستان او

مرهم زخم مرا یک نمکستان کم است ‌ ‌ ‌ یک تنه نازد دلم بر صف مژگان او

خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم ‌ ‌ ‌ تشنه خون خودم بر سر میدان او

عشق نظیری بلاست تا نگریزی از و ‌ ‌ ‌ دوست بغیرت به بست جان تو بر جان او

رفته و آینده اوست رنگ دگر گون کند ‌ ‌ ‌ اینکه نوروز شد فصل زمستان او

مطلع دوم در صفت بهار

بر زده حسن بهار سر ز گریبان او ‌ ‌ ‌ سنبل تر ریخته طره بدامان او

سر و گلش اینقدر بار خرابی نکرد ‌ ‌ ‌ حسن بشور آمده خاسته طوفان او

[illegible] خوشه بستان او
[illegible] صبری بنافت
مطلع سوم [illegible]
[illegible] او
[illegible]

قصیده ۳۳

[illegible]
هست بسعت [illegible] او
بلبل [illegible] او
[illegible]

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت | شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او
عقل چهل سال چنگ در جگر خاره زد | نقب کنون خورده است بر گهر کان او
تا صدف فهم از ابر جود فیض هنر دیده است | باز نمی‌ایستد ز ناله نیسان او
گرچه به پیمانه‌ام زهر کند روزگار | شهد فروشی کنم بر در دکان او
در چه خونریز بیم دار زند آسمان | مدح سرائی کنم در تهٔ زندان او
چرخ که زخمم زند نیست ز نقصان تن | گوی سخن برده‌ام از خم چوگان او
دهر که خصمم شود کی ز قصور منست | عرض هنر کرده‌ام بر سر میدان او
سعدی سعد آتشش کنه کن سخن آورم | غیرت خاقانیست حسرت خاقان او
شاهد طبع مرا نعت برازنده است | پیرهن مصطفی بر قد حسان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او | دامن دل میکشد خار مغیلان او
تا ره او دیده‌ام یکدمم آرام نیست | نعل در آتش نهد ریگ بیابان او
سنبل آن روضه را از دل شب تا سحر | دل بشبیخون برد باد شبستان او
نائب روح الامین است بر در او خاطرم | مدحت من آیتی است آمده در شان او
تا نکات خاطرم مهر محمد گرفت | تخم عمل زان من رفع ضرر زان او
کوه کنه نقطه الیست از سر پرکار من | بحر کرم قطره الیست از یم احسان او
ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک | برگل ما تافته پرتو احسان او

٣٣٢

قاعدهٔ دست اوست دادن و ناداشتن	گنج بهر کلبه کاشت ابذل پریشان او
یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم	بیکه صد رستم است در ته خفتان او
تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر	هر که تواند نشست راست در ایوان او
بی مدد جن و انس گشته سلیمان عهد	هر که در انگشت کرد خاتم دوران او
ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من	نائب باد خزان دست زرافشان او
در صفت بخشش بوقلمون خاطرم	فکر منقش کند نعمت الوان او
تا بکی از چار سو لطمهٔ احسان خورم	کشتی من خورد گرد موجهٔ احسان او
ارزش باد آورست دانهٔ بستان من	سیل درخت افگن است قطرهٔ عمان او
لائهٔ تقدیر خویش بیش چه صوتش برم	منطق مرغان شکست کلک خوش الحان او
عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست	حسن که گوید پیام کیست زباندان او
عرصهٔ نظیری از وست اسپ جهالت ممتاز	عرض دعائی شما بر سر میدان او
ملک ستان صفدرا دور بکام تو باد	ما که غلام توایم حاکم و سلطان او
خامه که فرمان رواست نام تو طغراش باد	نامه که کشور گشاست فتح تو عنوان او

این قصیده نیز بعد از سعادت ملکه معظمه باحمدآباد گجرات در مدح شاهزادهٔ همایون نژاد شاه مراد گفته شد

پس از ادای نماز حج در سوم عباد	بسیر عرصهٔ گجرات اتفاق افتاد
قبول جذبهٔ آن آب و خاکم از کشتی	چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد

ز بسکه تیز بآن بارگاه در رفتم — ادب ز پایهٔ خود پای برفراز نهاد

ز دلفریبی آئین و فر سلطانی — نگاه تهنیتم رسم سجده رفت از یاد

چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم — ندا رسید که ای رو سیاهی مادر زاد

بساط عرش و تکبر ترا چه پیش آمد — حریم کعبه و غفلت ترا چه حال افتاد

بدست شمع که پروانهٔ عطا آمد — درین بساط شبی بر سر قدم استاد

ز عندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر — اگر درو بگلستان ازین شبستان باد

جواب دادم و گفتم بجرم معتذرم — که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد

بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است — چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد

برین نشاط و تماشا اگر نظر فگنند — نسیم شانه کند کم بطرهٔ شمشاد

جهان چو روی شه آراسته است و چشم مرا — نگاه بخت ضعیف است در حجاب زیاد

شه خلاصه خدم یوسف ستاره حشم — همای سدره اقبال شاهزاده مراد

زمین چو صفحهٔ تقویم پر ز خانه شود — اگر عدالت او سایه افگند ببلاد

قبای ملک برازنده دید بر قد او — نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد

سخن بمیکده از اعتدال او میرفت — شد از طبیعت مستی برون خیال فساد

ز بسکه امن شد اندر زمان او عالم — بدام خوشه بر آورد دانهٔ صیاد

تمام خلق در ایام او غنی گشتند — حسد بجهر بدل گشت در دل حساد

چنان سلامت عهدش در جبل در بست — که حور خلد فشاند ز زلف گرد فساد

بشکل راتبه خواران دو نان مه و خورشید
صباح و شام گرفته ز خوان او معتاد

طبق ز نقل کواکب گرفته زهره بدست
بشب نشین حریمش چو خوانچهٔ قناد

عروس کعبه که ام القرای آفاق است
وظیفه خوارهٔ او با قبیله و احفاد

ز ارض تا بسما چشم بر عنایت او
عیال جودی آبای علوی و اولاد

باب ساخته آتش ز عون مطبخ او
که بر گرفته خلاف از میانهٔ اضداد

ز بس ملایمت خلق او عجب نبود
که پر ز مغز شود از نوال او اجساد

بجای خون همه لعل و گهر برون آید
به نیشتر ز تن ار رگ کشایدش فصاد

بتحت یک نظرش فصل صد خریف و ربیع
بصحن پاک سخنش حصر جامع و اعداد

زهی نتیجهٔ لطف خدای عز و جل
معاند تو کند با خدای خویش عناد

عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد
در آستین صبور نیست خنجر فولاد

تو همچو سرو به آزادگی مثل شده
اگر بجست فلک بد براستی مرساد

تویی که بوده و نابوده جهان از تست
سخن درست بگفتیم هر چه باد آباد

زهی ز رشد تو چشم جهانیان روشن
خلیفهٔ دو جهان را تویی مرید و مراد

ز شفقت جد و بابت بر اهل هر ملت
ام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد

طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد
ولی ز فطنت تو بر طرف فتاد الحاد

اگرچه فضلهٔ از فاضلان جاهل دهر
بطمع جاه و غنا کرد مذهب ایجاد

پس از حصول مرادات جهال آن فاسد
مثل چو باغ ارم گشت و حصر شداد

در مدح ابو الفتح عبد الرحیم خانخانان ابن بیرم خان گفته شد

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی
گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی

نه رنگ بجا مانده نی برو برگم
چو نخل بادیه افتاده ام بعریانی

سموم وادی غم دیده پا تا فرقم
زهم بریزم اگر ناگهم بجنبانی

جدا از آن شکن طره ام سرانگشتت
گزند خورده دندان صد پشیمانی

خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق
که بی رخ تو چنین جان دهم بآسانی

همه شکست دلم همچو کار زندانیان
تمام شکوهٔ عالم چو شغل زندانی

کمال خسته دلی بی تهورست آری
به تیر آه کند لخت سینه پیکانی

اگر دلی بکف آری زبان تیغ اهی گرد
باینقدر که عنان زبون روش بگردانی

شکست ما چه مصافست ما ضعیفانیم
که مور در صف ما میکند سلیمانی

اگر مطالعهٔ چهره ام کنی نظری
قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی

زکعبه آیم و بتهای آذری در جیب
هزار بتکده را در خورم ز رهبانی

گریزگاه جنونست ورنه بر رزدم
هزار کفر برون آرد از مسلمانی

نگاهدار حجابست ورنه از نگهی
وصال تا ابد اندازدم بحیرانی

امید نیست درین قحط مرد که کسی
ز گرگ یوسف ما را خرد بارزانی

هوای دوست پر و بال میدهد ورنه
برستخیز نمی جنبم از گرانجانی

ز حلق گشته ام آلوده تر بخون چشمت
بدرگه تو فرستاده کعبه قربانی

عفا الله از سخن هزل و لاابها و فراح ... هزار توبه ازین لاابهای لایعنی

هزار حور ج قدسی مدام سینوشند ... بپردهای ضمیرم شراب روحانی

کجا شوم من ام الخبایث آبستن ... که حالم همه از بکرهای وجدانی

رخم ز قبلهٔ ایمان بمرگ تافته باد ... اگر ز کعبه سجده میکنم بجا راستی

بجام جم نکند میل هر که نوشیده است ... شراب معرفت بزم خانخانانی

نگاه کن که بپوشیش چگونه می بیند ... بقصد امید شهنشاهی و جهانبانی

بقصد دشمن او تیغ کوه را هر سال ... زمین دو بار کند صیقلی و سوهانی

هنوز کوه بخنبیده چرخ ساخته کار ... به تیغ برق نهادش ز فرط برّانی

ازین سبب شده اکنون بر جهان شجاع ... سپهر شهره بجلدی زمین بگیلانی

هم از حراست عدل وی است اگر برجی ... مصون ز فتنه دیر زندانی و جانی

فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد ... بمهر او نرساند خط ترخانی

طفیلیان سر خوانش بزبان گردند ... ز خلق و مکرمتش در سرای مهمانی

زهی ز صبح گریبان گشاده ابرو تر ... ندیده چهرهٔ خشم تو چین پیشانی

گرفته ساغر دولت بدست می بینم ... ز آسمان نهم برگذشته حیرانی

بقصد تلاش ابد میکشد ز دنبالت ... نمیشود که جمال از ازل بگردانی

مگر گهی که بیک پایه زیر تر آئی ... که عرش زیر سریرت نهاده پیشانی

بدست مهر و عنایت زمانه داده زمام ... که کرده گاه عصائی و گاه ثعبانی

دگر که گفت مبادا ز راوی شعرم — درین قصیده به روز کمال بنشانی
تراکه فضل بحدی بود که در بیت — طیور وقت ترنم کنند سحبانی
کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زنند — بنقص مایهٔ کج فهمی و غلط خوانی
وگر نبود ز سر شرط ادب در آوردن — بسلک مدح تو مدح حکیم گیلانی
چو نقش ذره بدیوار عذر میگوید — ازین تعرض من با وجود بیجانی
کجاست کیوهٔ گیلی و تاج افریدون — کجاست کاسهٔ اسبول و راح ریحانی
گر او بفضل فلاطونست برگشته — بود بقرب کیان اعتبار یونانی
اگرچه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد — ولی نه عده به پی آفتاب پیشانی
وگرچه ابر درفشان شود کسی نکند — کلاه پادشهی را کلاه بارانی
گرفتم آنکه ز فضل و هنر مجسم بود — کجا بر تبت روحانیست جسمانی
اگر به کشور چین پر ز نقش مانی بود — خراب گشت نه صورت بجاست نه مانی
بطرز وی دو سه بیتی دگر ادا سازم — که بهر دعوی او قاطعست برهانی
زهی برای روان بخش شمع لاهوتی — بعلم در دل هر قطره کرده عمانی
بچشم عقل هیولای جوهر اول — بذوق روح تمنای نشاء ثانی
ز صبح اول عالم بنور فطرت تو — دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
بباغ کون همه روز و شب روان باشد — زلال فیض تو از چار جوی ارکانی
گهر ز صلب فلک زان ببطن خاک آمد — کنیز زادهٔ او بند بحری و کانی

زبس گره شده در دل اگر سخن طلبی	نریزم از مژه یاقوتهای رمانی
بنا توانی بستر زبان مرغ کنم	اگر ز گوشهٔ بام خودش بپرانی
عتاب و ناز به بیزاریت فروخته‌اند	برغبت ار نخرندت بخویش نادانی
اگر بکعبه ز دیرت کرشمهٔ ببرد	زیان کنی بت و زنار در مسلمانی
وگر بمیکده در کار عشوه نکند	خمار بخشدت این نشه‌های انسانی
سفر معطل وقت است صبر کن چندان	که جذبهٔ رسد از جذبهای رحمانی
ببین که بر درش از مهر میکشد خورشید	از آنکه ذره نکرده است بال افشانی
کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم	که از تو همت عقلم بلطف برهانی
چگونه ز وفا و کرم امیدم هست	بکید و حرف بسر خامهٔ بجنبانی
بهای وقت در آن کوی جنس هیچم هم	نمونهٔ بخری قیمتی بیغمانی
بلطف و بخششم از رنج روزگار بخر	که انچه جود تو باشد به آنم ارزانی
سخن چو سیر و د از حد برون چرا نبرد	بصرف کار دعاگوئی و ثناخوانی
کلید عیش بدست تو باد تا باشد	سحر بغنچه کشائی صبا برضوانی
ظفر بنام تو و انجم هزار دستان باد	بیاد خصم تو پیر دانهٔ شبستانی

ایضاً این قصیده بعد از معاودت از احمد آباد گجرات در مدح نورنگ خان گفته شده

زهند و مکه ام آورده بر در تو اجل	در تو کعبهٔ ثانی و قبلهٔ اول

نه مایهٔ بود این شعر و شاعری کازو
بضاعتی که تمتع باخرت ندهد
گرفتم آنکه قلم بشکنم زگفتن شعر
من از کجا درد دی کشان عشق کجا
بعرض جان سخن من نمیشد افسوس
سپهر مرتبه نورنگ خان دریادل
بجز مناقب او غیبتی است لاتسمع
دو کون در نظر کبریاش آوردند
قلم بروز ازل می نگاشت صورت او
زبان زروح پذیرفت و عزم رخصت داد
قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی
بخشم بانگ چنان از پی سیاست زد
ازین تعرض دور زمانه منفعل شد
محل صورت او در جهان قبول نمود
هم از تمکن او در جهان فانی دان
گر او نخواهد کلک قضا فرو ماند
بصبح صادق دوشینه صبح کاذب گفت

بانتظام رسد هیچ کار دین و دول
چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل
چگونه پاره توان کرد سرنوشت ازل
نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل
که چند بیت بخوناب دیده سازم حل
که نجز از رقم کلک او ست یک جدول
بجز مکارم او تهمتی است لاتسئل
فگند دور که با تابه الست مستقبل
حلول خواست کند روح پیش از دو بمحل
چو از صریر قلم زاده بود صبح ازل
ازین حدیث برآشفت آن قدیم اجل
که روی تافت زمانه زمان مستقبل
ازین تنازع کار جهان گرفته خلل
زمان برآمد از اندیشهٔ خطا و زلل
که گل نشست بگلشن نهال در منهل
ور او نگوید دست سپهر گردد شل
که چند لاف توان زد زصدق قول و عمل

قصیده نهم ۳

که گرد رنگ همی شد سبق همی بردی — وجود مکرمت از خدای عز و جل

بماند حاصل دریا و کان ازان درراه — که کند بود قلم بخشش تو مستعجل

نظارگی کف دست زرفشان ترا — شعاع نور شود در درون دیده سبل

بداغ خود چو بشارت دهی سمندی را — دود که دیده بشادی برآورد زکفل

تویی که بر سر آب بقای دولت تو — هزار وخل جهان بسته آخر و اول

هزار وقت دارندگی اگر نشستی — هنوز مشکل ناداری از تو گردد حل

که دست برگمس خوان جودت افشانید — که روغنش بچکید از سر آستین اجل

کرم که بی نسق اعتدال طبع تو بود — همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل

ولایت کرم آندم نظام پیدا کرد — که یافت از خرد اندر دیار تو مدخل

عقیدت تو حصاریست بی زخیره صلاح — که معصیت نتواند بدو رساند خلل

مروت تو دیاریست پر زداد و دهش — که معذرت نتواند در و نمود عمل

هزار مرحله برتر جهد زاول عمر — مهابت تو اگر پس زند بکام اجل

سپهر منزلتا چند نکته دارم — اگر قصور ادب نیست بر درت مرسل

سه ماه شد که درین کشورم نمیدانم — که همت از چه قبیل است و شفقت از چه محل

بهیچکس نه تحیت فرستم و نه دعا — بهیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل

درنگ را اگر بر فتم شگون مگر بخراب — سوال را نشنیدم صدا اگر زجبل

ازین دیار نرفتن خوشم نیامده است — بهیچ راه نمی بایدم نکو فیصل

فوج در فوج اند نصرت حق استعجال — خلق را لشکر امین و دعا در سفر است

همچو شاخ گل شبو که گل افشان گردد — به ظرافت نامه رسان پیک مرصع کمر است

عقد صد درج فرو ریخته کین مکتوب است — مشک صد نافه فرو بیخته کین نامه خبر است

گفتم این واقعهٔ یوسف مصر است مگر — گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است

خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز — کعبه رو توشه ده و بتکده تاراج گر است

گر کرم خاص جوانیست تمامی کرم است — در هنر نشأ مردیست سراپا هنر است

این گشاد از طرف نعمت او شد ور نه — حرب کردن به دو دو بونه حد بشر است

کارجویان که درین معرکه سبقت جستند — پاکشیدند کزین قوم خلاصی ظفر است

قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت — آنچنان سیم و گهر ریخت که گوئی حجر است

همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون — محشری دید که در هر طرفش صد حشر است

از سران شکل هوا گلبن زرین شاخ است — وز یلان روی زمین مزرع فولاد تر است

بچه کوه که از کوس و نفیرش پاکست — بر پر دشت که از بیلک و پیکانش پر است

روی گردون ز دم خنجرشان پر ز قمر است — پشت ماهی ز سم مرکبشان پر قمر است

در فلک ولوله انداخت که کوچ سپه است — در زمین زلزله افکند که عزم سفر است

داد فرمان بمهابت که صف آرای سپهر — خون کی بی حکم تو در پوست بجنبد هدر است

کرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش — گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است

دست بر تخت همی سود که هنگام غزاست — دل باقبال همی داد که روز هنر است

۱۴۳

این قصیده در ... صحت و بیان مدحت ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان گفته شده

غوطه در خون زده صد بار زمین میجستی
گر بدیدی که ره از خنجر خونریزش بدر است

از سراسیمگی خواستن راه گریز
نطفه از پشت پدر جانب مادر رفته است

همچو روبه که بسوراخ گریزان گردد
مرگ را خصم سوی خانهٔ خود راهبر است

سپهداران حمله کنان تیغ زنان میرفتند
تا رسیدند بجائیکه عدو را مقر است

ملک حق ملک گشت همه زبان گفت
قسم من بت شکنی فرد شما سیم و زر است

ثابت و بتکده از شوق عنان در تک شد
بت نگه کرد که تا چرخ دوم نور و فر است

هیچ دار از جای در افتاد هما نابینا است
که علی بر کتف خواجهٔ خیر البشر است

آنکه دیروز بزنار میان می بستی
از پی طاعتش امروز بهر مو کمر است

آتش از نعل سم اسپ کسی جسته نشد
چیست دعوی گر یکبار کز آتش شرر است

حیف ام شکسته و دولت ز مظفر گشته
هر کجا می نگرد تیغ بلا را سپر است

مهر مدار ز مدورم که این شهر و ده است
میجهد از دره و کوه که این بام و در است

گر صدائی شنود بر جگرش شمشیر است
در نسیمی گذرد در نظرش منتشر است

خاتم از دست کند در گزین دردد
افسر از فرق نهد زیر گزین ربح سر است

چاره داند که گریز است و نداند چکند
که چو سیماب ره از هر طرفش پر خطر است

چکند خصم که سر بر خط فرمان ننهد
نقطه را از خط پرکار کجا ره بدر است

فتح باب ظفر آن بار شد از مدحت من
این ثنا نیز کلید در فتح دگر است

بر درش یافته دولت این سلسله ام
طبع موزون مرا فتح و ظفر بار و بر است

دعای صحت تو ورد زبان ام میکرد — زجمله سوخته تر نعره از استخوان برخاست

زبان شکر نه بندم ازین عارضه تو — چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست

که در دو هفته نه از فربهی شود خورشید — ز نسبت اول اگر زار و ناتوان برخاست

مگر ز مژده صحت دهند امروزت — که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست

فلک بسوی غذا خانه تو برد آتش — که شعله گستری عنبرین دخان برخاست

بذوق آنکه مگس ران نعمت تو شود — صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست

بمطبخ تو خطوط شعاع خورشید — پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست

حکیم دهر پی صحت تو از انجم — نهاده بر طبق شاخ باردان برخاست

ز تب چو جسم تو افزوده شد عیان که جهان — بشعله رفته خلیل و ز گلستان برخاست

سری که خرقه جهان برده بود در غم تو — که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست

فغان ز خلق برآید که خانخانان نیست — پی تصدق صحت درم فشان برخاست

عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن — بنام او چو زر از سنگ بانشان برخاست

ز فتح اوست چنان پر خروش خاطرها — که طفل را بر جم بعدانه زبان برخاست

بجز سرای عطایش متاع خود نکشود — بهر دیار که ازو کاروان برخاست

ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو — ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست

اگر سپاه ره کائنات خوان آراست — هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست

بیاد پاس تو سر بر نداشت گر صد بار — قیامت از تن بالین پاسبان برخاست

صد دفتر از ثنای تو شد مرتبه در و خشن — یک کاغذ عطای تو نامد بار مغان

از بعد چار ده شبه خدمت درین گنا — چون ماه شانزده شبه ام روی در زبان

ذوق حضور کلبه من هیچکس نداشت — از شهرت آنگشته ام آوازه جهان

فرزند و مادرانند کباب از فراق من — در سایهٔ همای تو محتاج استخوان

داری همند قدرت از این سیل برگذر — هستی سوار همت از این خنگ بر زن جهان

از خامه گیر نیزهٔ خطی بروی جنگ — در طبع آر توسن تازی بزیر ران

جهدی که معنی ز تو ماند بیادگار — رستم نه گر از تو نویسند هفت خوان

اکنون که انتظام امور است نظم تست — فکری که منتش نشود جعد دود مان

دستی بنظم رفتم از آستین بر آر — تا همچو گوهر از سر کلکت شوم روان

میگفت و من بعربده میگفتمش خموش — هستی بکن که دولت صاحب بود جوان

اقبال رفته رفته رساند بکام دل — بر بام پایه پایه توان رفت نردبان

رشته ست یار احت و صاحب نگار زار — در خانه میزبان نه و بر سفره میهمان

قوت بقدر پرورش شهریار هست — برخیز تا رویم بر آنجا که میتوان

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا — آمد نشان مرد هنر فهم غیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض — تعطیل در وظیفه و تعزیل ترجمان

خواندیم بر خجالت هم بر فروختیم — او شمع خاندان شد و من برق خانمان

بر عزم خانه جنس غریبی نهاد دست — آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

پر برکند عقاب و بجالیش نهد ز بیم | گنجشک را خسی اگر افتد ز آشیان
آیینه گر زان ننماید جمال خویش | عکس عدو ز بیم نگردد درو عیان
زان دست و خنجر گهرافشان سخاصیت | جوهر برآورد بن کشته استخوان
ای فرق تا قدم همه از آتش کمال | وی پای تا بسر همه آرایش بیان
از ننگ آنکه خنجر خصم تو کشته است | آهن ز موریانه بکاهد درون کان
خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب | گلهای نوبهار کند جلوه در خزان
از طبع من ببهجت بشارت دهد سخن | وز مدح تو بکام مبارک شود زبان
صد فتح سر برآورد از جیب دولتت | تا مصرعی ز نصرت تیغت کنم بیان
رضوان ز حضرت تو زده طعنه بر بهشت | غلمان سجده بست تو کمربسته بر میان
جام می گرفته لبالب تمام نوش | اکسیر علت بدن و کیمیای جان
چون همتت همه به بلندی نهد بنام | چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان
آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند | شاید که آفتاب شود یکسر آسمان
رنگین چنان که بر کفن مرده گر چکد | در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
در بزم تو چو رزم تو سنجیده است گاه | در رزم تو چو بزم تو طبع است شادمان
روزیکه بزم معرکه از بیخودان جنگ | رنگین شود چو صحن خرابات ارمغان
از سر خمار پول برد نشاء غرور | شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان
چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ | چون ذوق نشاء در رگ جانها رود سنان

زگفتگوی کسان خاطرم چنان بگرفت ... که لفظ بر قدِ معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پذیر من گوئی ... که تا وزید نسیمی بدو پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم ... که سینه تا بلب از معنیم گلستان شد

زبان بنجایم و نظمی بیاورم بزبان ... که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد

کند نزول ز معراج خاطرم سخنی ... که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد

هزار شکر که هرگز نبوده بر خوانم ... نواله که خجل بایدم ز مهمان شد

بوقت دعوت افطار مریم نطقم ... هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری ... که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بطعنه چند زیاران مهربان شنوم ... که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بر بستیم ... که بار دار درختان و میوه الوان شد

شراب من که بجام و سبو نمی گنجد ... بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد

درخزینهٔ خاطر بغیر نگشایم ... که وقف همت صاحب ذخیرهٔ کان شد

کند بلعل صدف گوش تا گریبان پر ... که در نثار لب از مدح خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان ... ز رشحهٔ قلمت چشمه سار حیوان شد

تراجهان به نشان وکالت ارزانی ... ستارهٔ الست نگینت که قطب دوران شد

زشوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر ... ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد

ته مثال بنام تو نامزین گشت ... ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرمخان در نوروز گفته شده

ز سال و ماه نوم رنجه پیش من تا کی	که تنگدست بنوروز و عید دارد جنگ
ندانمت بکدامین طریق پیش آیم	که باز شوق نیاید هزار جا در سنگ
شب فراق تو چندان جگر خراشیدم	که همچو لاله سیه گشت ناخنم بر چنگ
کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب	ز قرب خدمت تو بر جبین نمی آرم رنگ
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم	که جا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ
دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد	ز فکر بیهده کردم کلیسیای فرنگ
نشاط خاطر ما نذر آستین دارد	بزیر صیقل از آئینه ام برود زنگ
به عشق ناکس و بیدار در دو گفتارم	نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ
همین سفینهٔ عشق است جای آسایش	بردن نهی چو از دریای قلزم است و نهنگ
نسیم بادیهٔ شوق مستی دارد	که راه رفتن خود را سماع داند لنگ
بپای شوق ره هجر یکدو گام نبود	حدیث بیجگران بوده وادی فرسنگ
حذر کنید تماشائیان که در کوشش	جنون بسایهٔ دیوار داردم در جنگ
ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا	هزار نغمه در دست زیر پردهٔ چنگ
مدام صوت اثر بیش در دلت دارد	بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ
دمی میرس حالم که فکر مدح کسی	کند چه عشق تو بازی بدانش و فرهنگ
سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که ز قدر	فرو کشد مه نو را ز گوشهٔ اورنگ

۳۴۷

سپهر سبز لقا بر درت نظیری را | هزار رنگ گهر می نهد سپهر دو رنگ

بدرگهِ تو که نالد ز کثرتش دربان | بحاجبِ تو که خندد برابرویش آژنگ

بخاکپای تو کز بوسه ام ندارد عار | باستانِ تو کز سجده ام ندارد ننگ

بنکتهٔ تو که گوهر از آن کشم در گوش | بخندهٔ تو که شکر ازو بریم به تنگ

بدورباش تو یعنی بآن شکوه جلال | که پردهای بصر بر نگاه سازد تنگ

بنعمتِ تو که بر خوانِ تلخکامی من | بذوق شکر تو جوشد شکر بطبع شرنگ

که بر ندارم ازین آستان جبین نیاز | سحابِ تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ

من و حکایتِ آز و نیاز عالم باد | هزار سال خورم خون که لب نگیرد زنگ

لب از نخواهش دل چند آنچنان دانم | که حلقهٔ در بتخانه آورم بدرنگ

بغیر کردن حرص سر طمع نرنجم | بجای ناخن اگر تیغ رویدم از چنگ

بکوه تا بتحجر سیر و در صیاد | بشهر تا ببدل خواستن نیاید رنگ

ببخت متفقت ملک و بخت از ازلی | بخصم منهزمت تنگ و کوهسار و النگ

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان بن بیرم خان در عید فطر گفته شده

صبح عیدست در میکده بگشاید اگر | سجدهٔ شکر کند زند و صبوحش بایاغ

این چه عطرست که افشانده گریبان صبوح | وین چه فیضست که برکرده سر از جیب سحر

هر سو از تهنیت نعرهٔ مستان صبوح | صد اجابت شده بیهوش در آغوش اثر

دست بر دوش هوا جلوه کنان سوی مشام | نکهت میکده را شور محبت در سر

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد — مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هرگه از خانهٔ خصم تو بر آید دودی — بر خس و خار کند دامن خود را صرصر

همچو خورشید همه عمر ورم افشاند — هر که تکیه کند از شارع جود تو گذر

مرکز دائرهٔ دهری و هر نقش که هست — عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر

آخر این ملک جهان را نه کسی می باید — تو کسش گر نشوی از تو که دارد بهتر

پرتو روز بهی از سخنم سے تابد — گشته ام تا بجناب تو حکایت گستر

خوب و نظم مرا عقد قبول تو بس است — این عروسیست که در کار ندارد زیور

آن اسیرم که اگر در ز برون بگشایی — چنگ در گیرم و بر خود ز درون بندم در

نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده ام — که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر

مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود — بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری ز فلک میگذرد بندهٔ تست — ای سر از عرش برآورده بحالش بنگر

تا درون حرم میکدهٔ صبح بود — فیض یزدان می و آیینهٔ دلها ساغر

بخت خصمان تو نا شسته رخ از خواب صبوح — نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار مرزا ایرج بن عبد الرحیم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بر زمین آورده رحمت را دعای مستجاب — زاده مه بر دامن صبح سعادت آفتاب

ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد — عیسی مریم برون آورده رخسار از نقاب

این قصیده در مدح ... عبد الرحیم خانخانان ابن بیرم خان ... هنگامی که بایلغار از گجرات به دار السلطنت آگره آمده بود و اول مداحی و ملازمت [illegible] کرده بود گفت ...

خانخانان اختر برج شرف عبد الرحیم
کآسمان با طالع او بسته عقد آفتاب

یافته چون ابر از یمن سفر در ثمین
دیده همچون آفتاب از فیض کشتش لعل ناب

عیسی دولت سوی معراج نصرت میشتافت
آفتاب آمد که اینجا پا سبک کن از رکاب

رفت در ظلمت سکندر آب حیوان را ندید
چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب

بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت
روزگار دولتت باقیست کمتر کن شتاب

قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد
مژدهٔ مولود ایرج بدر خورشید انتساب

روز مولودش اقامت قرعه بر تاریخ زد
خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب

شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید
بر عنان رخش نصرت داد باد عشق تاب

مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر
داد جا مهپاره را بر کنار آفتاب

دیده را از سرمهٔ بیخوابی افسون کرد بخت
چهره را از گونهٔ بیداری آرا کرده خواب

بر کمینگاه دماغ و دل فتاده هر طرف
در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا
کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب

راه فکر از خرمی در عرصهٔ او ناپدید
جای غم از خوشدلی در ساحت او تنگ یاب

شوق را می خوردنت از خندهٔ شیرین کرد لب
خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب

در بیان حال این مجلس ز شعر انوری
بهر تضمین میکنم بیتی مناسب انتخاب

این منم در خدمتت یارب بکف جزو مدیح
وین توئی بر مسند ناز و بکف جام شراب

هودج فکرت بدوشش طبع قدسی چون نهم
آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

۳۵۰

٣٥١

دمید عشق بتخم سر شکم افسونی — که تا بخاک ره افگندمش ببار آمد
غبار راه کسی بست سیل اشکم را — که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد
کلیم مرتبه عبد الرحیم خان که کفش — مجسم از کرم آفریدگار آمد
زبان شکر شکن از نام خانخانا نست — که با تصور او زهر خوشگوار آمد
جهان بگیرد و بخشد که تا زشتی نکند — ز کبریا کرمش را ز فخر عار آمد
برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال — بهر دیار که از موکبش غبار آمد
لباس عشرت نوروزی حسودش را — ز تیرگی شب غصه پود و تار آمد
برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی — ز بسکه پنجهٔ قهرش گلو فشار آمد
ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو — زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد
ز چار ماهه مسافت سمند سرکش تو — عجب مدان که بده روز بر کنار آمد
زمین ز صدمت سمش بیکدگر پیچید — به پیش دست و عنانت بزینهار آمد
دران مصاف که از نخل تیغ خونخوارت — بجای میوه سر پردلان ببار آمد
شدند ضد بهم اعضای خصم و بهر صلاح — میانهٔ سر و تن تیغ آبدار آمد
بحملهٔ تو ز جان باز مانده صد فرسنگ — کسی که با تو بمیدان کارزار آمد
زمین بشهپر روح القدس پناه برد — بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد
چو نقش سکه ز سیمای زر نمودار است — که کیمیای رواج تو اش عیار آمد
تو گر خراج ستانی ز ملک نامی نیست — چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

جرم میباید تا توبه ثوابی گیرد | کفر میباید تا مرد مسلمان گردد

دلق شب خلعت ساقیست بمی رنگین دار | که مبادا غمش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح است بکلفت مسپار | که برای سر خورشید گریبان گردد

گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق | که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست | گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند | درد باید که دلت قابل درمان گردد

بخشش خلق که بیفایده چون کام من است | مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد

هر که راهست بغیر از تو خدایا کرمی | هر چه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد

هر دم از کار فروبسته چه خواهد بودن | گرهی گر کم از آن طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزدیک است | طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

هر دل و سینه شمانده است درستی که | بخیه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه ز دل نقص بود مجنون را | گوهر اشک سحر آگوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمع | هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او | طوطی مرده گر آرند زباندان گردد

خانخانان که ز نام و لقب اجداد اش | نطق شکرشکن و لب شکرافشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز | بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

هر بهاری که تو تشریف فرستی آنجا | از خزان شاخ محالست که عریان گردد

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شکست   با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که نگردد گریان   گوشش زه گیر بخندد که نه نالان گردد

همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان   همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد

می ندانم چه بود کین تو دانم که همه   کارگر ناوک او بی پر و پیکان گردد

باچنین اختر فیروز و باین استعداد   حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

بلبل است آنکه بیک جرعهٔ گل میسازد   تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان   که خم و خمکده از ساقی دوران گردد

خاطر ساغرت از فتح تو بگشوده بد   آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد

شعلهٔ خوییت اگر تیز نگردد نفسی   گریه بر قصهٔ خونی شکرافشان گردد

هله دین عهد که زیر لب کامل گویان   نیشش صد طعنه خورد حرف که حسیان گردد

دور از ما دو تو هستند حریفان کز خجل   سخن دادودهش بر لب شان جان گردد

من بمدح تو خوشم نه به ثنای دگران   مرد تعریف شود جائزه رجحان گردد

به عاقرب تو جویم که در و سوخته ام   هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان انچه کم و بیش شود   تا بود کار جهان هرچه دگرسان گردد

دولت از طالع هر کس که سری بر دارد   همچو پرکار ترا در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از سوانیست   پرده برداشته ترا از رخ عنوان گردد

شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است   از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

خورشید من برآمده از خانهٔ شرف
آفاق را بسنیت خویش داده بار
دل نوبهار کرده و رخسار لاله زار
اول صباح دولت و اول صبوح عشق
وردی گلستان شوق زنیسان دوکنار
طوفان شوق مراج هر قطره اشکبار
دریای عشق در نم شبنمی نهان
صد نوبهار در بن هر خار انتظار
صد گلستان ابر بهار هر شاخ آرزو
ابداع عم ابر دعا مد عا نثار
الصحن ملک باد ظفر خورمی فشان
زیبای ملک کرد ز انصاف بود و تار
یکسان عدل یافت ز اقبال رنگ و بو

همیشه لوح و قلم شاهدند بر سخنت
که خامهٔ تو نرفته ست بر خطا کردن

تبارک الله از آن خامهٔ شکر گفتار
که هر که آوریش در سخن ادا کردن

صریر او به بیان فصیح و فکر دقیق
بسلک نظم در آمد پی ندا کردن

سخن پناها در مجلست نظیری را
بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن

بنزد گوهر نظمت بیان نغز پی شعر
حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن

اگر بسعی ضمیر تو بگذرد فکری
بپایه‌یش بدو صد بحر آشنا کردن

چه معجزیست ندانم محیط طبع ترا
که بیشتر شودش مایه از عطا کردن

عدو که با تو زند لاف شیر جنگالی
چو گربه زار شود بایدش غزا کردن

عقیق ناب بود قابل نشان سخن
نگین بیشه توان بهر کهربا کردن

جولان بانی نظمت چه در نماید بهم
که جذب نگاه تواند بهر با کردن

دگر امید بفضل زلال تربیتیست
مرا رسد بسخن دعوی بقا کردن

رقیب لابه گری گوز کوی دوست برد
که مشکلست بکنایت بطنز ما کردن

همیشه تا بود آزادگان طبع ترا
بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن

قد معاند نظمت چنان خمیده شود
که بایدش ز من خامه را عصا کردن

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هنگام عزیمت فتح برهانپور و دکن ورود یافته

نو نوبهار دمید از عیش نوبهار | ز دولت شکوه کرد که فتح آورده بار

شمشیر مهر سازد و گیرد عروس ملک … فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای از ازل بلطف تو خلعت امید … پوشیده بر تو خلعت اقبال (؟) اقتدار

هر صبح ملک ظلمت شب العشق تو … شوید آب چشمه خورشید (؟)

گشتی سراب آب زر اندر محیط کان … گر بانه سپهر ترا نامدی بکار

از بهر عطای تو در راه آرز و … روشن شود چراغ شبهای انتظار

در کشور یکه شاهد را بگذرد … پرتو در آن دیده اعمی شود غبار

در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو … بر شاخ شعله شود سبز نوک خار

کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو … پیدا شود نشانه حلم تو وقار

گر سنگ را بخاک حرکت ذفین کنند … از فیض خاطر تو شود لعل آبدار

گردد زر گداخته از روی خاصیت … هر جا ز نعل اسب تو بر دل چند (؟)

از تیز دستی تو اگر بر آورد … تا از سر خدنگ تو بر دل شود (؟)

از بهر آنکه شیر بآ قدر زخم تو … با تو لاله سرخ نماید بمرغزار

از فیض صحبت تو بوقت تکلمت … تر زر کنند سمع و بهر دامن و کنار

مرغان خیال شاعر جاد و فریب را … اندر میانه دل معنی کنی شکار

در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین … ای بزم و رزم از تو گلستان لاله زار

یک روز ابر بر لب دریا نشسته بود … آشفته (؟) آشفته و زار

چو شمع صبحگهی جان دهم ببوی نسیم — چو صبحدم بشکر خنده‌ام شوم تسلیم

ز تنگ عیشی چون گل تنک دلی دارم — که خنده گر کنم از ضعف میشود بدو نیم

جهان چو صفحهٔ رخسارهٔ نگار صحیح — همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم

چنان بجهد ز هم میروند اعضایم — که ذره‌ام بدگر ذره میکند تقدیم

اگر باین تن زارم ز جا برانگیزند — بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم

وگر بخلد برندم باین الم رضوان — ز سلسبیل گریزد بسوی نار جحیم

بلند و پست وز بون زبان بره دارم — ز بیم جان بعصا راه میروم چو کلیم

ز حول راه بلا حول می‌نهم پا را — نعوذ بالله از رهزنی دیو رجیم

ز داروی نظر شاه دیده‌ام صحت — بتازه درد دل آورده‌ام بنزد حکیم

ز ناتوانی بسیار خود باین شادم — که دیر فرق برآرم ز سجده و تسلیم

ز بسکه کاسته‌ام کس نمیکند احساس — تن نزارم از زیر پا ز نقش گلیم

ز فرش جبههٔ من نقش آستانهٔ او — برون رود چو غریب از درسرا مقیم

ملک چو کعبه و من چون حطیم در پایش — مقربان جنابش چو رکن های حطیم

چهار حد جهان را بسوی او اقبال — چو سوی کعبهٔ ایمان چهار حد حریم

یکی بصدق و صفایش رسیده در لبیک — یکی ببذل و عطایش دو دیده در تسلیم

کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی — بگاه دیدنش اصحاب چون گه تحریم

کلاه گوشهٔ جیم جلالش از رفعت — فگنده گوئی فلک بر قفا چو نقطهٔ جیم

گر بگشایی حسیم طرهٔ مراد ترا ‌ ‌ ‌ ‌ زعضوها همه ناخن دمد چو ماهی سیم

سخن ز مدح تو با نظم همچو عقد گهر ‌ ‌ ‌ ‌ گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل سقیم

درم بمدح و ثنا خسروان عطا سازند ‌ ‌ ‌ ‌ تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم

چو غنچه دست تو بی اختیار بگشاید ‌ ‌ ‌ ‌ چو گل ز دست تو بی انتظار ریزد سیم

چو تو بغیر طلب وا مدار زر ندهد ‌ ‌ ‌ ‌ ز بخشش تو غرامت کشد همیشه غریم

ازان بقای ابد خواهمت که ذات همست ‌ ‌ ‌ ‌ وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم

ترا که علم لدنی بود چرا گویم ‌ ‌ ‌ ‌ که کند بدرس نفرمودهٔ ز طبع فهیم

نه با نواهی و انکار تو خیال غلط ‌ ‌ ‌ ‌ نه با اوامر و احکام تو خصال ذمیم

اگر کفایت قانون تو بگیرد دست ‌ ‌ ‌ ‌ غریق جهل شود در حجاب علم علیم

هزار سطح طویل و عریض طرح کنند ‌ ‌ ‌ ‌ کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

زبس افاضهٔ فیضی که در زمانهٔ تست ‌ ‌ ‌ ‌ قواعد حکما البته ترهات ندیم

چنان بعهد تو طفلان دقیق حرف زنند ‌ ‌ ‌ ‌ که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم

پی عذوبت الفاظ تو اگر کاوند ‌ ‌ ‌ ‌ ز زیر پای تو یابند کوثر و تسنیم

کنم چو نیک تدبر بشان دشمن تست ‌ ‌ ‌ ‌ بهر مقام که نازل شده عذاب الیم

همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا ‌ ‌ ‌ ‌ گرفته است چو دست کریم خلق کریم

کنم مشاهده دائم بظل دولت تو ‌ ‌ ‌ ‌ که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم

ز فتح کرده شرابی لبا غر داده ‌ ‌ ‌ ‌ بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

چو رو به برج شرف کرد آفتاب منیر | رسید فاتحهٔ فتح بر حصار انبیر

به منبر جلالی بقصر فروردین | بامن گاه ممالک شد انبساط پذیر

زلهو بیجز دان عز سلطنت میرفت | نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر

جهان ز رحم نمودند بندگانش آزاد | ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

به نبیشه ها ز روتل ها درم برآوردند | بکوه زد نظر شاه گوئیا اکسیر

بیان فتح انبیر از قیاس بیرون نشست | نخست قصهٔ مالی گرت کنم تقریر

چو نزد بان عقول و حواس را بستند | که بر شوند بدیوار اولی التسخیر

ز بس گرانی اندیشه پایها بشکست | قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر

نظر بسلسلهٔ ممکنات افگندند | جدار قلعه همین بود پای مور قصیر

نمیرسید کمندی ز بیم بر سر او | پی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر

بدان جدار دویدند چون هوس بدماغ | بدان حصار خزیدند همچو سر بضمیر

ز پخته کوشی هشیار و خام کوشی مست | ز حلق کشته روان بود خون بر آب عصیر

کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان | که چیست جنگ و عداوت با این ضعیف صغیر

اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید | صغیر را نگر فتست کس بجرم کبیر

زمین گرفته بناحق بغیم دنیا را | کنون عقوبتش افگنده در بلای سعیر

بضرب توپ بهر برج گوله انداز آن | نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر

دلیر بود بخونریز خصم میگفتند | که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

ببین از همه غرضش خواست یافتند امان — سماک و ماه رعیت بنام نیک اسیر

اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد — جوان ز هول بیابان همی رسیدی پیر

نموده کشور از عالم مثال نشان — ز جان اثر نه و بازار و خانه پر تصویر

بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس — ز حمل بار یکی گشته بود شادی میر

ز بسکه گشت گران اجرت کشیدن بار — گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر

همه خراب ز کردار خویش شد بفنون — که چون کند دل ویران باین همه تعمیر

همه ز اختر خود در وبال و داور خلق — چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر

خلیفهٔ ابن شاه اکبر غازی — بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر

هر آن مثال که طغراش نام او نبود — درست نیست بسان نماز بی تکبیر

کنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز — که پادشاه سلیمان و آصف است وزیر

زهی بسلطنت و عدل بیعدیل و مثال — خوی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر

محبت تو در اجزای آفرینش دهر — چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر

چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گلی — که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر

تو داد معدلت و رحم داده بکمال — بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر

ز ذوق بوالعجبیهای نقش قدرت تو — دمی نمی نهد از دست خامهٔ تقدیر

قضا ترا ز پی کارنامه میدارد — که همچو نقش تو دیگر نمیشود تصویر

لباس مفلسی از فرهی نعمت تو — چنان دریده است که سوزن نمیرود بحریر

این قصیده در جلوس سریر ابو المنصور نور الدین محمد شاه سلیم گفته شده

بر تخت هند والی هندوستان نشست | جان جهان بمردم چشم جهان نشست
اقبال خاندان همایون بلند شد | زین دولتی همای که بر آشیان نشست
تسکین گرفت فتنه و ترتیب یافت ملک | صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست
حکمش بهفت گوشه اقلیم تکیه زد | حرمش بچار بالش امن و امان نشست
کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد | این قبه را که ساخت که نوشیروان نشست
دست مبارکی که برین تخته قرعه زد | کین نقش بر مراد شه کامران نشست
نثر همینش چو نجوم از سما نمود | نظم مطیبش چو جواهر بکان نشست
زیبنده ترسم صدف و آبنوس او | از بهر دوستان بدل دوستان نشست
بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد | شه بر سریر برشد و در بوستان نشست
از زر دو جست برقی و اندر حبش فتاد | از هند خاست گردی و بر اصفهان نشست
قصد طواف کعبه نکردند حاجیان | تا کعبه مربع او در میان نشست
بی اکل سیر گردد از چشم گرسنه | رضوان نهاده خوان نعیم و بران نشست
وجه بهای قائمه او سی نشود | چندان گهر که در علم کاویان نشست
تشبیه او بچشم جهان کردم از خطا | کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست
گفتم زدم بدیده بوسم جمال او | کز قدر او برون نتواند لبان نشست
چشم ز بس ملایمت نقش خاتمش | نی بر خشب نشست که بر پرنیان نشست

سنجیده آنکه با حده اما جز این نگفت | جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست

فردوس تختگاه تو در خاطرم فگند | ادریس ثانیست که بر آسمان نشست

تخت مرصع تو و دست جواد تو | کعبه تمام گشت و بر ناودان نشست

از حیرت جمال تو صد سال میتوان | در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست

از من نثار تخت تو جستند خسروان | نطقم ببذل بر سر دریا و کان نشست

هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت | جان در بهاش دادم و بس رایگان نشست

آری بقدر مهر مزین همی کند | چون پیش مهد قابلهٔ مهربان نشست

اورنگ شه ز نظم نظیری طراز یافت | گر خود برون ز دایرهٔ بندگان نشست

در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه | میبایدش چو غنچه زری در دهان نشست

چون قدر شه سپهر تو و دست در دعا | در عرش اگر به زبان در بیان نشست

تا در کنار دایهٔ داد در ناب مملکت | فرزند با پدر نکند تو امان نشست

بر تخت جد و باب بشرط مسلمی | بادات تا با آخر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر پادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف پیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد آئین زمان را | نو داد نسق شاه جهانگیر جهان را

از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد | آری به نسق کار شود قاعده دان را

گویند که در روز نخستین دل و دستش | ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

طالع سعت ساحت مقدار تو سنجید — چندانکه فزون دید گران دید میان را

یکچند اگر دائره سانت بگران زد — نگرفت چو پرگار میان کران را

آخر ز گرانت بمکان پدر آورد — آراست بر وی تو مکین را و مکان را

شیرین ترت از جان جهان چشم پدر دید — خوش دید که با ملک سپارد تو جانرا

از عیش و سرور تکیه کنون ملک تو دارد — میلیست که پس باز نگردد دوران را

سر سبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند — زانست که در هند نه بینند خزان را

ملکی که بکوشش ملکان فیض نکردند — در قبضهٔ حکم تو سبک داد عنان را

از پرده برآورد صد آهنگ بشارت — گوشی که با آهنگ نمیکرد فغان را

از عدل تو در چشم بتان جا نه نشین شد — آن فتنه که پیوسته نبرده ست کمان را

بذل تو در احیای گل و آب گرفته — تکبیر نیابت ز روان حکم روان را

تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند — معجون عناصر ندهد نشه جان را

ور نافه شود مشک بسودای تو بویا — لازم بود آهوی طپش دل خفقان را

تا ناف زمین را بنوالت نسپرند — توام حرم کعبه نژاد امن و امان را

نه کف ستیال ترا عقد بنانست — برقی که بیستن نکند کم سیلان را

بر سقف فلک لغو شود بیضهٔ انجم — از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را

گر رای تو جستی کلف ماه نبودی — بی مایه فتد داغ قطری رخ نان را

چاه کم رنگین عدوی تو ز اخته — آبیست که برداشته رنگ یرقان را

۳۶۳

از بس بمیان جمع ز پیکار شود صید ... از داس صحرا نشناسند میان را

زینگونه که در زلزله افتند مکانها ... سر باز زند گاو زمین حمل گران را

جز مغز سر بره بر آن خوان نشود صرف ... هر چند شکم سیر شود انسی و جان را

پرواز کند سوی زمین کرگس گردون ... از بس بزمین گشته به بیند حیوان را

چندان که کشد سفره ز سر تا سر دنیا ... نخجیر اسد تحفه برد ذلهٔ خوان را

چون شه بسوی جبه برد دست ببندد ... بر طائر افلاک طریق طیران را

نسرین پر داز فلک خویش ببالا ... جوید بسر سدره ز جبریل امان را

آندم که پی صید دهد راه ملاقات ... عنقای عقابی پر و شاهین کمان را

خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان ... بیم از سر طاوس بود چتر کیان را

وانگه که دهد طعمهٔ مرغان شکاری ... در بال بدزدند تذروان جولان را

شهباز مرقع غلب خنگ کناره ... بر کبک دردحلهٔ خارا و کتان را

وان چرغ مرقع سلخ لعل تناغه ... گردن بعضه در شکند کرگ رمان را

شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد ... در بیشه بفریاد و فغان ببر بیان را

از ضربت سرپنجهٔ شاهین تو ترسد ... سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را

عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت ... گشتند همه جانوران جانوران را

از چهره بیارای رخ مسکن و مسند ... در کاسهٔ زر ریز رخ آب رزان را

آن کاسهٔ زرین که کند کار تو چون زر ... آن آب رزانی که برد رنگ خزان را

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان ❊ صعب آدمی خورد کند کار کلان را

در عون سپهدار و سپه گوش نگه کن ❊ نام از پسر زال بلند است کیان را

تشریف قبولی ز سر لطف که اقبال ❊ اندر پی بندگیت بسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان شه و حسن گمان را ❊ کآراست ز حسن طلبم روی نشان را

فرشته از اقلیم به اقلیم دوانیده ❊ شش ماهه مسافت بدرم تنگ دهان را

ناگاه در آید ز درم بانگ که گویند ❊ فرمان طلب آمده از شاه فلان را

بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم ❊ نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را

تا حاکم و دیوان بلد بر در سو لم ❊ دیدم همه جا فرزده دهان مژده رسان را

ناگفته تحیت ز شعف مجلس اول ❊ دادم ره تقدیم نشان همه شان را

اصحاب چنان صحف از اصحاب ستاندم ❊ بگرفتم از احباب به تعظیم نشان را

بوسیدم و بر فرق به تسلیم نهادم ❊ بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را

سیدیدم و میسودم از ان سر به نظر را ❊ برخواندم و لیسیدم از ان شهد زبان را

تا دیدم از و اختر پیروز نصر را ❊ تا کردم از و طبلهٔ پر نوش دهان را

فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان ❊ کردم ز همه روی وداع اهل و مکان را

امروز سه ماهست که پویان سراغم ❊ گلشن به در باغ و به بغل حاصل کان را

چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری ❊ چون گنج روان من بطلب گنج روان را

معراج حاجتست بمقصد مناسبست ‌‌ میزان شاهد طاعتست بجنت برابرست

مانند کعبه گشته حرم چار حد او ‌‌ هر رکن خانه قبلهٔ تایید رکن بار دوست

ساقی بجای بسته همه هوش و خرد دهد ‌‌ گوئی همی محبت شاهیش ساغرست

هر خشت او سعادت و اقبال از دمست ‌‌ دولت ازان بطفل سیادت در و دهر پرورست

عدل آشیان بروزن قصرش نهاده است ‌‌ زان ظلم ازو چو طائر افغان کسانی ابترست

امید کو بعرصهٔ او داد دل بگیر ‌‌ کین خانه در حمایت اقبال داورست

اخلاص کو بساحت او کار خود بساز ‌‌ کاب و گلش بجدال سخاوت مخمرست

من وصف این بنا نتوانم نکوتر از آنک ‌‌ گر هر چه گویمش بصفت پایه برترست

ایضاً در تعریف دولتخانه گوید

ای خاک درت صندل سر گشته سران را ‌‌ باد ارم از روضهٔ هشت تاجوران را

مشاطهٔ سیمای رخ خلق زمینست ‌‌ از آب و گلت غالیه شد بار جهان را

بر درگه تو سفته جبین و رخ خوبان ‌‌ بر صحن تو ناشسته سر افسر ملکان را

گویا شده از شادی دیوار حریمت ‌‌ هر نقش که یاد آوره نقاش گمان را

گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور ‌‌ بگشاده زمین بوس تواش مهر دهان را

در صورت رضوان بسوی خلد کشیده ‌‌ بر تافته از ذوق ریاض تو عنان را

گر طفل نبشته صور از خانه برآید ‌‌ خواند ز صریر درت آموخته زبان را

صد مرتبه خورشید فلک بهر اقامت ‌‌ در سایهٔ ایوان تو افتاده و بگشوده میان را

من قصیده در تعریف زر دوزی خاتم بندی ابو المنصور جهانگیر بادشاه

۳۶۶

دستاری کلاه بسر زان نهد فلک — تا کج بعهد او نشود گوشه کلاه

گویند خلق مشتری آید ز آسمان — پیچید سحر عمامه زرین بفرق شاه

نی نی طلائی ست فشار آور حکیم — خسرو کند ترنج زرش برقرارگاه

سیاره و ثوابت این کارخانه را — دانی ز وقت شام بر چیست تا بگاه

خط شعاع تاب دهند و بهم تنند — تا صبح تار و پود برندش بکارگاه

چون صبح آب موج زرش را نظر کند — دوشش بلعل بذوق گشایدی سیاه

بر هر زمین که عطر نسیمش گذر کند — خوشبوی تر ز سنبل و نسرین دهد گیاه

دستار زر نگار شه و جعد سنبلش — شد رشک مهچه علم و پرچم سپاه

غمگین بخاطر ار گذراند خیال شان — یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه

بادام فارسی و غنچ و گلهای هندبو — دارند سر بهم می عطر شان نگاه

ظاهر کنم که شبه گل آفتاب نیست — سنجیده کن بطره دستار شه نگاه

میخواست تا گل از سر خود بر سرش زند — از کار ماند بیخه خور در میان راه

وصفش لب اینکه از دو جهان هم فرا غنیمت — سر در پناه سایه او شاه دین پناه

مهر سلیم شاه جهانگیر نور دین — اکلیل ملک فرق دول سایه اله

آن را که او بسر کله سروری نهد — از بار آسمان نشود قامتش دو تاه

کاود اگر کسی شکن عقده چیره اش — پیش آید از خزینه قارون بسال و جاه

دیدم فراز چیره خسرو مثال او — بینداشتم که دیده اول دو دیده ماه

نگر که خط نگارین بروی معشوق است / که خوشنما بر موریش بر انگبین بینی

بگو که پرده ز تصویر او براندازند / که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی

هزار خسرو و شیرین نشسته از هر سو / اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین بینی

اگر بچشم بصارت درو نگاه کنی / دلی پر از سر مژگان حور عین بینی

ملک بسجده گهش با سرش همی جنبد / ز بس که بر سر هم ریخته جبین بینی

برو که از دم روح الامین نشیند گرد / بدست مریم جاروب از آستین بینی

در اطلس فلکش از بساط برچینند / ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی

ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند / مبطنش ز چه چون مصحف مبین بینی

دگر تضمن معنی نکرده تصویرش / چرا مبینش از نام چون نگین بینی

ز جنت آمده است این وثاق لولوئی / دگر نه خانهٔ دنیا ز ما و طین بینی

نه بر نواحی او در بگذر از غم یابی / نه بر حواشی او خاطر حزین بینی

بهر کجا گذری عیش در خفا یابی / بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی

اگر سکینهٔ موسی است نو پدید شده / که با سعادت و فر دولتش قرین بینی

بجو اگه ز پیش پاسبان شه یابی / برزنگه برسش کارساز دین بینی

مگو ز عرش سلیمان مرکبش کو را / گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی

فراز فیل صلب پوش اساس شاه نگر / که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی

ز عرش و فیل شه هند گو نه مسند جم / که زیر قائمه اش دیو در کمین بینی

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم چه عجب ... که گر به بینم از در دربار این سینی
مرا بخلعت صورت سزد که بنوازی ... چنین که در رحم دولتم چنین بینی
همیشه تا که سپهر منقش ایوان را ... بدیدبانی این کهن حصین بینی
درود بعیش سپاهان در لیالی و ایام ... که در نشیمنش ... زرین بینی
ترا نشیمن عشرت برفعتی بادا ... که پایه نهمین چرخش اولین بینی

این قصیده در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان واقع است

نکوه و دشت ندارم زشوق گنجایی ... چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدایی
خبر دهید تر کان شوخ چشم از من ... که رخت صبر و سکون میدهم بیغمایی
هزار طعنه زند بر یار زحم زیبا کی ... هزار خانه لطیف زبان و هم ز خود رایی
دمی ز دهشت دشمن چو گرگ خون آلود ... ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرایی
دمی چنانکه رخی از غضب برافروزی ... ولی چنانکه خدنگی بخون بیالایی
خدا کند که دو چارم شوی که میدانم ... چنان نیم که اگر بینیم بشناسی
بغوت زاری من نوش را بشارت باد ... که هر صباح پریشان تر است گویایی
شدم خلیل ز آتش مرا گلی نشگفت ... خوشا محبت موسی ز نخل سینایی
خزان دور زدم که سنگ در نگرفت ... فسون بغنغله ندارد ز موم گیرایی
ز هیچکس نگشاید دلم مگر هم تو ... گره ز رشته افسون خورد به یکتایی
ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا ... چو ابر سوخته ام خشک مغز سودایی

نیاز کرد غریبی برخ ز فرقت او ست | زهی ز خاک درت دور زاد سیمائی
خوش است صحبت دنیا از آنکه دنیا را | ز رسته‌ها بتو گردون کند مطرائی
نشانه ایست خزانت ز بزم بر چیدن | نمونه ایست بهارت ز مجلس آرائی
ببذل مال کشاند ترا سخاوت تو | چو وام دار که دستش کشد تقاضائی
ز نیش زندش از آن دم بر آورش باید | که با کمند و کمانت دهد پذیرائی
سفر کنی که ضعیفی رسد بآسایش | خضر کشتی که فقیری کند تن آسائی
ز شرط نسمت طریق و قالبه بردن | ز باد در آمدم و برسم نمی آئی
کسیکه شهره باظهار شفقت تو بود | بصد حجاب نگردد نهان ز پیدائی
مریخ بیهوده ترسم که دشمنان شنوند | زنند طعنه که عهد و وفا نمی پائی
قسم بذات تو خوردن بری نمی آرد | قسم بمقصد امیدهای هر جائی
بمسندی که رود تاج سر بفرازش | بدر گهی که رود آب رو بسقائی
باین جمال که حسرت ز دیدنش زود | اگر به پردهٔ چشم ترش بیالائی
بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم | ز قول دشمن بیهوده گوی بر جائی
که غیر بوی حقیقت نیامد از نفسم | اگر بسخن خلافم دهان بیالائی
وفای دوست عزیز است ور نه در همه جا | بقدر حسن ز یوسف خرند زیبائی
وظیفهٔ من و تعلیم از آن لب باز تر است | که نیم ذره بکاهیش یا بیفزائی
اگر بمصر شود قحط در نخواهد ماند | نظیری از سخن و طوطی از شکر خائی

ق در مدح ابو الفتح ... عبد الرحیم خانخانان بن بیرم خان

خانخانان ساقی بزم سخن عبد الرحیم — گر ز شراب نطق بخشد قوت جان تربیت

تا رساند شهپر اقبال و دولت گشته است — عرشش باز همتش را آشیان تربیت

روز و شب آسمان دار در زمین روی دعا — کاین سحاب فیض را مهربان تربیت

تربیت بر خویش می‌بالد ز فیض چون تو — ای دل و دستت ز همت بحر و کان تربیت

جنبش اول در آید توسن دانش مسیر — دست لطفت گر دهد از کف عنان تربیت

دود نومیدی بر آید از متاع علم و فضل — گر عنایت تخته چیند در دکان تربیت

سرنوشت تنگ عیشان را توانی حک کنی — گر ز کلک رحمت چو آری در میان تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط کند در عهد تو — مدفنش همچون رحم گردد مکان تربیت

پر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم — دست طبعت چون کند بر زه کمان تربیت

لطف عهدت بسکه بخشد زور بالیدن کمال — ذکر مدت بر نمی‌تابد زمان تربیت

گر مربی از فلک خواهم بغیر از لطف تو — منطقه زنار گردد بر میان تربیت

داور ارخصت که چون صیت تو زین در میروم — بر جبین و چهره خاطرشان تربیت

میبرم از خوان دانش ذله صد ساله را — گرچه بودم یک دو روزی میهمان تربیت

مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من — بر متاع خویش دارم کاردان تربیت

میبرم در صحن خارستان طبع مدعی — میرسد هر دم بگوشم الامان تربیت

میکند شمشیر بی زادی ز هنر از شش جدا — بکر طبعم را که آمد توامان تربیت

چون نظیری از هنر گر کیسه بختم تهی است — لیک بر دل میبرم بار گران تربیت

غواص که دیده است به بیچارگی من — از دست گهر داده و درباخته دم را

عشق من و حسن تو قدیم اند ولیکن — در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را

تدی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی — مخدوم چنین یاد نموده است خدم را

ما نام خود از حاشیه شستیم کزین پیش — مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

در مدح سیه اگر گریزیم که نامش — در وزن فزاید چه سخن را چه درم را

آن زبدهٔ عالم که ز بس طی مدارج — بر تارک افلاک نهاده است قدم را

انجا که کند کار سطرلاب ضمیرش — زنگار خورد در نظر آئینه جم را

جان دارو مهرش بدیارکه نباشد — صحت بدر مرگ فروشند سقم را

بر روی ضعیفان تهیدست گشاده — مفتاح سر کلک وی ابواب کرم را

حسن رقمش نور دهد دیدهٔ اعمی — صوت قلمش سمع دهد گوش اصم را

قطبیت پدید آمده در دولت و ملت — تقدیر بتعیین وی افگنده حکم را

گر آب وضو بر طرف زنگ فشاند — از چهرهٔ زنگی ببرد زنگ ظلم را

با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان — در معرض خیلش نکند عرض حشم را

ای مکرم کامل که پی حاجت مخلوق — کلکت نکند قبله بجز جبه اتم را

تخمی که نکارند بامید تو هیچ است — بی جود تو یک کشت نه بیند رخ نم را

در رهگذر قافیه لا نه فتاده است — تا بدرقه کرده است سخای تو نعم را

پیداست فراوانی اکرام تو بر خلق — از حسن عقیدت بتو اصناف امم را

برهم زند اطلال و جبل سیل بنا نها — طوفان دم تیغ تو شورد دل یم را

العفو زنان مهتر و اشراف مخالف — آرند شفاعت بندیم تو ندم را

جان بخش ترا از صور سر افیل بحشر — هرگام که رخشت بنهد پیش قدم را

بر قد تو خیاط قضا رزم بریده — کرده علم جامهٔ فتح تو علم را

از نسبت اصلاب بمردانگی تو — در اصل و نسب می نشمارند شکم را

تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند — جاری ننمودند بلب فتحه و ضم را

هر رشحه که از خامهٔ مداح تو زاید — در موج گهر غوطه دهد بحر خضم را

ساز د اثر مهر تو هنگام نوشتن — در نامی قلم شوشهٔ زر بال قلم را

این گو هواداران گدا پیشهٔ بزمت — کاموخته اند از پی جر داو قسم را

گر لعنت شان بر خط انعام نویسی — از شادی دینار نه بینند رقم را

دارند تلاشش ز بروز بر مجلس — با آنکه ندانند ز هم فتحه و ضم را

در ردّ من از خاطر پاک تو اشته اند — زاعراب که از مکه بر آرند عجم را

در بیع وفای تو من از بسکه حریصم — ناکشته به بیعانه دهم وجه سلم را

با طبع جوان و خرد پیر حسیبم — تا رسم تقدم بجوانیست هرم را

انجم سپها گر ز درت گوشه گرفتم — برداشتم از سلک خدم کار اهم را

در پاس تو گیرد چو دم تیغ بکارم — زان پیش که دم شعله کند صبح دوم را

عریان ز هوسها شدم آنروز که دادم — تشریف ز گرد در تو بیت حرم را

بشاخ سدره ز مرغان خوش نوا بودم — جفای حادثه خاکم بر آستان انداخت

هنوز سینه کنم پیش اگرچه شست قضا — خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت

چو گویم از خم چوگان او خلاصی نیست — که هر کسم بکران دید در میان انداخت

درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد — ز بحر بیهده ام موج بر کران انداخت

بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا — بدست صد هوس مختلف عنان انداخت

بجام مصطبه گفتم وظیفه کافی نیست — بآبرو شد در دراز بر مغان انداخت

جمال خدمت صاحب کشسته ام ز غرض — نظر بطبع نمی بایدم بران انداخت

بغیر هم نبرم التجا که گویندم — رسوم او بفلان بود بر فلان انداخت

بهر طریق دلم نقش نسبت دید عطا — ببایدم این ورق از اصل داستان انداخت

بجام جم ندهم آبرو که همت طبع — مرا سفینه بدریای بیکران انداخت

ثنا بزر نفروشم که لذت در غم — ز عیش مدحت عبد الرحیم خان انداخت

ز دل کرد دست بگرمای حشر سیرابم — که در میانه کوثر مرا لسان انداخت

همین بس است سعادت که باز پرسش من — بجوش بیانی کلک گهر فشان انداخت

باین شرف که بتشریف خاص آزردم — ز وجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت

بخط خلعت او چون مفاخرت نکنم — مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت

بساط کهنه اگر روزگار برچیند — اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت

باد مدیح فرستادنم بآن ماند — که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

خرّمم از ظلم فزون تر بود مردم یافتند | شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من
خضر و عیسی را کند بیمار از آن ابهم اجل | خانه ویران کرد گورستان آبادان من
هرچه هستی بود با اهل و ولد در باختم | من علیها فان رقم کردند بر ایوان من
غیرت او از دلم چون مهر لایق بر گرفت | شاید از فرد انگیرد چنگ کس دامان من
نعرهٔ انی انا الله ز آتش وادی رسید | مال و زن بگذاشت در ره موسی عمران من
غیرت من گر نه در شکل بشر ظاهر شدی | لم یکن کفواً احد نازل شدی در شان من
نوح فرزندی بطوفان داد بس مشکل نبود | غرق شد مال و زن و فرزند در طوفان من
تند بادی زد بباغ هر کسی شاخی شکست | کنده شد از بیخ و بن خشک و تر بستان من
سر بجای گوی زر اول در میان انداختم | تا کسی دیگر نراند رخش در میدان من
همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب | شکر لله بی عوض مقبول شد قربان من
نظم و نثر از گون بر لوح من بنوشته اند | خواب شیطانی نه بیند روح با رحمان من
گر به پیش دیده ام مردم گیا روید چه سود | نور چشمی شد ز چشم مردم افشان من
بر امید آنکه کفو خاندان من شوند | فضل سوی دودمان آورده اند اخوان من
یوسف از کنعان پی عقد زلیخا خوانده ام | گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من
می نهادم نعل در آتش فریدون را بمهر | درد چرم گاویانی برد از دکان من
ساغر از عهد الستم میدهد ساقی چه غم | بشکند پیمانه گر بر سر پیمان من
میشوم چون چنگ خوش چندانکه فرقم بشکنند | هرچه مطرب بشکند بهتر دهد تاوان من

این قصیده چند بیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنه الف و خمس عشر در گجرات ندبل بنعت رسول صلی الله علیه و سلم

هر شب ندیل صحبت جان تن در آدرم — فردا منش نثار بدامن در آورم

بیرون روم ز ارض جسد و ز سمار روح — وحی مبین و کشف مبرهن در آدرم

انسان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را — شورش بطایران نوازن در آورم

لعلی لباس سینه فروزان چو کرم شب — در ضمن لفظ معنی روشن در آورم

آتش زبان شمع بخاید چو من بحرف — کلک زبان بریده الکن در آورم

از ند عنبرین گرشم صبح اولین — اشهب ز بحر عنبر لادن در آدرم

هر بر زند چو صبح زد بوار بوستان — کلک و ورق گرفته بگلشن در آدرم

هر گه کنم نظاره مرآت گل بنظم — صد معنی از خموشی سوسن در آدرم

چون حسن ارغوان نگرم از سر شک گرم — خون در رگ فسرده روبن در آدرم

هر گوهری که از شب آبستنم بزاد — روز رشت بعقد بخت سترون در آورم

گر معنی بربط سخن توسنی کند — سختش لگام بر سر توسن در آورم

بر صحن بهار باغ اگر افگند لباس — از هشت خلد خوان بالادن در آورم

گردد بجل کار فرو مانده بسکه من — لعل گران به تیشه کان کن در آورم

طبعم شگفته از طرف کس نمی شود — تا کی دقیقهای هبستین در آورم

هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب — بر زین نشسته شور بر زن در آورم

بر توسنِ ما نه کسی ره بسر نبرد | من زیرکم که پای بکودن درآورم
ترسم چنان ز حاصل دوران که دانه را | چون مورچه شکسته بخرمن درآورم
قسمت رسید نیست ز احسان که هست | دست از چه پیش رزق معیّن درآورم
گل در بغل نسیم چمن میکند مرا | من آن نیم که دست بچیدن درآورم
هر بخیه بر مرقع درویش عقده ایست | غفلت شود که رشته بسوزن درآورم
بر حلقهٔ کمند و خم دام فتنه ام | مرغی نیم که چشم بروزن درآورم
در وادیی که بیم خطر بیشتر شود | شب نالم و بقافله رهزن درآورم
آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان | مرغان رفته را بنشیمن درآورم
عشقت چو دست فتنه بیغما برآورد | از ره بلای رفته بمأمن درآورم
از بسکه پیش عشوهٔ تو بی بهاست جان | شرمم آیدم که کیسه بخرمن درآورم
ابر بهار حُسنِ توام کز سرشک و آه | شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم
مغز جگر گدازم و در دیدها کشم | تا در چراغ حسنِ تو روغن درآورم
در همتم چو سرو بآزادگی مثل | قمری نیم که طوق بگردن درآورم
عُشاق همتی که زد در صبر رفته را | گر در نیاورد دگری من درآورم
خورشید جرعه نوش شراب خم من است | حاشا که لب بدردی هر دون درآورم
شهدی چو دوستی بمذاق خوشگوار نیست | کی لب بزهر کینهٔ دشمن درآورم
نی نی که لاف میزنم و هزل میکنم | کی من بامر و نهی کسی تن درآورم

قصاید ظهوری ۳۷۶

در جاه خنده برلب بیژن در آورد	خوشدل کنم بهدیهٔ خود بعث و نشر را

این ترکیب دوازده بندست در منقبت ائمهٔ اثنا عشر و بیان آنکه ذات ایشان
ازولاست و ولا یعنی حب است و پرتو آن اصل عالم و باطن انبیاست
و همان نقطهٔ حقیقت مرتضویست که دائره بیان نزولی در انبیا و قوس عروجی
در اولیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمهٔ اثنا عشر اند
و همه شربت شهادت چشیده اند و بر قلب دوازده تن از اقطاب انبیا
ظاهر شدند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدگر است دائره
بصاحب الزمان تمام میشود و ظرف ظهور میگردد و معنی میپذیرد

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله
ظهور کرده از طرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان مشابه یکدگر است

جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود	وقتی که شکل دائرهٔ کن فکان نبود
چندان که گشت گرد خود اورا کران نبود	نور ولا ز بطن حقیقت طلوع کرد
کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود	پرگار گشت و انجم و افلاک آفرید
از آدم و خلافت آدم نشان نبود	تا آن ولا چراغ ولایت نمی فروخت
ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود	نور علی بکسوت احمد ظهور کرد
معراج و وحی و منزل و نطق و بیان نبود	ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی
غیری بجز حقیقت شان در میان نبود	قول علی که در شب معراج می شنید

چون او شهید شد علم فتنه و بلا	بردند از مدینه و در کربلا زدند

بند سوم در منقبت حضرت امام حسین که بر قلب ذبیح الله ظهور کرده اند و ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قصهٔ ایشانست

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد — منکر ز جهل تیر حسد در کمان نهاد

حق زاولیا مقام ذبیح اللهیش داد — در قبضهٔ مشیئت خویشش عنان نهاد

حلقی که بوسه گاه نبی بود ظالم عهد — شمشیر زهر داده و امت بران نهاد

ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود — منت که بر خلیل خدای جهان نهاد

تعبیر کرد از آن ببلای مبین خلیل — کاندوه کربلای حسینش بجان نهاد

گرچه بصدق وعده براهیم راستود — لیک از حسین شرط وفا بر عیان نهاد

دادش مقام صبر و رضا تا شهید شد — با نفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد

میراند در بلا و محن نفس جاهدش — تا روح پای بر زبر آسمان نهاد

شد حاصلش عذوبت روح از علاء تن — جانش عزیز گشت چو تن در هوان نهاد

حق مشهد حسین محل شهود ساخت — فردوس در مکاره و رنج جهان نهاد

ابن زیاد سگ باصطلاح یزید شوم — شمشیر جور و کین بصف خاندان نهاد

شط فرات راند ز طوفان کربلا — وانگه سر حسین بخون روان نهاد

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین که بر قلب حضرت یحیی تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

فیض از سمای روح بارض جسد رسان
برزخ میان عالم نور و ظلام شد

کس ز اولیا بکشف و کرامات او نبود
در معجزاتش آیت یحیی العظام شد

بر ارض عالم ملکوتش گذر فتاد
هر کس ز بیت باطن از پی او یکدو گام شد

میگفت در مواعظ خویش بارها
ما ئیم آنکه کون ز ما با قوام شد

ما راه مستقیم بحقیم و کهف ما
ارض مقدسست که بیت الحرام شد

هر کس ز ما بریده فرو برد دوزخش
وانکو بما رسید بهشتش مقام شد

تا بود بر طریق هدی بود مقتدا
منهاج خلق و قبله خاص و عوام شد

مسموم شد بزهر براهیم بن ولید
از دار حادثات بدار السلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق که بر قلب نوح ع قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود
رسم عبادت نبی و آل وا نمود

در دین ابو حنیفه باو برد التجا
در شرع شافعی سخن او ادا نمود

حنبل نشست پای از و دیده در وضو
مالک نبسته دست باو اقتدا نمود

بر طبع بود معنی تنزیه غالبش
بر قلب نوح ع دعوت خلق خدا نمود

دل بود دش از نزاهت حق فرد و منقطع
اعراض از مخالطت ماسوا نمود

آن نهی شد و شرک ز معبود پاک کرد
این نفی شرک از علی مرتضی نمود

آن از پی نجات بکشتی خویش خواند
این ره سوی سفینه آل عبا نمود

بند هشتم در منقبت حضرت امام علی رضا علیه السلام که بر قلب حضرت یونس تثبیت یافته اند

ایمان خود یار غریب از وطن فتاد — در مشهد علی رضا ابو الحسن فتاد
حب علی که ساکن خاک مدینه بود — آمد بغربت و ببلا و محن فتاد
این حب نازنین چو از آن بوم و بر گذشت — در حرب منکر چو اویس قرن فتاد
شاه رضا که یوسف یونس مزاج بود — بر یاد حق برون ز دیار و دمن فتاد
از مرقد نبی برود و گشت مبارکش — چون از تن عزیز جدا پیرهن فتاد
گم گشت بوی پیرهن از مرز و بوم مصر — آمد بطوس و در حسن ابو الحسن فتاد
روشن ز گرد قبر رضا ساخت دیده را — یعقوب وار هر که به بیت الحزن فتاد
یونس به بطن حوت مقر در حیات کرد — این را لموت چشمهٔ ماهی وطن فتاد
آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت — این قطب بهر خلق برنج و محن فتاد
انگور زهر کین چو ز دستش عدو نهاد — عقد درش ز درج عقیق یمن فتاد
حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش — در دست و پای آن شه اعجاز فن فتاد
برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نهاد — وانگه لعاب از دهنش در دهن فتاد

بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی علیه السلام که بر قلب صالح ظاهر گشته در علی فرزند شد و گرا

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد — بر گوش اطلاع میان فتح باب داد
در بر محمد ابن علی باب تقی گشود — سائل زهر چه کرد سوالش جواب داد
علمی که داده بود محمد بمرتضی — ایزد باین محمد نایب مناب داد

شهباز همتش پی فریاد طالبان | از شاخ سدره بال بسوی زمین گشاد

قلب و لسانش خازن مفتاح غیب شد | اقبال او طلسم شکست و دفین گشاد

هرگه ز زیر چشم ببالا نگاه کرد | از سقف خانه تا فلک هفتمین گشاد

قولش بجز اوامر و احکام دین نبود | هرگاه لب گشاد کلام مبین گشاد

بر دست جعفر متوکل شهید شد | باب الخلافتش خلف جانشین گشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و نهایت توکل داشته اند

نور سراج دین حسن عسکری نمود | دلهای خیال را ز انجذاب بتگری نمود

صنف صفات کون و مکان فوت کرد | این قطب با خلیل خدا همسری نمود

در جلوهٔ هویت ذاتی غریق گشت | دل را ز نوهبات صفاتی بری نمود

در حضرت جمال حق از خویش شد فنا | در حیرت از سرای جهان برتری نمود

با جوهر هویت حق گشت متحد | در شعبهای روح اثر گستری نمود

چون حبت ذات رفته در آخر کرامات | ز آثار سر غزلتش جهان پروری نمود

تحقیق او بشبهه و شک ملتبس نشد | با نزهتش خلیل خدا آذری نمود

این ماه و مشتری بفروغ خدائی بد | آنرا خدا بشکل مه و مشتری نمود

این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد | وان از غرور در خانهٔ گل بتگری نمود

صد بت تراش و بتگر بی روی و راه را | راه خدا بیک نظر سرسری نمود

شرف دریافت آن سعادت وارد شده واکثر سوانح
حال دران سفر خیر اثر موافق ابیات افتاد

کشتی تن شده طوفانی عصیانم | وای من گر بحمایت نرسد غفرانم
گرد دل این چشمه انباشته را آب شاید | بگریبان رسد آلودگی دامانم
بهر آبادی صد بتکده اش آب و گل است | از خود آلایش اگر دور کند ایمانم
صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست | کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم
سنبل بهر یی از دیده سعیم نرود | تا خسک روب مغیلان نبود مژگانم
نیت طوف حرم کرده ام از صدق درست | بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم
سفره بخته اگر بسته تنکه توشه چه باک | هم از مائده شوق نباید خوانم
ره وره بسنگ نزل ای شوق و قدم در ره | خضر صد بادیه گردد مژه مژگانم
ناخدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد | چوب نعلین بشود زورق صد طوفانم

توشه ره نبود زاد توکل دارم
روزی در گرو صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبه دل سلمی بکجا برسم | در دمندم مددی تا بدوائی برسم
بحذرت گر برسم بر سر ره خاک شوم | تا بآن عشده مگر از کف پائی برسم
آنچنان طالب شوقم که در آیم از جا | گر بجذب نفسی کاه ربائی برسم

دل عفاک الله ازین بیش جنون وه بشتاب
طی میقات کن و زود حرم را دریاب

بدر کعبه دلیلم بشو آخر ای آل
در رهٔ کعبه فقیرم مددی یا اصحاب

وقت احرام شد و طی مراحل باقیست
گر نه توفیق شود کار خرابست خراب

ای حرم این گسسته سلسلهٔ گردن دل
حسبةً لله از آوارهٔ خود رو متاب

حجر الاسود تو مردمک چشم جهان
ملمق زرین در تو حلقهٔ گوش احباب

وقت طوف حرمت دیدهٔ مشتاقان را
در و دیوار تو برنداشته از پیش حجاب

در بیابان بدرجا زاری گمراهان را
آمده از در توفیق تو لبیک جواب

در صفی کز همه جانب همه کس بر راند
بند از بار گنه رحمت تو دست عذاب

خضر و الیاس بسقائی مردان رهست
یکتنه بر سر راه از ظلمات آرند آب

چه شود امر کنی هادی توفیقی را
که برد سوی یقین کافر زندیقی را

بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است
اینکه قندیل حرم ساخته ام ناقوس است

بدر کعبه زبانم به نیاز آمده است
ور نه در قبلهٔ صنم دین و دلم محبوس است

عضو عضو جسدت بر تو گواهند ای دل
فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوس است

سعی کن سعی که در نامهٔ رحمت گنجی
جای مردانگی و نام صف ناموس است

چه شود راست ازین راستی ایستادن نماز
نیت نفس کج و اجر عمل معکوس است

رونق دین تو بازار ملل کرده کساد
طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند
مردم چشم خدا بین جهانی بیقین
پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان
محو اثبات جهان از اثر خاطر تست
کی بود سدره آن روضه بشنویم با شک
در رفعت که بر آن قد علیا ریزیم

انبیا جان بکف اندر هوس سودایت
که سخن در پس آئینه کند عنقایت
حق جهان بین شده از مردمک بینایت
عقل کل پرتوی از نور جهان آرایت
امر و نهیه ز قضا سر نزند بی آرایت
ادخلوها شنویم از حرم والایت
بانگ احسنت بگوش آید مان ز آوایت

یا نبی یا نبی از شادی آوا گوئیم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوئیم

بند هشتم

ای ترنج و لف حیرت ز تو بریده ثمر
خرقه نه فلک از دوش درافکنده ز بها
اولین دور جهانه وحدت رفته
خوانده جای سبق دانش و بینش کانجا
تا در رهبری غیرت تو خورده شد آب
پیش ازین عهد که نام تو نمی برد خطیب
گر تو دامان شفاعت بمیان بر بندی

دُر دندان ترا کان بدیت داده گهر
ز آسمان ساخته نعلین ز معراج اثر
خورده تا آخر جرعه خم مغز ساغر
عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر
تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر
هیزم شعله آتشکده میشد منبر
گرد اندوه نشیند بجمال کوثر

نامه‌ام گرچه سیاه است خطی هم ز نجات — بر میانم ز نشانِ کمرِ خدمت است

گو برو بیم که پروانهٔ جرم دگرم هست — بال و پر سوختهٔ شمع مه تربیت است

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد — مرگ شیرین بمن آن شهد اذیت است

ای پناه سخن از لطف بیان تعلیمی — که نظیری ز تو امروز آماده مرحمت است

پیرهن جایزهٔ مدح بجا گر دادستی — طبع عریان مرا هم هوس خلعت است

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت هندوستان بطرز عرفای موحد در نعت حضرت سید المرسلین ذیل مدح ابو الفتح خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده

شب گلابی برخ خوابم رخ عشق تر زدند — در سجود درگه عشقم گلی بر سر زدند

ز اول شب بانگ نوشانوش بر اوج ... — تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند

قبله کردم قصهٔ ... در تمنا نمود — کعبه بستم نقش بر رویم بت آزر زدند

از سر میراب و تار سبحه حاجت خواستم — قرعه بر شیشه شراب و برخم کافر زدند

گردن سرخ صراحی حلق قربانی نمود — گر شراب ناب ریزش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب و گل دیر مغان بنیاد خسته — هر که از خار مغیلان آتش بیابان ... زدند

گر شدم مجنون ز هر خم راستان ... خفته‌اند — گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس آنچه یافت — کعبه را هم حلقه بر که کیان بر در زدند

بو لهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست — وز گلون ... هر جا گونه دیگر زدند

عشق وحی بگرفته پا و سر کبابم سوخته	آتش این هیمه را بسیار گیرا کرده اند
عشقم از کوهی برون آورده کز بس تنگیش	کعبه را هم قبله گاه دیر ترسا کرده اند
مستیم تا بیشگاهی برده کز بس وسعتش	خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند

بر سر هر چشمه خالی صد سبو می کرده ام
خضر گم کرده ست راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست	آنکه حیران رخ اویم نمیدانم کجاست
پای تا سر محو در نظاره گشتم همچو شمع	در نظر افزود چندانی که در چشمم بکاست
سیل بیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد	اینکه اکنون غوطه در وی میخورم بحر فناست
خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنی	بر نمی آرد قیامت سر ازین شوری که خاست
جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق	سایه پیش آفتاب و مس بنزد کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی	گر هوائی در سر سرو است از باد صباست
بر سر مرغان وادی گلفشانی میکنم	گر سرشکم در کف پا خار پر نشو و نماست
در قیامت خونبهای دیده گریان من	دستگاه وز بازار شهیدان بیناست
ای صبا خیز و کف خاکی دگر زان کو بیار	نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست
قطع گفتن کن که خاموشی درین صف واعظ است	ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست
تا بصید آشنائی حیرت اندر حیرت است	دیده واکن که بینائی درین ره پیشواست

برنتابد فرق حق جز کبریای احمدی — غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن قبلهٔ انوار داشت
دوست را آئینه بر اندازهٔ دیوار داشت

بند پنجم

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین — صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین

این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان — شمع صد عیسی بر افروزد بباد آستین

آب زر بود اشت آن شغلی که عالم بود خاک — دست در گل داشت آن روزی که آدم بود در طین

تشکل اول چو کلک از آفرینش نقش بست — روح آنرا آفرین میخواست صورت آفرین

صبح را مشاطه کل علم را آئینه دار — در بر و پهلوی آدم دید حوا را جبین

ذیل قدرش چهره آرا بود از اول که خاک — گر نبودی سجدهٔ او موی رستی از جبین

گر نگرداند بآئین شریعت چرخ را — پنبه گردد باز تار و پود ایام و سنین

منزلت بنگر که اقرار زبان ایمان ماست — رسم او ناز است مذهب کار او ناز است دین

نزد عقل باز تصدیق نبوت برتر است — خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین

گل نگار از جلوه اش فرش رخ خانهٔ نعیم — عطر ریز از روضه اش چار زلف حور عین

صورت شق القمر بر چرخ میدانی چه بود — خاتمی میگردد از انگشت شکستش نگین

گر نیفتد سایه اش بر چرخ چندان دور نیست — بیگمان را هم گمان شبهه بی نشان را همنشین

چون سبق کز طفل ماند ماند از و لوح و قلم — چون قفس کز مرغ ماند ماند از و عرش برین

شرم دارم گر ز نزدیکان تو نامم برند
لذت درد محبت کی فراموشم شود
قسمتم جز بر سر خوان جهانسرای خود مباد
تا چه گلها بشگفد کز سرگذشت زلف تو
در بیان آرزومندی سر شوریده‌ام
بلبل باغ غمم که شاخ و برگ هر گل چیده‌ام
مست شوقم خورده بر زشت و نکوی من مگیر
گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده‌ام
کار با ضعف دل افتاده‌ست و اشک عاجز

با چنین دردی که جان بر آستان افشانده‌ام
این نمک را من بمغز استخوان افشانده‌ام
از کباب دل پرست آنجا که خوان افشانده‌ام
شب عبیری بر دماغ میهمان افشانده‌ام
هر نقط کز خامهٔ مشکین بنان افشانده‌ام
شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام
از نسیم تربت گل گر خزان افشانده‌ام
جان و دل از پی برای رهت عنان افشانده‌ام
جعبه خالی گشته بر دشمن کمان افشانده‌ام

هر که رنج آید از این دولت سرا گمراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

ایضاً این ترجیع بند در مرثیهٔ شاه مراد همایون نژاد شاهزاده مغفور گفته شده

لب خویش گشته خنده ره جنگ میزند
هرگز زمانه جامهٔ ماتم برون نکرد
وقت گذشته را تاسف ز پی مرو
این دهر روز کور کش ایام خصم باد
دست اجل به تیغ سیاست بریده باد

در بزم مرگ خنده بر آهنگ میزند
تا رفته شب بدامن شب چنگ میزند
کاینجا نشاط گام بفرسنگ میزند
دست طمع بگیسوی شبرنگ میزند
از خاک مهر بر دهن تنگ میزند

۳۹۹

برگ و شگوفه ریخت ثمر از کجا خورم	بشکست شاخ و برگ هم آشیان کجا
کس را سرود در خور این تعزیت نبود	پیدا کنید کاول این داستان کجاست
خلقی بشیون اند و نگوید حال چیست	صبر سخن شنیدن و تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

بند چهارم

غم خاست در پیاله می از ساغر افکنید	شد بزم تیره پرده از آن رخ بر افکنید
شمعی که دهر روشن از و بود مرده است	پروانه را بر ید بجا کستر افکنید
در خانه اش ز حلقهٔ ماتم حرام نیست	این حلقه را ز صحن سرا بر در افکنید
ریحان جلوه یاسمن عشوه ریخته	چینید دهم زران قد جان پرور افکنید
بالین ز تاب کاکلش آشفتگی کشید	کوته کنید عربده در کشور افکنید
رفت آن سری که تاج باو سرفراز بود	بر سر کنید خاک و کلاه از سر افکنید
پوشید چند جامهٔ نیلی ز جور چرخ	بر آفتاب جامهٔ نیلوفر افکنید

خیزید تا بآن سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار رود اعش بهم زنیم

بند پنجم

رفتی و کار ما همه درهم گذاشتی	آشفتگی بمردم عالم گذاشتی

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد
رسم العمل بروز جزا دفتر تو باد

فردا که روز حشر برانگیزی از زمین
دوش و کنار حور و پری محشر تو باد

روزیکه کارها همه موقوف حق شود
جبریل کارساز خدایا ور تو باد

وقت سوال گوش و لب منکر و نکیر
پر از قبول نکتهٔ جان پرور تو باد

آن حله که آدم از ان فوت و قدر یافت
گر رحمت دو کون بود در بر تو باد

مجموعهٔ عمل چو بمحشر در آوری
کار تو راست همچو خط مسطر تو باد

مغز از بخور روی مزارت معطر است
بوی بهشت همنفس مجمر تو باد

آدم بهای تو نشناسد درین جهان
تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد

نخل ریاض ملک که بار عزیز تست
سرسبز از دعای ثنا گستر تو باد

کارش بحسن شاهد فرخندگی بود
هر چند بر تو مرگ بروز بندگی بود

این ترکیب مسوده جداگانه در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در اوان سر مستی ها در تعریف خورجی عالم بدیل بنام نامی صاحبیم ابو الفتح عبد الرحیم خانخانان ابن بیرمخان بهادر از استدعای صحبت الیشان گفته شده

آن جلوه که در پرده ز وشمهای بان داشت
از پرده بر آمد روش خوشتر از ان داشت

ذوقی بچمن داشت که در خندهٔ ابر است
شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان داشت

امروز که شد عشرت می لعل قبا شد
وان روز که بود آفت دی رنگ خزان داشت

این جلوهٔ حسن است که در پرده نگوید
این قصهٔ عشق است که پنهان نتوان داشت

بس تشنه لب‌اند ست اگر لب بگشائیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر خویش ببالند ز مستی همه مستان

هان ای دل غافل شده هنگام صبوح است ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر جام ز ساقی بستانی فره لستان

بیدار دسر از خواب برآور که به بیهود ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر ما خم و ساغر در و دیوار گلستان

برخیز اگر بهره از نشار نداری ‌‌ ‌‌ ‌‌ باری بنشینیم بهمت بر مستان

ایام بهار آمد و در خانه بماندیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین شرم که پا می نتوان رفت به بستان

تاریکی غم از افق سینه دمیده ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا یک شیشه‌ی کوکه کنم شمع شبستان

در کشور آن قوم که این باده حلال است ‌‌ ‌‌ ‌‌ گلرنگ چو رخسار بهار است زمستان

از میکده بگذر که در کعبه فراز است

بسیار بدو تیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب ز ما بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ در میکده از صافی دلها بملا بود

فکری که غم از مدرسه و درس بما نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ در ساغر می نشئه و در ساز نوا بود

قدری که شود هیزم او آتش نمرود ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود

خمار دلش خوش که پی می گه و بیگاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر گاه که رفتیم در میکده وا بود

دی راهب میخانه بمن راه حرم را ‌‌ ‌‌ ‌‌ نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود

خورشید بزنار همی بست میانش ‌‌ ‌‌ ‌‌ در بتکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقی است ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن خانه براندازکه در خانهٔ ما بود

شوقی نه که گریبان کشد و عشقی نه عنان گیر
از هستی ما تا ز مقی بهره ما هست
انصاف نداریم که با خرمن مقصود
خون جگر از غنچه گشودیم نطقی

مشکل که ازین پرده ناموس برآئیم
گر همت تک بادیم که در قید هوائیم
در حسرت گاهیکه برد کاهربائیم
بحر وشی که بر طرفه زبان نغمه سرائیم

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم
در پوست نمی گنجد ازین نشأه نشاطم
صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی
بر شعله خورشید زند طعنه فروغم
سرگرمی بازار جنون باد مبارک
دیوانگی آشفته تسکین و تمیزم
آنجا که منم پیر دو جوانی بجسانند
صبحم بخراش جگر و سینه دمیده
روز سیهی دیده ام از هجر که امشب
تازه تر از ایام بهار است تموزم

هم منصب پروانه بود سینه داغم
بردست نمی استد ازین باده ایاغم
افسرده نگوید بجز ان بلبل باغم
برگرمی پروانه زند خنده چراغم
آشفتگیی هست بسودای دماغم
فرزانگی آفت زده لابه دماغم
کس رنجه مسازید بگیرید سراغم
روزم شده پیدا بجگر خونی داغم
در پیش نظر صبح نماید پر زاغم
خورشید فرو میچکد از چهره روزم

افغان که هلال شب عیدم بخسوفست
خورشید مرا ساحت نوروز کسوفست

بند دهم

زاندم که با فسون طبیبانت نیاز است
عیسی بفسون دم خود بر سر ناز است

در آرزوی صحت تو هر لحظه در ایام
همچون شب عید است که بر طفل دراز است

کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد
در عقدهٔ این کار ندانم که چه راز است

برخیز که مفتاح دعا بر سر کار است
برخیز که درهای اجابت ز تو باز است

از عارضه غم نیست که چون دولت دانا
در غیب حکیمیست که بیمار نواز است

بر هر کس به رفعت نتوان تاخت همه عمر
میدان جهان پر ز نشیب است و فراز است

باد از گلستان تو آسیب رسانید
او نیز ز آسیب گلستان بگداز است

تا بوی گل تازه ز باغ تو گرفته است
در موسم گلزار در باغ فراز است

در فتنه ترا ذات خوش از فتنه مصونست
چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از خبر فتح تو نقصان نپذیرد
غم نیست کز اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را
از ضعف بردن آورم احسان و کرم را

گر تکیه تنه بر قلب بلا یک نتوان تاخت
از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را

قصیده ۳۹۳

این ترکیب نیز در مرثیه عمدة الشعرا خلاق المعانی خواجه حسین ثنائی گفته

دانشش از روزگار بیرون شد — همه کار جهان دگرگون شد
مژه ام از سرشک دجله فشاند — آستینم زگریه جیحون شد
ستمی دیدم از اجل کز درد — مردم دیده را جگر خون شد
سحر میخواست سامری بدمد — بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید — زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست — چاره خون در دل فلاطون شد
خواجه امشب که عمروج سخن — از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند — کز در وحی خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا — در سیاهی چو لفظ مضمون شد

شمع شبهای اشنائی مرد — دلم از مردن ثنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت وا فریاد — یوسفم در درون چه افتاد
شمع دل مرد چون کنم خنده — شب مرگ است چون نشینم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان — رستخیز آه میدهد بر باد
نوعروس سخن جوانست هنوز — بسفر زود میرسد داماد
قدسیان سدره را بیاراستند — مرغ وحشی شد از قفس آزاد

٣٩٥

مردم چشم شد ز چشم و مرا	صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی که جا قبول کند	که جهان همتش ز عار گذاشت
آوخ آوخ ز رمز کار گذار	رخنه های عجب بکار گذاشت
فلک شوخ گاه دادن عمر	نیمهٔ بیشی از شمار گذاشت
عمر کجرو بشاهراه کمال	صد گلستان و نو بهار گذاشت
این کهن کینه خوش شتاب آخر	پشت اسلام را شکست آخر

بند پنجم

صورت بلبل برین چمن گرید	گل برین عمر و رستن گرید
نامهٔ سحر را چه میخوانی	خامه زین قصه بر سخن گرید
شد ستایش گر چمن ز چمن	باغ بر سرو و یاسمن گرید
قصه آرای عشق شیرین مرد	سنگ بر حال کوهکن گرید
دُر ز مرگ صدف یتیم شود	شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت هست	روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود	زان سحر خنده در دهن گرید
بیوفائی عمر گل تا دید	ابر بر عمر خویشتن گرید
شد زمین گل ز بسکه در ته خاک	خواجه بر سوز در دمن گرید
آوخ آوخ که کار بی آبست	نفس آتشین جگر تابست

ورنه گفتیم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

بند هشتم

گریه در سنگ خاره کارگرست
پای بیک نگاه مجروح است
گر شود صد هزار روز چه سود
شعلهٔ صبح فضل میمیرد
در سرای مسیح تعزیت است
بادهٔ شب حریف ما نوشید
نظیری را رسید نوبت ازو
جای نخل فتاده را دهقان
روز را معنی از عقب دارد

دیده از گریه پارهٔ جگرست
ریزهای سرشک نیشترست
شب مرگست و محشرش سحرست
ماتم روز دانش و هنرست
زهره بر آفتاب نوحه گرست
که ز خود تا بحشر بیخبرست
که خزان را بهار بر اثرست
به نهالی دهد که بارورست
صبح را عمر اگرچه مختصرست

پیر ما جرعه که نوبت ماست
زهر گر جام تست شربت ماست

بند نهم

عرش مست از می لقای تو باد
در مقامی که از سخن خطرست

دست بر دوش کبریای تو باد
حرز روح الامین ثنای تو باد

[illegible]

ملک از حکمت گرفت آثار گردون طرفه یافت
منصب دبر اندازه مقدار داد
هیچ شاهی اینچنین سندگهی آئین نه بست
خلعت کایام بر بالای اینجلس بریده
بر خود از شادی این مجلس ببالد روزگار
چرخ چندان گوهر رخشان نثار شاه ساخت

جام بر بر سند کشید آئین دوران تازه کرد
دل مردان مجلس عیش دوران تازه کرد
فیض قدسی یار شد فردوس را [illegible] تازه کرد
صبح ... ش هر روز از نورش بیابان تازه کرد
همچو دهقان کو بآرایش گلستان تازه کرد
کز حضیض خاک تا باذوی کیوان تازه کرد

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

بند سوم

این جهان را بارگاه نوجهانی دیگر است
... کنعان اینقدر ... است
... چندین سعادت در جهان هرگز نبود
تحفه ... ملک چین و قیصر ...
... بلندیش ... گذشتم از فلک
... حاصل ایام ...
گنج ... دست شد ...

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه

سقف مصرت آسمان را آسمانی دیگر است
زین فرخنده مصر از ...
این شرف با آفتاب خاندانی دیگر است
... این آسمانی دیگر است
کز ورای نه سپهرش آستانی دیگر است
... از سجده گاهی دیگر است
زانکه هر ... بخشش قهرمانی دیگر است
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

۳۹۷

[illegible]

۳۹۸

دوشش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد — ما را ستاره خلف از آسمان فتاد

همچون هلال عید طلوع و غروب کرد — فرزند من که طالع من همقران فتاد

در دانه ام که جا بکنار کسی نکرد — آمد از آن جهان و برون زین جهان فتاد

گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او — ساکن نشد که بارگیش خوش عنان فتاد

بالینگه از عدم بسرائی وجود برد — مست شبانه بود بخواب گران فتاد

موی سرش بنقره برابر گذاشتم — قسمت نگر که خاک بموئی میان فتاد

ساحل بکف سوال بدریا گشاده بود — زد موجهٔ محیط و دری بر کران فتاد

از چرخ روز کور سراسیمه تر شوم — کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد

فراش نقش خانه بجاروب میبرد — من اعمی و بشب دُرم از ریسمان فتاد

یک میوه بر درخت برومند بسته شد — وان هم نه پخته در نظر باغبان فتاد

لب ناگشوده غنچه ام از شاخ کنده شد — سر بر نکرده بیضه ام از آشیان فتاد

معجز بکعبه سحر بکشمیر میبرند — از تخم من که در گل هندوستان فتاد

رطب اللسان بخاک عظام رمیم شد — عیسی دمی ز دامن آخر زمان فتاد

در باغ مزرع همه کس بر گزیده شد — پای درخت و شاخ ز باد خزان فتاد

توام نگشت شور می و نغمه بر لبم — با مرگ دختر و پسرم توامان فتاد

اشکم چو فرقدان ز سر آسمان گذشت — کز آسمان طالع من فرقدان فتاد

دختر که یار مرد لیسر در عوض بزاد — امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد

اندوه من ز خوردن اندوه شد قوی
گنجشک شد عقاب چو قوت عقاب شد

ما را جگر ز شکر هندوستان بسوخت
آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد

افتاده ام نگونشده پیری و بیکسی
چون خیمه کهن که گسسته طناب شد

گو نقش شو خراب نظر بر حقیقت است
صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد

شهباز باز عرش بزیر آمدن چه بود
صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

واحسرتا که شاخ امیدم ببر نماند
چندانکه بو کنم ز درختم ثمر نماند

افتاد نور صبح نخستین ز بسترم
رفتم بخواب چشم بعالم سحر نماند

دوران خراج ملک بدخشان ز من گرفت
لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند

بر عاجزان ز بی بصری خنده میزدم
چشمم بصیر گشت که نور بصر نماند

چندان طپیده ام ز غم هم جنس خویشتن
کورا قفس شکست و مرا بال و پر نماند

گویی که نقش انجم و افلاک رفته اند
ورنه صدف بطالع من یک گهر نماند

صحرا نورد سوخته مغز من ز کار خویش
بحر از درم بریست و در ابرم مطر نماند

برخورد هر که بود بجز باغبان ز باغ
یک شاخ میوه بر شجر بارور نماند

بر طفل من که عرد ماست دیده ام نیست
چندان گریست سنگ که تخم در حجر نماند

بستان غنچه بی نفس صبح خشک گشت
شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند

سودای قوم خویش کلیم اللهی ببرد
آن نعره انا الله و نور شجر نماند

بی باد ودید رنهند بر صراط پای	حفظ ملائکش ز یمین و یسار گو
ره لطف بست اگر اجل بکسی شربتی دهد	فیض سخاست داروی دفع خمار گو
گشتیم زگرم و سرد تموز و خزان بسوخت	بگذشت جمله فصل حیاتم بهار گو
در ترکتاز عمر ز کف رفت حاصلم	تخمم نشاط خاطر امیدوار گو
از اختلاف روز و شبم دائما بدست	عمرم گذشت حاصل لیل و نهار گو
جان با تاب الیمی بشنود صبر چون کنند	شهباز را که بغرد زندش شکار گو
در عرصهٔ عدم همه مستان فتاده اند	از مستی من خبر که دهد هوشیار گو
گیرم بدیده پا نهد آن دیده از کجاست	گیرم که در کنار من آید کنار گو
خواهم دهم فریب بدنیا چو آدمش	راه بهشت و حیلهٔ طاوس و مار گو
هم قبر از هدیهٔ او زر فشان کنید	ای جهره [illegible] ی مه [illegible] ترا به
ای نرگس و سمن که کنیزان این درید	ذره عبیر و حجرهٔ عطر بار گو
ای آسمان که زائر این روضهٔ مدام	بر فرق قدش ز زهره و پروین نثار گو

ای نازه صور غم بدل خاک در فکن
وز روی خاک پردهٔ افلاک بر فکن

بند پنجم

خیزید تا ز عقده برآریم ماه را	یکسو کنیم پردهٔ مهد سیاه را
مشکین کنیم از لعب دل سقف زرنگار	لعلی کنیم از نم خون بارگاه را

واقعه‌ایست که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بوده

این درد بین که از پی هم ناگهان رسید — عضوی شکست از تن و زخمی بر آن رسید

از جای رفت زورق بی بادبان صبر — موجی نرفته موج دگر از کران رسید

واحسرتا که از قدر اندازی فلک — بر دل دو زخم کاری از یک کمان رسید

آمد بمغز مردمکم سهم اولین — بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید

دل را نماند روی تلافی روزگار — جوری ندیده‌ام که بدادم توان رسید

نتوان بعمر نوح و خضر بر زبان نهاد — باری که از مصیبت چرخم بجان رسید

ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا — طفلی پی سرور ز بخت جوان رسید

شد خاطرم شگفته که کار شگرف شد — نخل مرا شگوفه بفصل خزان رسید

ماه نوی ز مغرب طالع طلوع کرد — زیب قبیله و شرف خاندان رسید

بودم ازین طرب به ترنم که ناگهان — از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید

گفتم خروش چیست که خادم رسید و گفت — مرگ فلان و نامه فوت فلان رسید

فریاد ازین دورنگی گیتی که خلق را — هر آنش با مراد عنان بر عنان رسید

یک سور کردم و بدو ماتم شدم اسیر — شادیم فرد آمد و غم توامان رسید

گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات عیش — نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید

آن قاصدی که بر سر کوی از در سرای — بهر بشارت خلفم شادمان رسید

در صحن برزن از پی اعلام تعزیت — روز عزای خلف صدیقم همان رسید

بوی بشیر مصر بکنعان نمیرسد | مفتاح شادی در بیت الحزن چه شد
این نونهالها ثمر خام میدهند | دل تشنه ایم میوهٔ نخل کهن چه شد
این بلبلان بخورده دینار میبرند | مرغی که میفشاند شکر از دهن چه شد
معنی بلفظ روشن شان کرم پیله ایست | آن شبچراغ در دل شب نور تن چه شد
یک کس برنگ مهر سلیمان نگین نیافت | در حیرتم که کان عقیق یمن چه شد
دفتر سینه شعر دری و دیده روشن است | آن خامه و دوات چو شمع و لگن چه شد
نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو | نظمی که بود رابطهٔ جان و تن چه شد
طور هزار موسی توریت خوان کجاست | مصر هزار یوسف گل پیرهن چه شد
آن گوهری که خور ز بینش ز مهر کو | وان خالقی که برد فرو ابر من چه شد
فریاد رس مجو که درین دشت کربلا | پرسش نشد که خون حسین حسن چه شد

وای اندها انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری | بر قوم خویش یافته فضل همیبری
از لطف طبع راز ملک گفته با ملک | از حسن نظم عقد پری بسته با پری
افتاده از دو مصرع منقوش او بتاب | بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری
گرده بسیج راه جنان از ریاض خاک | چون باد صبح جان شده از روح پروری

۲۰۴

گلبانگ حمد برده بگرد و بیان عرش ... از کبریای حق همه تن کبریا شده

در خدمت ملک بملک گشته همنشین ... از سایهٔ خدا سوی نور خدا شده

اول چو شیر صرف باعضا در آمده ... آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده

زاندیشه تا بسر حد تحقیق برده پی ... وز نور عقل بر اثر انبیا شده

بر آسمان ذهن ز ذکا کرده اختری ... هر گل گیا که در حدیقهٔ طبع تو وا شده

جز تو که در فصاحت بفطنت نظیر نیست ... ممکن نشد بطرز قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش ... حسان ثانی حرم مصطفی شده

هر گه پی بیان در خلوت گشوده ... شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده

خندان نموده گلبن جهان آب نظم ... اول سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت ... گر نیز بوده از فقر از اغنیا شده

خوش رو که عاریت بعناصر سپرده ... جوهر بجای مانده عوارض جدا شده

در حبس تن نشسته گرمی که دیده ... گردیده آیت آتش و آتش هوا شده

از نقش رسته و بمعنی رسیده ... حاصل ترا بقای ابد از فنا شده

چون پیرهن که از در کنعان در آورند ... رضوان خلد را کفنت توتیا شده

چون لوح علم کل که همه چیزها از وست ... خاک از طراوت تو به نشو و نما شده

تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی ... مردم گیا بخاک دکن کیمیا شده

تو بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من ... در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

۴۰۳

از سبزه زار چرخ نچیدی گلی بکام	همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشتی
گوش دهن در دیده نهادی بگوشهٔ	کلک زبان بریدهٔ ابکم گذاشتی
تنها نسوختی جگر پارهٔ طبیب	صد داغ دل بداروی مرهم گذاشتی
از برکت توفیض بآفاق میرسید	صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد	رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشتی

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز ایرج و عبدالرحیم باد

تتبع ترجیع بند افصح الشعرا شیخ سعدی شیرازی غزل
بمدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان گفته شده است

ای عقده گشای هر کمندی	بردار ز پای شوق بندی
یک لحظه ز سرکشی غمزه آی	تا در تو رسد نیاز مندی
صد کام ز چاشنی بسوزد	گر نام تو لب شکنیم قندی
یکذره دل شگفته خواهم	صد گریه دهم بزهر خندی
کین دیدهٔ شور بخت ترسم	از گریه رساندت گزندی
با بخت من آسمان چه سازد	افتاده در آتشی سپندی
تشریف وصال برابر یدند	بر قامت بخت ارجمندی
در گردن وصل خم نگردد	جز بازوی دولت بلندی

هر کس آید بجون زند فال | کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت
دوری مکن از مصلحت دوست | بر حال دلت نظر نینداخت
کس در نشد که غیرت او | زانجا ستش بدور تر نینداخت
داستش که بر شکار تسلیم | کس ضربت کارگر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت | از بزم کسش بدر نینداخت
آزرده مساز دل که عاقل | خود را بچنین خطر نینداخت
جز خواری رنجش عزیزان | ما را سخن از اثر نینداخت
کو نخل وصال بر میاور | کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم | آن چشم ستیزه گر نینداخت

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار زوفا شود بسامان

بند چهارم

از بیغمی طرب برون نیست | خوشحالی عاشقان تو گون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم | گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند نتوان بریدن | زنجیر مواصلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمند است | پروانه در آتش از جنون نیست
چون پای بقرا ... بسر دیم | گر نعل مراد واژگون نیست

بنشینم و پای کشم بدامان ...

باز آ که نصیب بود فراقت | ناساز ترم ز اتفاقت
بیگانه آنچنان که ترسم | بیشینه میرم ز اشتیاقت
طبیعت نگشته با کز اوّل | تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صلح کردیم | گرد سر خشم بی نفاقت
بنشین که دمی ز آتش دل | روشن کنم اندرون وثاقت
آن ناز و کرشمه را که آرم | از گوشهٔ ابروان طاقت
با بخت ستیزه کار گوییم | کو آن غم هجر و طمطراقت
ای اختر به بروکه کم شد | صد ماه امید در محاقت
بسیار زه است تا توانی عشق | در هندم و جویم از عراقت
رحمی که وفا نمیکند عمر | تا کی بامید در فراقت

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم | صد غم خوردم بجسان که گفتم
در راه امید های نایاب | موی از مژه نگاه سفتم
ننمود رخ آنکه مدعا بود | پیدا نشد آنچه می شنفتم
نیکم به بها دهی در وسعی | از قیمت خویش در شگفتم

بند سیزدهم

من هیچ ندیده‌ام مه نو
ویرانهٔ من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را
برگوشهٔ بام من فتد ضو
در راه بماند از بلندی
در روز فکنده زیر پی تو
آن شوخ که در برابر مه
بر من نظری فکنده در رو
همین بیت و غزل که میسرایم
جانکاه فسانه الست بشنو
یکذره دل و جهان جهان غم
[illegible]
بیچاره‌ام اگر ز جانب تست
کو مرگ بمهتاب بیدو
آن خرمن مه که با فروغ است
کو خوش شده شمع یاد در رو
نور [illegible]
پروانه برآورد ز پی تو
[illegible]
شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و بالشم به امان
تا کار وفا شود بپایان

بند چهاردهم

هر جا خوش و ناخوش است نیکوست
با شادی اوست یا غم اوست
گر سر بنهم چه چاره دارم
گردن بکمند زلف دوست
از طبع نمیرود به شمشیر
زنگار هوس گیاه خودروست

بنشینیم و باکشم بدامان	
تاکار وفا شود بسامان	

بند دوازدهم

تاکی مژه ام ورق نگارد	لب قصهٔ بخون دل برآرد
دائم سر ناخنم براز نوشت	گر صفحهٔ سینه خط شمارد
این نقش و نگار را که چند	در معرض خط و خال آرد
زاهد شد کوی او شدم خوار	این شوق مرا همی گذارد
هر چند شب فراق صبرم	دندان بجگر همی فشارد
سیمای صباح خال او را	بر صفحهٔ چهره مینگارد
در عشق دلی بده که بیدل	خود را بخط سبز سپارد
مرغی که زند بدام خود را	همت بهلاک سر گمارد
گر خاک شوم فلک بجا کم	جز تخم غم و بلا نکارد
پس تهٔ بکنم ستیزه با او	گر تیغ جفا بسر ببارد

بنشینیم و باکشم بدامان
تاکار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دی و لب ز خنده پر نوش	چون خندهٔ گلشکر در آغوش

من طالعی از وفا ندارم | در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند پانزدهم

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار نمیرسد بانجام
زین گریه آب میرود درخت | زین ناله شگاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده | من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد | از سایهٔ گلبنش شود رام
بوی غم و سوز غربت آید | آه از دل رفته داد پیغام
در حوصله دوستی نگنجد | تا دل نشود محال آشام
صد مرحله تا قبول عشق است | وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح | بختی دراز از اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ | دل برگرفته کام از کام
جان از طلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

۴۰۹

گنجی خواهم که با غم تو		من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هیژدهم

مردیم و زکین ما بدر دی	گشتی و هنوز در نبردی
وا بردن دل مبارکت باد	این بار مرا تمام بردی
یک نقش نشاط بر نیارم	از حقه چرخ لاجوردی
بازیچه آخر بساطیم	هنگامه نهاده رو بسردی
دیوانگیا بر آر دستی	تا مدت در سم درنوردی
گویند بطعنه دشمنانم	کز هر چه گرد او نگردی
حرمان تو در محبت از چیست	تقصیر محبت و جوانمردی
سوزم ز حجاب عشق و گویم	اقبال نکرد یا نمردی
بیوجه جفایتی و جرمی	باید که بشرم روی زردی

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

ای عشق ترا جنون مانم		چون زلف تو کار و بار درهم

این سلسله را مریز از هم
گردیده بنای عشق محکم
بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

خواهیم همه راه دشت پوییم	در حیرتم افگند ز رفتار

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و یکم

آنجا که حدیث عشق و سوداست — رنجش غلط است و شکوه بیجاست
گر شربت تلخ میکنم نوش — غم نیست که کار با مسیحاست
از لذت مدحِ خانِ خانان — طوطیِ زبانِ من شکرخاست
از شادی کار این جوان بخت — دولت بهزار سود و سوداست
با خارهٔ بخت قدر سنجش — اندیشهٔ بد بسینه بیناست
آنجا که عنایتش مربی است — نازکتر از آبگینه خاراست
عهدش بخوشی و شادمانی — رخسارهٔ حور را تماشاست
پیراهن عدل خوش طرازش — از جوهر راستی مطراست
هر جا که صف ظفر بدرد — بر قامت بخشش آور دراست
عهدش دم یوسفیست گویی — عالم بجوان شدن زلیخاست
دولت بمقام کارسازیش — یک وامق و صد هزار عذراست
از بهر طراز عمر و جاهش — دائم بدعا و عجز و درخواست

بنشینم و پا کشم بدامان — تا کار وفا شود بسامان

١١٨٤

بسال عنان تا راز جهان باز کشیده
زین پیش تن ملک دو تا بوده ...
اکنون سر مملکت خوش از نو ...
تاریخ نو بر جبههٔ ایام نگارست
صبح دوم از مشرق اقبال دمیده
این قطعه در تاریخ فوت جلال الدین اکبر پادشاه تحریر یافته

چو سال وفاتش بتاریخ دیدم | به نیروی ایزد دو عالم گرفته

قطعه

بحر پر لولوی معانی را | مشت ارزن بها فرستادم
شبنمی چند چیدم از صحرا | قلزمی را جزا فرستادم
تا لبش کبریا گرفتم ازو | رنگ کبر وریا فرستادم
پیش خورشید جاودانهٔ عشق | ذرهٔ از هوا فرستادم
اعمیم لابهای روشن را | گرد توتیا فرستادم
جاهلم قولهای باطل را | بدل کیمیا فرستادم
نالهٔ از درون خستهٔ خویش | بهر اخذ دوا فرستادم
خجل از کار خود نمیدانم | که چه دادم کجا فرستادم
جذبهٔ از ضمیر لبستهٔ خویش | پی کسب صفا فرستادم
هیچ جنسم جواب نامه نبود | روی دیدم قفا فرستادم
شاه بلخم ترنجبین نگرفت | بنشاپور وا فرستادم
بهر قوت حواریان بهشت | دستهٔ گندنا فرستادم
فدیهٔ کافران بدر چنین | دیت کربلا فرستادم
هرچه مکنون گنج امکان بود | از خفا بر ملا فرستادم
پیش آن گنج حبهٔ ننمود | گرچه گنجینها فرستادم

در جزای سخن سخن راندم	نه برای عطا فرستادم
دایه را بسکه با نسب دیدم	طفل را رو نما فرستادم
از عروس جمیل نو داماد	بود غافل ضیا فرستادم
رطب ار چه نه باب مریم بود	دیدمش ناشتا فرستادم
شاه هرقل قبول دعوت کرد	بر قبول دعا فرستادم
خبر راهب و بیان سطیح	بدر مصطفی فرستادم
هرچه در مدحتش ادا کردم	بر حدیثش گوا فرستادم
شاید این مرغ خوش خبر آید	که بطفل هما فرستادم
بتغافل نمیشوم راضی	مدح گفتم دعا فرستادم
دوستان را بقا طلب کردم	دشمنان را فنا فرستادم

قطعه

سپهر قدر ابر درگذشت نظیری را	گمان نبود که ببیند بکام دل دشمن
اگرچه دل که ز پیوند تو بریده شود	براحتش نتوان دوختن بصد سوزن
بعذرت تو نشستم بپوزشی زادم	که خاطرم بعطای تو بود آبستن
دهی بنظم جواهر کنار و کف بکشای	که رشته زیر زبانم گسسته از علن
اگر بسوی سخن زین غضب بخوابی	که من لطافت مدح تو در سپتم بسخن
تو گر براه ادب در روی بجهت خویش	بآن زبان بطریق ادب برانم من

تمام شد

خاتمة الطبع نتیجهٔ قلم عطارد رقم ناثر باکمال ناظم نازک خیال شیرین گفتار منشی غلام محمد خان صاحب تفضل ادیٹر اودھ اخبار

ترصیع اکلیل دارای تحمید از لآلی متلالی بدائع سخن و توشیح حلیهٔ زیبای تمجید از جواهر زواهر صنائع فن
تمویه تام ست و تلمیع نافرجام فسبحان ربک ذو الجلال و الاکرام و استقصای ترصیع کلام در نعت
سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام ست فعلیه الوف التحیة و السلام اما بعد غواصان دریای
سخن را اصلا و معترفان بحار علم و فن را مژده باد که درین ایام نظم انتظام که علاوهٔ اصناف و آلاف تصانیف
و توالیف صدها دواوین شعرای متقدمین و متاخرین حلیهٔ طبع پوشیده‌اند و بصیرت افزای دیدهٔ مشتاقان
گردیده‌اند چون رئیس المتغزلین مولانای نکته‌سنج نظیری نیشاپوری هم یکی از اساتذهٔ این فن گذشته است لهذا داعیهٔ این امر خطیر
بخاطر دریا مقاطر مالک مطبع ریخته و کیف ما اتفق بهجوم شوق بران آورده که دیوان فیض نظام او بل همه
کلام او اگر نقش انطباع پذیرد اولی و انسب است زیرا که طالب آن هر صاحب نظر است راقم سطور نظیری
وحید زمان بوده است ✤ بغایت فصیح اللسان بوده است ✤ کمال از کلامش نمایان کامیاب ✤
فروغ کمال از آفتاب ✤ زبانش کلید در راز هست ✤ بیانش همه سحر و اعجاز هست ✤
بشعرش مضامین عرش برین ✤ عطای خدای سخن آفرین ✤ بهر رنگ صد حسن معنی نهان ✤
زهر بیت برق تجلی عیان ✤ نظیری نه شعر و غزل گفته است ✤ بهر فکر در نظم در سفته است
ایها الناظرین شادابی معنی و سیرابی الفاظ لحاظ فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده است و کلامش

چقدر از محاسن شعر و صنایع بدائع معنوی مملو و از حوز زوائد ساده چنانچه مطلع سر دیوان او که این ست از لب شکر لبان زبان و شیرین سخنان چو شیرین ست اذا ما شئت ان تحیی حیاةً حلوة المحیی * چه پر سوائی برآور سر ز مستوری برهنه پا * و مقطع همین غزل از عذار ملیحان نمکین ست نظیری گر طمع داری که مقبول جهان باشی * فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا *

اما چه غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را مرتبه حد متعالی ست و پیش هر شعر انتساب دیگران چنانکه شیر نیستان و شیر قالی شخصیکه در شوق طبع آن فیض آیات نظیری نعل در آتش بود

این سنگ آفرینش تپش بوبو باری از عنایت بغایت جناب جلالت مآب محامد انتساب

وسعی مشکور منشی نول کشور کامیاب شد و شتاب شد در اعنی در شهر

شوال المکرم سنه هجری مطابق ماه سنه ع بهاید و لکهنو

این گل بنجاره معشوق بی آزار است و بحصول ملتماس شکفته

امید آنست که مثل من حجر اولی الابصار

پاینده و سکون و قرار

از ... ت

الخاتمه